

چاپ سی و پنجم

غمنامهٔ

رستم و سهراب

انتخاب و شرح

دکتر جعفر شعار
دکتر حسن انوری

مجموعهٔ ادب فارسی

۸

سلسله انتشارات

نشر قطره ـ ۹۶

مجموعهٔ ادب فارسی ـ ۱



نشر قطره

غمنامهٔ

رستم و سهراب

از

شاهنامهٔ فردوسی

(ویرایش دوم)

انتخاب و شرح

دکتر جعفر شعار ـ دکتر حسن انوری

برگهٔ فهرست‌نویسی پیش از انتشار

فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶؟ ق.
[شاهنامه. برگزیده. رستم و سهراب]
غمنامهٔ رستم و سهراب / انتخاب و شرح جعفر شعار، حسن انوری؛ هیأت مشاوران مجموعه جعفر شعار، حسن انوری. ـ ویرایش دوم. ـ تهران: نشرقطره، ۱۳۷۳.
[۷] ۲۲۱ص. ـ (سلسله‌انتشارات نشر قطره؛ ۹۶: مجموعهٔ ادب فارسی؛ ۱)
واژه‌نامه: ص ۲۰۵-۲۱۸.
کتابنامه: ص. ۲۲۱-۲۱۹.
۱. شعر فارسی ـ قرن ۴ ق. ۲. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶؟ ق. شخصیتها.
الف. شعار، جعفر، مصحح. ب. انوری، حسن، مصحح. ج. عنوان.
۸ ۱۳۷۳ غ ۷ ش / ۴۴۹۲ PIR ۲۱ / ۱ فا ۸



نشرقطره

غمنامهٔ رستم و سهراب
انتخاب و شرح: دکتر جعفر شعار ـ دکتر حسن انوری
چاپ پانزدهم: ۱۳۷۵
چاپ: پلیکان
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
بها: تومان

نشر قطره
خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقهٔ همکف
۸۰۱۰۸۶۷ ـ ۸۰۰۴۶۷۲ ـ ۶۴۶۰۵۹۷ ـ ۶۴۶۶۳۹۴
صندوق پستی ۱۳۱۴۵-۳۸۳
Printed in The Islamic Republic of Iran

ISBN : 964 - 5958 - 008 شابک: ۹۶۴ـ۵۹۵۸ـ۰۰۸

فهرست

بـه نـام خـداونـد جـان و خـرد
کـزین بـرتر انـدیشه بـر نگـذرد

یادداشتِ «مجموعه»

ادبیّات در هر شکل و قالبی که باشد، نمایشگر زندگی و بیان‌کنندهٔ ارزش‌ها و معیارها و ویژگی‌هایی است که زندگی فردی و جمعی بر محور آن‌ها می‌چرخد، نقد و بررسی و ارزیابی آثار ادبی نیز چنین است و نمی‌تواند به دور از آن ارزش‌ها و معیارها باشد و بی‌توجّه از کنار آن‌ها بگذرد، به عبارت دیگر نقد و بررسی آثار ادبی را از دیدگاهی می‌توان درس زندگی نامید با همهٔ گستردگی و تنوّع و خصوصیّات و مظاهر آن.

ادبیّات، از دو گذرگاه ما را با زندگی پیوند می‌دهد: از گذرگاه عاطفی، وقتی که آن را می‌خوانیم؛ از گذرگاه خِردوَرزی، وقتی که آن را بررسی و نقد می‌کنیم؛ وقتی ما قطعه شعری را می‌خوانیم، عواطف و احساسات ما با عواطف و احساسات شاعر جنبه‌های مشترک پیدا می‌کند و با او هم‌سویی روانی پیدا می‌کنیم، و یا وقتی سرگذشتی را در مطالعه می‌آوریم، به قول «آندره موروا» در کشاکش حادثهٔ بزرگی قرار می‌گیریم و لحظات زندگیمان با آن حادثه آمیختگی پیدا می‌کند؛ در این موارد نفس و جان ما نمی‌تواند از اثرپذیری برکنار ماند. از جهت خِردوَرزی نیز اگر به درستی به تحلیل و نقد آثار ادبی بنشینیم و جنبه‌های مثبت و منفی آن‌ها را دریابیم زندگی را مطرح ساخته‌ایم؛ چه آثار ادبی نیست مگر انعکاس زندگی و برخورد نویسنده یا شاعر با معیارها و ارزش‌ها. پس طبعاً بررسی معیارها، بی‌امعان نظر و ورود در صحّت و سُقم آن‌ها، راهی به کمال نخواهد داشت.

مطالعه و بررسی آثار باید با بررسی توأم جنبه‌های زبانی، هنری و محتوایی انجام گیرد. به این معنی که پس از حلّ دشواری‌های واژه‌ای و تعبیرها و اصطلاحات متن، و اشاراتی که به تاریخ و قصص و اساطیر ممکن است وجود داشته باشد، باید به بررسی ارزش هنری و سپس به تجزیه و تحلیل محتوای آثار بپردازیم: اندیشه‌های والا و ارزشمند را باز نماییم و پندارهای سخیف و کج‌اندیشی‌های نابخردانه را نقد کنیم. عبارات و ابیات و تعبیرهای زیبا و استوار را با دلیل و حجّت نشان دهیم و ابیات و جملات و عبارات نازیبا و نااستوار را باز نماییم، و اگر اثر شکل

داستانی دارد، آن را از جهت شناخت داستان بررسی کنیم. مثلاً در داستان رستم و سهراب اگر فقط واژه‌های دشوار را معنی کنیم و چند ویژگی زبان را که در سخن فردوسی هست بازگوییم که مثلاً برای یک متمّم دو حرف اضافه آورده است، یا «کجا» را در معنی «که» به کار برده، داستان را به عنوان یک پدیدهٔ لسانی مطرح کرده‌ایم. برای آن که داستان به عنوان یک اثر ادبی مطرح شود، پس از طرح و توضیح نکته‌های زبانی و ارزش‌های هنری یا ارزش‌های مربوط به فنون بلاغی، در مرحلهٔ سوم باید محتوای داستان را از جهت داستان‌شناسی، و در این مورد بخصوص از جهت تراژدی‌شناسی، گره‌خوردگی، اوج و فرود داستان، جنبه‌های روان‌شناختیِ قهرمانان و سرانجام ظرایفی که داستان را به عنوان تراژدی برتر معرفی می‌کند، مطرح سازیم.

این گزیده و گزیده‌هایی که مجموعهٔ «ادب فارسی» را تشکیل می‌دهند، با عنایت به چنین هدف‌هایی تهیّه شده است. برای آن که اندیشهٔ خوانندگان را برای وصول به هدف‌های مذکور برانگیزیم در مقدّمهٔ هر اثر، پس از شرح حالی اجمالی از صاحب اثر، به نقل یادداشت‌هایی از ناقدان و نویسندگان دربارهٔ مقام شاعری یا نویسندگی صاحب اثر و ارزش اثر و یادداشت‌هایی در نقد و محتواکاوی آن پرداخته‌ایم.

از آن‌جا که یکی از هدف‌های تهیّهٔ این گزیده‌ها یاری به بهبود تدریس ادبیات در دانشگاه‌هاست، یادآوری این نکته برای دانش‌جویان شاید خالی از فایده نباشد که آنچه در ادبیّات گذشته و سُنّتی ما بخصوص باید مورد توجّه باشد، این است که این آثار، ادبیّات جوانی نیست که از زندگی هم‌سان با زندگی ما مایه گرفته باشد. بیش از هزار سال از عمر ادبیّات سنّتی ما می‌گذرد. این آثار از زندگی مردمی مایه گرفته که قرن‌هاست در غبار زمان محو شده‌اند، معیارها و ارزش‌های اجتماعی و فرهنگی ما با آنان قطعاً نمی‌تواند یک‌سان باشد. از این رو باید انتظار داشته باشیم که در این آثار به مواردی برخورد کنیم که با معیارها و ارزش‌های زندگی مردم امروز مغایرت داشته باشد. نقد و بررسی این موارد و توضیح اختلاف معیارها و بیان علل کج‌اندیشی‌ها و افکار خرافه‌آمیز، که ممکن است در برخی از متن‌ها وجود داشته باشد، می‌تواند از موضوعات مطروحهٔ کلاس ادبیّات باشد.

باید توجّه داشت که اگر کج‌اندیشی و افکار خرافه‌آمیز به شاعران و نویسندگان قدیم نسبت می‌دهیم، به این معنی نیست که متون سنّتی را تخطئه می‌کنیم، بلکه این امر نتیجهٔ اختلاف نوع زندگی و مناسبات اجتماعی است. آثار بزرگ ادبی همچون آینه‌ای است که زندگی اجتماعی زمان خود را با همهٔ پیچیدگی و گستردگی و ابهام در خود منعکس ساخته است، و از آن‌جا که در چنان زندگیی با ویژگی‌های خود، ضعف و قوّت، همواری و ناهمواری، و زشت و زیبا وجود

داشته، به ناچار در چنین آینه‌ای نیز نمودار شده است: ما سعدی را شاعر و هنرمند بزرگی می‌دانیم، و این نه بدان سبب است که همهٔ اندیشه‌های او عین صواب است، و یا نه بدان سبب است که به تعبیر امروز شاعر و نویسنده‌ای متعهّد بوده، بلکه از آن روست که سعدی روح زمان خود را با همهٔ زشتی‌ها و کاستی‌ها در آثار خود منعکس کرده است. آثار سعدی باید با شناخت این زشتی‌ها و کاستی‌ها و مناسبات و روابط اجتماعی زمان وی ارزیابی و تحلیل شود. همچنین اگر در آثار دوره‌ای خاص صفاتی چون بدبینی، عدم اعتماد به دیگران، بی‌اعتنایی به مصالح اجتماعی، میل نداشتن به شرکت در فعّالیت‌های همگانی، انزواجویی، و نظایر آن‌ها وجود دارد، ریشهٔ آن‌ها را باید در عوامل اجتماعی و سیاسی آن دوره و یا دوره‌های ماقبل نزدیک بدان بررسی کنیم و رابطهٔ عِلّیِ وقایع تاریخ و ویژگی‌های آثار ادبی راکشف نماییم و اندک‌اندک عادت کنیم تا «تاریخ» را با آثار ادبی مرتبط سازیم.

در میان بسیاری از آثار ادبی قدیم، حتی در شاهکارها، چه در ادبیّات فارسی و چه در ادبیّات زبان‌های دیگر، اعتقاد به قضا و قدر، استدلال تمثیلی، خرافه‌های دور از عقل و منطق، تجلیل از زورمندان و ستمگران و نادیده انگاشتن توده‌های محروم و اندیشه‌های نابخردانه به چشم می‌خورد. این آثار باید به درستی مورد تجزیه و تحلیل و نقد و بررسی قرار گیرد، نه تنها اندیشه‌های نابخردانه و پندارهای واهی نموده شود، بلکه علل به وجود آمدن آن‌ها از دید جامعه‌شناسی نیز مطرح گردد.

همچنین در تحلیل نمونه‌های والا و ارزشمند ادبی که از ارزش‌های جهانی و جاودانی برخوردارند ـ و خوشبختانه در میان آثار ادبی ما، از این نوع کم نیست ـ باید خصیصه‌ها و ظرایف و لطایف و شیوهٔ بیان و ارزش هنری اثر را باز نماییم و پیام و اندیشهٔ نهفته را در آن‌ها کشف کنیم، سمبُل‌ها را بشکافیم، و به هر حال در نظر داشته باشیم که همواره توضیحات واژه‌ای و بیان مفردات و ترکیبات و نکته‌های دستوری و کشف تصویرها و هر آنچه به معانی و بیان و بدیع مربوط می‌شود، وسیله‌ای است برای فهم متن و رسیدن به آنچه در ورای الفاظ قرار دارد و دریافت روح و عمق متن، و فراموش نکنیم که هدف غایی ادبیّات تعالی انسان و وصول به ادب نفس است. آثاری که پیام آنها در جهت پروردن انسانِ متعالی خواهندهٔ «حق» و جویندهٔ «حقیقت» نباشد، سزاوار صفت «والا» و «پر ارج» نمی‌توانند باشند.

***

کتاب حاضر در مجموعه‌ای چاپ می‌شود که اندیشهٔ تدوین آن از سال‌ها پیش در جمع گروهی از استادان دانشگاه‌ها و ادب‌شناسان مطرح، و طرح آغازین آن در سال ۱۳۵۶ شمسی تهیّه شده

بود. هدف از تدوین این مجموعه علاوه بر آنچه گفته شد، این است که بهترین بخش‌های هر اثر ادبی را در کتاب‌های نسبتاً کم‌حجمی، همراه با شرح و تحلیل، در دسترس دانش‌جویان و دیگر طالبان آن آثار قرار دهد، و شرح طوری تهیّه شود که خوانندگان فارسی‌زبان را که در حدود تحصیلات دبیرستانی دانش و بینش دارند، در فهم آثار از معلّم و استاد بی‌نیاز سازد.

با امعان نظر به این نکته است که در گزیدهٔ حاضر نه تنها معنی واژه‌ها و اصطلاحات و تعبیرهای دشوار و مهجور را جابه‌جا نوشته‌ایم، بلکه عبارات دشوار را نیز معنی کرده و نکته‌های دستوری را هم، تا آنجا که به فهم مطلب یاری می‌رساند، توضیح داده‌ایم. البتّه این بدان معنا نیست که همهٔ دشواری‌ها را حل کرده و تمام گره‌ها را گشوده‌ایم، نه؛ در جاهایی که بر حقیقت امر وقوف نیافته‌ایم، حدس خود را با تردید آورده، با طرح معضل، زمینهٔ جستجوهای تازه را برای دانش‌جویان و پژوهندگان آماده کرده‌ایم، تا شاید با دستیابی به مآخذ جدید یا با هوشیاری و اِعمال حدّت ذهن راه به جایی برند.

قصد بر این است که دربارهٔ هر اثر، از همهٔ پژوهش‌ها و نوشته‌هایی که تا زمان تدوین اثر، امکان دستیابی بدان‌ها هست، بهره‌جویی گردد. چنان‌که در گزیدهٔ حاضر این کار را کرده‌ایم و نیز هدف از این که همه واژه‌های دشوار و نیمه‌دشوار و مفهوم بیت‌های دشوار و مبهم و مبهم‌نما را نوشته‌ایم، این است که در کلاس‌های دانشگاه، دانش‌جویان، خود، دشواری‌های لفظی و لغوی و مفهوم تک‌تک بیت‌ها را دریابند، تا مجال و میدان برایِ استاد باز باشد؛ و او بتواند به تحلیل محتوایی بپردازد، و مسلماً آنچه در آغاز کتاب ذیل عنوان دیدگاه‌ها آورده‌ایم، او را در این زمینه یاریگر خواهد بود، یا لااقل زمینهٔ بحث‌های محتوایی و انتقادی را آماده خواهد کرد.

برای سهولت مطالعه و احیاناً سهولت استفاده در کلاس‌های درس، هر گزیده را به بخش‌هایی تقسیم می‌کنیم. در آن‌جا که نوع ادبی گزیده، غزل یا قصیده است، هر غزل یا قصیده را طبعاً یک بخش قرار داده‌ایم. در انواع دیگر از نظم و نثر تقسیم‌بندی‌ها بر مبنای روند محتوا انجام می‌گیرد.

وقتی که سال‌ها پیش، طرحِ تهیّه و چاپ مجموعه‌ای از گزیده‌های ادبی فارسی را در اندیشه می‌پروردیم، هرگز گمان نداشتیم که آن طرح، روزی که جامهٔ عمل می‌پوشد، تا این حدّ، در پیشگاهِ اهلِ ادب و استادان و دانش‌جویان دانشگاه‌ها در منصّهٔ قبول و پسند نشیند. کودک نوپای آن روزی که با غمنامهٔ رستم و سهراب به راه افتاد، اینک بالغ بر بیست مجلّد شده است. ما از این خدمت ناچیزی که انجام داده‌ایم هم مسروریم و هم سپاسدار همهٔ کسانی هستیم که ما را در تهیّهٔ این مجموعه یاری کرده‌اند و یا در دانشگاه‌ها و مراکز آموزشی به معرّفی و تدریس آن‌ها پرداخته و یا به وسیلهٔ نامه یا در مطبوعات، با تشویق و قدردانی ما را مشمول مراحم خود ساخته‌اند و یا

کاستی‌های ما را یادآور شده‌اند. نیز بایسته می‌دانیم در این‌جا نامی ببریم از همکار دانشمندی که چندی ما را در مشاوره و هم‌فکری یاری داد: قرار چنان بود که دکتر یدالله شکری استاد دانشگاه علاّمه طباطبائی، ما دو تن را در راه درازی که در پیشِ چشم می‌داشتیم همراه باشد. دریغا که مرگ، طومار زندگی او را به ناهنگام درنوردید و ما را از اندیشه‌ای جوان و پویا محروم ساخت. نام و یادش گرامی باد.

جعفر شعار ـ حسن انوری

نشانه‌ها و اختصارات:

* (ستاره): نشانهٔ شرح معنی بیت است و معمولاً بعد از توضیحات واژه‌ای آمده است.

// نشانهٔ فارق، که شرح واژه‌ها و جمله‌ها را از یکدیگر جدا می‌کند.

فم: فرهنگ فارسی معین. نک کتابنامه.

لغت‌نامه: لغت‌نامهٔ دهخدا. نک کتابنامه.

دایرةالمعارف: دایرةالمعارف فارسی. نک کتابنامه.

مج: مجتبی مینوی. حواشی و توضیحات «داستان رستم و سهراب» نک کتابنامه.

نک: نگاه کنید به؛ هرجا این نشانهٔ اختصاری آمده، بدان معناست که در مورد ارجاع یا مأخذ توضیح بیشتری هست.

ب: بیت.

ج: جلد.

ص: صفحه.

پیش گفتار

فردوسی کیست؟

هنگامی که رودکی، پدر شعر فارسی، آدم‌الشّعرای زبان دری در روستای بَنُجِ رودکِ سمرقند، دیده از جهان فرو می‌بست؛ در روستای دیگر از سرزمینِ شعرِ فارسی، در قریهٔ باژ از ناحیهٔ طابران طوس، فردوسی، بزرگترین شاعرِ ملّی ایران و یکی از بزرگترین حماسه‌سرایان جهان، دیده به جهان می‌گشود. در این هنگام، سالِ هجری قمری، ۳۲۹ بود. تاریخ زاده شدن فردوسی را چه کسی ثبت کرده بود؟ هیچکس. امّا از برخی از شعرهای او می‌توان این نکته را دریافت. مثلاً در جایی از شاهنامه، پس از آنکه از سرودن جنگ یازده رخ فراغت پیدا می‌کند، به ستایش محمود غزنوی می‌پردازد. در اینجا از سخن فردوسی چنین برمی‌آید که در این هنگام محمود تازه به پادشاهی نشسته بوده. همچنین فردوسی از پنجاه و هشت سالگی خود سخن به میان می‌آورد. از آنجا که می‌دانیم محمود در سال ۳۸۷ به پادشاهی نشسته بوده، پس فردوسی در سال (۳۲۹ = ۵۸ - ۳۸۷) زاده شده بوده است. شعرهای فردوسی اینهاست:

بدانگه که بُد سال پنجاه و هشت
جوان بودم و چون جوانی گذشت،
خروشی شنیدم ز گیتی بلند
که اندیشه شد پیر و من بی‌گزند

که ای نامداران و گردنکشان
که جُست از فریدون فرخ‌نشان؟
فریدون بیداردل زنده شد
زمین و زمان پیش او بنده شد
به داد و به بخشش گرفت این جهان
سرش برتر آمد ز شاهنشهان...

فردوسی در جای دیگر از هفتاد و یک سالگی خود سخن می‌گوید:

چو سال اندر آمد به هفتاد و یک
همی زیر شعر اندر آمد فلک

و این در هنگامی است که شاهنامه پایان پذیرفته بوده است. و چون خود وی تاریخ پایان یافتن شاهنامه را سال ۴۰۰ گفته است:

ز هجرت شده پنج هشتاد بار
که گفتم من این نامهٔ شهریار

پس، از این مورد نیز سال ۳۲۹ (۳۲۹ = ۷۱ ـ ۴۰۰) تأیید می‌شود.

حال می‌توان این پرسش را مطرح کرد که کودکی را، که در سال ۳۲۹ زاده شد و بعدها به نام فردوسی شهرت یافت و جهان از نام او پرآوازه شد، چه نام نهادند. پاسخ به درستی دانسته نیست. شاید «حسن» یا «منصور»؟ نام پدرش را نیز به درستی نمی‌دانیم. آنان که نامش را «حسن» نوشته‌اند، نام پدرش را «اسحاق» یا «علی» گفته‌اند و آنکه نامش را «منصور» گفته نام پدرش را «حسن» نوشته است.[1] امّا کنیهٔ او را همه جا «ابوالقاسم» نوشته‌اند.

خانوادهٔ فردوسی

از روزگار کودکیِ او چیزی نمی‌دانیم. نظامی عروضی، نویسنده‌ای که حدود یک قرن و نیم بعد از فردوسی می‌زیسته، او را از دهقانان طوس قلمداد کرده است.[2] از گفتهٔ همین

نظامی و از راه آگاهیهایی که از احوال دهقانان آن روزگار داریم و نیز از اشاره‌هایی که در شعر خودِ فردوسی هست، می‌توانیم دورنمایی از زندگی او را به‌دست آوریم.

نخست ببینیم در آن روزگاران به چه کسانی دهقان می‌گفته‌اند؟ واژهٔ «دهقان» تاریخچهٔ پیچیده‌ای دارد و نه تنها در طول قرنها، بلکه در همان روزگار فردوسی نیز به معنیهای گوناگونی اطلاق می‌شده است. در روزگار پیش از اسلام، رئیس طبقهٔ کشاورزان را «دهقان» می‌گفته‌اند. ولی در دوران اسلامی به بزرگان ایران دهقان گفته‌اند.[۳] گاهی پادشاه یک ناحیهٔ کوچک هم دهقان نامیده می‌شده است. در روزگار فردوسی بیشتر اعیان و اشراف خراسان را دهقانان تشکیل می‌داده‌اند. اغلبِ اینان دارای چند یا یک روستا یا لااقل دارای زمین و آب کشاورزی بوده‌اند. فردوسی جایی واژهٔ دهقان را به معنی کسی که برتر از کشاورز است و جایی دیگر به معنی کسی که به دست خود کشت می‌کند به کار برده است.[۴] در بعضی از مآخذ نوشته‌اند: دهقانان با جامه‌های خود از مردم عادی ممتاز بودند؛ کمربند زرّین برمیان می‌بستند و در قلعه‌ها زندگی می‌کردند.[۵] دهقانان به آداب و رسوم و سنّتها و داستانهای باستانی ایران علاقه می‌ورزیدند. بسیاری از سنّتها و داستانهای کهن ایرانی را این گروه نگهداری کرده و به آیندگان سپرده‌اند. چنانکه فردوسی برخی از داستانهای شاهنامه را از قول دهقان نقل می‌کند:

ز گفتار دهقان یکی داستان
بپیوندم از گفتهٔ باستان

حال می‌توان دورنمای زندگی خانوادهٔ فردوسی را چنین ترسیم کرد: پدر فردوسی از دهقانان و دارای ثروت و رفاه بوده است. روستای باژ از آنِ او بوده یا در آن ده زمینهای کشاورزی و باغها و ستور و دام داشته است. با خانواده‌اش در قلعه‌ای در نزدیکی ده یا در خانه‌ای که از خانه‌های روستایی ممتاز بوده، زندگی می‌کرده است. به تربیت فرزند علاقه داشته، او را به مکتب فرستاده، یا برای او معلّم به خانه آورده بوده است. چنین برمی‌آید که فردوسی مدّتی از روزگار کودکی و جوانی را در تحصیل دانش گذرانده بوده؛ چه، علاوه بر تاریخ و ادبِ فارسی، از ادبیّات عرب و علوم دینی نیز آگاهیهایی داشته

است. گذشته از این، چنانکه رسم آن روزگاران بوده، سواری و تیراندازی و شاید برخی از فنون جنگاوری را نیز می‌دانسته است. از همان روزگار جوانی به شعرسرایی علاقه داشته، و برخی از داستانهای کهن ایرانی را، شاید از راه تفنّن، به نظم می‌کشیده است. در روزگار جوانی همسری گزیده بوده، و چنانکه از سرآغاز داستان بیژن و منیژه برمی‌آید، همسرش باسواد و هنرمند بوده، چنگ می‌نواخته و زبان پهلوی می‌دانسته و از روی کتابهای پهلوی همین داستان بیژن و منیژه را برای فردوسی می‌خوانده است تا او آن را به نظم درآورد:[۷]

مرا گفت کز من سخن بشنوی
به شعر آر از این دفتر پهلوی
بگفتم بیار ای بت مهر چهر
بخوان داستان و بیفزای مهر
زتو گشت طبع من آراسته
ایا مهربان سرو پیراسته
چنان چون زتو بشنوم در به در
به شعر آورم داستان سر به سر
به شعر آرم و هم پذیرم سپاس
ایا مهربان یار نیکی شناس
بخواند آن بت مهربان داستان
ز دفتر نوشته گه باستان
به گفتار شعرم کنون گوش‌دار
خرد یاد دار و به دل هوش دار

مرگ:

تاریخ درگذشت فردوسی را ۴۱۱ نوشته‌اند. در این هنگام فردوسی ۸۲ سال داشته. آخرین اشاره‌ای که به سنّ خود می‌کند، آنجاست که از ۸۰ سالگی خود سخن به میان

آورده:

کنون عمر نزدیک هشتاد شد
امیدم به یکباره بر باد شد

برخی تاریخ درگذشت او را ۴۱۶ نوشته‌اند،[۷] اگر این تاریخ درست باشد، فردوسی به هنگام مرگ ۸۷ سال داشته است.

فرزندان:

فردوسی یک پسر و یک دختر داشته،[۸] پسرش در زمان حیاتِ پدر در سی و هفت سالگی و به هنگام شصت و پنج سالگی او، درگذشته:

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج
نه نیکو بُوَد گر بیازم به گنج
مگر بهره برگیرم از پند خویش
براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت، برفت آن جوان
زدردش منم چون تن بی‌روان
جوان را چو شد سال بر سی و هفت
نه بر آرزو یافت گیتی و، رفت

از دخترش نظامی عروضی یاد کرده، خودش اشاره به دختر نکرده و شاید هم قول نظامی درست نبوده باشد.

دین و عقیده:

فردوسی مسلمان، شیعه، معتزلی و دوستدار خاندان پیغمبر و علی بوده؛ راه رهایی و رستگاری را در دین و دانش می‌جسته است. برخی از سخنان او دراین‌باره چنین است:

تـــو را دانش دیـــن * رهـــاند درست
ره رستگـــاری ببـــایدت جست

بـــه گفتـــار پـــیغمبرت راه جـــوی
دل از تیرگیهـــا بـــدین آب شـــوی

چـه گـفت آن خـداونـد تـنزیل و وحـی
خـــداونـــد امـــر و خـــداونـــد نـهی

کـــه خـورشید بـعد از رسـولانِ مِـهْ
نتـــابید بـــر کس زبـــوبکر بِـــهْ

عـــمر کـــرد اســـلام را آشکـــار
بیـــاراست گـــیتی چـــو بـــاغ بهـــار

پس از هـــر دوان بـــود عثمـــان گـــزین
خـــداونـــد شـــرم و خـــداونـد دیـــن

چهـــارم عـــلی بـــود جـــفت بـــتول
کـــه او را بـــه خـــوبی ستـــاید رســـول:

کـــه «من شـــهر عـلمم عَـلِیَّم در است»
درست ایـن سـخن گـفت پـیغمبر است

---

* در برخی نسخه‌ها دانش و دین است. ولی صحیح «دانش دین» است و نسخه‌های کهن یا معتبر این ضبط را تأیید می‌کند. بنابر عقاید نیاکان ما از میان دانشها بهترین آنها دانش دین و شناخت ایزد است، و در این باره در شاهنامه و بیرون از آن باز هم سخن رفته است.
برای نمونه:

زدانش نخستین به یزدان گرای
که او هست و باشد همیشه به جای

چاپ مسکو، ۴۰/۸

و سر راستی دانش ایزدی است (چاپ مول، ۱۱۲۵/۴۱) و در گرشاسپ‌نامه آمده است:

زدانش نخست آنچه آید به کار
بهیـــن هســـت دانستـــن کـــردگـــار

(۱۴/۱۴۶)

در مصراع مورد بحث نیز که آغاز قطعهٔ ستایش دین است همین مطلب را می‌خواهد بگوید، و «دانش دین» درست است و در نسخهٔ فلورانس مورّخ ۶۱۴ هـ ق. نیز چنین است. (دکتر خالقی مطلق).

گواهی دهم کاین سخن راز اوست
تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
علی را چنین دان و دیگر همین
کز ایشان قوی شد به هر گونه دین

شاهنامه‌سرایی:

پیش از فردوسی، دقیقی سرودن کتابی همچون شاهنامه را شروع کرده بود، امّا مرگ نابهنگام به او مجال نداد که کتابش را به پایان برساند، و در سال ۳۶۵ یا اندکی بعد کشته شد. از سخن فردوسی پیداست که در این زمان، خواندن [و نوشتن] داستانهای باستانی بسیار گسترش یافته بوده. طبعاً شاعران نیز علاقه پیدا کرده بودند که آنها را به نظم درآورند:

چو از دفتر این داستانها بسی
همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان
همه بخردان نیز و هم راستان
جوانی بیامد گشاده زبان
سخن گفتن خوب و طبع روان
به نظم آرم این نامه را گفت من
از او شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بَد یار بود
ابا بد همیشه به پیکار بود

بدان تاختن کرد ناگاه مرگ
به سر برنهادش یکی تیره ترگ...
برفت او و، این نامه ناگفته ماند
چنان بخت بیدار او خفته ماند

چون فردوسی از سرانجام دقیقی و ناتمام ماندن کتابش آگاه شد، درصدد برآمد کار او را دنبال کند، امّا کتابی را، که دقیقی از روی آن، داستانها را به نظم درمی‌آورد، نداشت. این کتاب، کتابی بوده است به نام یا معروف به «شاهنامهٔ ابومنصوری»، که به فرمان ابومنصور پسر عبدالرّزاق فرمانروای خراسان گردآوری شده بوده است. فردوسی از ابومنصور به نام «پهلوان دهقان‌نژاد» و «سپهبد» که جویندهٔ روزگار نخست (=علاقه‌مند به تاریخ زمانهای گذشته) بوده، نام می‌برد:

یکی پهلوان بود دهقان‌نژاد
دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست
گذشته سخنها همه باز جست

ابومنصور موبدان سالخورده را که از داستانهای باستانی آگاهی می‌داشته‌اند گردآورده و از گفته‌های آنان کتابی تنظیم کرده بوده است:

زهر کشوری موبدی سالخورد
بیاورد کاین نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان
وزان نامداران فرّخ گوان
که گیتی به آغاز چون داشتند
که ایدر به ما خوار بگذاشتند؟
چگونه سرآمد به نیک اختری
بر ایشان همه روز کُندآوری؟

بگــفتند پــیشش یکــایک ســخن
یکــی نــامور نــامه افکــند بُــن

گردآوری و تنظیم این کتاب، به احتمال، پیش از سال ۳۵۰ انجام گرفته بوده، چه گفته‌اند ابومنصور در این سال کشته شده. فردوسی برای به دست آوردن نسخه‌ای از این کتاب بسیار جستجو کرد و گویا برای پیدا کردن آن، به بخارا نیز سفر کرده بود:

دل روشــن مــن چــو بــرگشت ازوی
ســوی تــخت شــاه جهــان کــرد روی
کــه آن نــامه را دست پــیش آورم
ز دفــتر بــه گفتــار خــویش آورم

«تخت» در این بیت ظاهراً به معنی «پایتخت» و مراد از «شاه جهان» پادشاه سامانی است، امّا فردوسی نتوانسته کتاب را به دست آورد، تا اینکه دوستی مهربان، که او نیز مانند دیگر ایرانیان، به فرهنگ گذشتهٔ ایرانی علاقه داشته، نسخه‌ای از کتاب را به فردوسی می‌دهد:

بــه شــهرم یکــی مهربان دوست بـود
تو گفتی که بـا مـن بـه یک پـوست بـود
مــرا گــفت خــوب آمـد ایـن رای تـو
بــه نــیکی گــرایـد هــمی پـای تـو
نــبشته مــن ایــن نــامهٔ پــهلوی
بــه پــیش تــو آرم مگــر نــغنوی

به نظر می‌رسد که کسان دیگر نیز فردوسی را به سرودن شاهنامه تشویق کرده بوده‌اند. به هر حال شاعر بزرگ ما در حوالی سالهای ۳۶۵ تا ۳۷۰ شاهکار بزرگ خود را آغاز کرده و علاوه بر همان شاهنامهٔ ابومنصوری از نوشته‌های دیگر و از سخن راویان نیز بهره می‌جسته است. از جای جایِ سخن فردوسی آشکار است که داستانها را از روی دفترهای باستانی و از روی روایتهای کهن به نظم درمی‌آورده و خود در آنها دخل و

تصرّفی نمی‌کرده است:

کـــنون برگشـــایم درِ داستـــان
سخنهـــای شـــایستهٔ بـــاستان...
کـــنون رزم کـــاموس پـــیش آورم
ز دفـــتر بـــه گفتـــار خـــویش آورم...
ســـر آوردم ایـــن رزم کـــاموس نـــیز
دراز است و نفتـــاد ازو یک پشـــیز
تمـــامی بگـــفتم مـــن ایـــن داستـــان
بـــدان‌ســـان کـــه بشـــنیدم از بـــاستان

نام کتاب

فردوسی چه نامی بر روی کتاب خود گذاشته بوده؟ در بادی امر این پرسش زاید به‌نظر می‌رسد. چه، همه می‌دانند که نام کتاب فردوسی «شاهنامه» است. امّا حقیقت آن است که در سرتاسر کتاب، یک بار هم این نام یعنی «شاهنامه» نیامده است. با این همه، همهٔ شاعران و نویسندگان، از قدیم‌ترین زمانها از این کتاب عظیم به نام «شاهنامه» یا مخفّف آن «شهنامه» یاد کرده‌اند. مثلاً اسدی طوسی که حدود پنجاه سال بعد از فردوسی درگذشته می‌گوید:

کـــه فـــردوسی طـــوسی پـــاک مـــغز
بـــداده‌ست داد سخنهـــای نـــغز
بـــه شهنـــامه گـــیتی بیـــاراســـته‌ست
بـــدان نـــامه نـــام نکـــو خـــواسته‌ست[۹]

و یا نظامی عروضی می‌نویسد: «استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود، از دیهی که آن را باژ خوانند... و شاهنامه را به نظم همی کرد.»[۱۰] با این همه جای پرسش همچنان باقی است. فردوسی کتاب خود را چه نامیده بوده؟ پیش از آنکه به این پرسش پاسخ

گوییم، بایسته است به دو نکته اشاره‌ای بکنیم: نخست آنکه «شاهنامه» در آن روزگاران نـام عـمومی هـمهٔ کتابهایی بـوده کـه در مـوضوع داستـانهای بـاستانی مـی‌نوشته یـا می‌سروده‌اند[۱۱] و ظاهراً این کلمه ترجمهٔ «خوتای نامک» پهلوی است، که شکل فارسی آن «خدای‌نامه» است. دوم آنکه کلمهٔ «خدای نامه» در بحر متقارب «فعولن فعولن فعولن فعول» که شاهنامهٔ فردوسی در آن وزن گفته شده نمی‌گنجد، «شاهنامه» و مـخفّف آن «شهنامه» نیز که در این بحر می‌گنجد، در شاهنامه نیامده.

فردوسی کتاب را با نامهای گوناگونی یاد کرده، از جملهٔ این نامها:

نباشی بر این نیز همداستان
یکی بشنو از نامهٔ باستان

□ بمانم به گیتی یکی داستان
از این نامور نامهٔ باستان

□ سرآرم من این نامهٔ باستان
به گیتی بماند زمن داستان

نامهٔ شهریار:

کنون باز گردم به آغاز کار
سوی نامهٔ نامور شهریار

□ زهجرت شده پنج هشتاد بار
که گفتم من این نامهٔ شهریار

□ مرا گفت کاین نامهٔ شهریار
گرت گفته آید به شاهان سپار

نامهٔ شهریاران پیش:

بدین نامهٔ شهریاران پیش
بزرگان و جنگی سواران پیش

فردوسی و محمود:

چنانکه گفتیم، فردوسی شاهنامه را به نام محمود غزنوی کرده و او را در شاهنامه ستوده است، امّا گویا در اواخر عمر از این کار پشیمان شده و حتّی به هجو محمود پرداخته است. محمود، چنانکه باید، به شاهنامه توجّهی نکرد، آن را نپسندید و ارزش آن را درنیافت و پاداشی شایسته به فردوسی نداد. از سوی دیگر محمود نیز پادشاهی نبود که فردوسی بتواند او را از صمیم دل دوست داشته باشد. ناهمخوانی اندیشهٔ شاه و شاعر چند علّت داشته: نخست آنکه فردوسی ایرانی بوده و به ایرانی بودن خود می‌نازیده، و هدفش زنده کردن فرهنگ کهن ایرانی بوده است، در حالی که محمود ترک‌نژاد بوده و طبعاً از افتخارات ایرانیان خوشش نمی‌آمده. دیگر آنکه محمود توقّع داشته که فردوسی همچون عنصری و فرّخی و دیگر شاعران جز در ستایش او سخن نگوید، حال آنکه فردوسی اندیشهٔ والاتری داشته است. فردوسی شیعه بوده و به خاندان علی (ع) ارادت می‌ورزیده، در حالی که محمود با شیعیان میانهٔ خوبی نداشته، چنانکه دشمنی او با شیعیان اسماعیلی مشهور است. گذشته از اینها، در شاهنامه کنایه‌های تندی دربارهٔ محمود هست که ناچار خشم او را برمی‌انگیخته است. در نامه‌ای که از زبان رستم فرخّزاد پرداخته شده، روزگاران آینده تا چهارصد سال بعد، که همان زمان محمود باشد، پیش‌بینی شده است؛ در این نامه می‌خوانیم:

کزین پس شکست آید از تازیان
ستاره نگردد مگر بر زیان
بر این سالیان چارصد بگذرد
کزین تخمه گیتی کسی نسپرد...
شود بندهٔ بی‌هنر شهریار
نژاد و بزرگی نیاید به کار...
از ایران و از ترک و از تازیان
نژادی پدید آید اندر میان

نـه دهقـان نــه تــرک و نـه تـازی بـود
سخنهــا بــه کــرداربــازی بــود...
زیـان کســان از پــی ســود خــویش
بــجویند و دیــن انــدر آرنـد پــیش

در این سخنان کاملاً آشکار است که مراد از «بندهٔ بی‌هنر» که به شهریاری رسیده، «محمود» است. چه پدر محمود، یعنی سبکتگین «غلامی» بوده از آنِ البتگین، و بیت آخر اشاره به جنگهای دینی و لشکرکشی‌های محمود به هندوستان است که در ظاهر به عنوان ترویج دین و در حقیقت برای غارت معابد و مردم ستم دیدهٔ هند بوده است، و شاید اشاره‌ای باشد به سختگیریهای محمود دربارهٔ شیعیان اسماعیلی.

موضوع شاهنامه

بخشی از شاهنامه افسانه‌ها و داستانهای کهنی است که از زمانهای بسیار قدیم سینه به سینه از گذشتگان به آیندگان رسیده بوده، و طبعاً در بازگفتنها به مرور شاخ و برگ پیدا کرده بوده است. بخشی دیگر از این افسانه‌ها، سرگذشت نیاکان ایرانیان را که مربوط به زمانهای پیش از تاریخ است دربر دارد و به زمانهای بسیار دوری باز می‌گردد که نیاکان ایرانیان و هندیان با هم در یک جا زندگی می‌کرده‌اند. دلیل این سخن آن است که برخی از این افسانه‌ها، در آثار بسیار کهن هندی هم دیده می‌شود. نام شخصیّتهایی چون جمشید، فریدون، کاووس و کیخسرو، هم در نوشته‌های کهن ایرانی یعنی کتاب اوستا و هم در نوشته‌های کهن هندی یعنی ریگ‌ودا، آمده است. بخشی دیگر از شاهنامه روایتهای تاریخی است. برخی از این روایتها بیشتر و برخی کمتر با افسانه‌ها درهم آمیخته است. امّا فردوسی مانند دیگر ایرانیان آن دوره و دوره‌های پیش و پس، در درستی آنها تردید نداشته، چنانکه خود می‌گوید:

تــو ایــن را دروغ و فســانه مــدان
بــه یکســان روش در زمــانه مــدان

و پاره‌ای کارهای خارق‌العاده را نیز گویا رمز، و به تعبیر امروز «سمبُل»، می‌دانسته است:

از او هر چه اندر خورد با خرد
دگر بر ره رمز و معنی برد

شمار ابیات شاهنامه

معروف آن است که شاهنامه شصت هزار بیت است. خود فردوسی هم همین راگفته است و دوبار کلمهٔ «بیوَر» راکه به معنی ده هزار است در شمارش بیتهای شاهنامه به کار برده است:

بود بیت شش بار بیور هزار
سخنهای شایستهٔ غمگسار
بدو ماندم این نامه را یادگار
به شش بیور ابیاتش آمد شمار[۱۲]

با این همه یقین است که عدد شصت هزار با مسامحه و مبالغه گفته شده، چنانکه نُلدکه خاورشناس آلمانی نشان داده از چهل نسخهٔ خطّی شاهنامه، که او شمارهٔ ابیات آنها را معلوم کرده، اغلب آنها میان چهل و هشت هزار تا پنجاه و دو هزار بیت دارد. چند نسخه قریب پنجاه و پنج هزار، دو نسخه نزدیک به شصت هزار و یک نسخه بیش از شصت و یک هزار بیت دارد، ولی این نسخه‌ها که عدّهٔ ابیات آنها زیادتر است اشعار الحاقی بسیاری دارند، و یقین است که این شعرهای الحاقی از فردوسی نیست.[۱۳]

در داستان رستم و سهراب نسخهٔ اساس ما نسخهٔ مصحّح دانشمند و پژوهندهٔ تیزبین و پرمایه شادروان استاد مجتبی مینوی است. نسخهٔ مزبور، نخستین بخشی بود از شاهنامه که بنیاد شاهنامه انتشار داد و یکی از جنجالی‌ترین کارهایی است که دربارهٔ شاهنامه انجام گرفته. پس از انتشار این نسخه مقاله‌های متعدّدی، که از آن جمله می‌توان به مقاله‌های پرارزش پرویز ناتل خانلری، محمّدعلی اسلامی ندوشن، فتح‌اللّه مجتبائی و

جلال خالقی مطلق اشاره کرد (نک. کتابنامه)، در نقد و بررسی آن در مجلّات انتشار یافت و نیز مباحثاتی در جلسه‌های کنگره‌های ایرانشناسی انجام گرفت. چه کار مینوی و چه مقالات مزبور می‌توانند از الگوهایی به شمار روند که زمینهٔ شاهنامه‌شناسی را در آینده طرّاحی می‌کنند، و به راستی باید گفت که تصحیحات مینوی در مواردی نمونهٔ دقّت کامل در تصحیح انتقادی یک متن کهن و بیانگر هوشیاری و نکته‌یابی آن پژوهندهٔ فقید است. از برای نمونه می‌توان بیتهای زیر را مثال آورد:

به بازی بگویند همسال من / به ابر اندر آمد چنین یال من

این بیت، در همهٔ نسخه‌ها چنین است که معنی درستی ندارد. مینوی با خواندن «بگویند» به صورت «به کوی‌اند» اصالت گفتار فردوسی را آشکار ساخته و ابهام را برطرف کرده، به بیت معنی و اعتبار بخشیده است.

و نیز بیت ۱۴۲:

سخن بین درازی چه باید کشید
هِزَبر نر آمد ز گوهر پدید

که مصراع دوم آن در نسخه‌ها به صورتهای گوناگون آمده، از جمله:

هنر برتر آمد زگوهر پدید
هنر برتر از گوهر آمد پدید
هنر برتر از گوهر ناپدید

و مینوی با انتخاب صورت «هزبر نر آمد ز گوهر پدید» به سبک بیانی شاهنامه نزدیک شده و در عین حال به بیت در محلّ خود معنی داده است. نک. شرح بیت ۱۴۲.

ما نسخهٔ مینوی را اساس کار خود قرار داده، امّا همه جا از آن پیروی نکرده‌ایم. نسخهٔ مزبور را با چاپهای نخستین و دوّم آکادمی علوم اتّحاد شوروی مقابله کرده‌ایم. در مواردی از این دو نسخه و در مواردی از نسخه بدلهای خطّی و چاپی بهره جسته و ضبط آنها را راجح دانسته‌ایم. نظیر بیت ۳۱۵ و ۷۲۶.

مینوی بسیاری از واژه‌ها و بیتهای دشوار را هم معنی و شرح کرده است، با این همه شرح وی ناظر به همهٔ بیتهای دشوار و مبهم نیست. تدوین‌کنندگان این گزیده کوشیده‌اند با بهره‌گیری از همهٔ پژوهشهایی که قبل و بعد از انتشار نسخهٔ مینوی انجام گرفته و با پرس‌وجو از صاحب‌نظران و شاهنامه‌شناسان دشواریهای متن را تا آنجا که مقدور بوده است حل کنند.

شمارهٔ ابیاتِ در نسخهٔ ما، همان شمارهٔ ابیات نسخهٔ مینوی است. با آنکه در یک مورد بیتی از نسخه‌های دیگر را اصیل دانسته و به متن آورده‌ایم، بدان بیت شماره نداده‌ایم تا شمارهٔ بیتها با شمارهٔ نسخهٔ مینوی همخوانی داشته باشد، و کار کسانی را که به نسخهٔ مزبور و به مقالاتی که درآن‌باره نوشته شده مراجعه می‌کنند، آسان کرده باشیم.



غمنامهٔ رستم و سهراب، در مدت نه سالی که به بازار ادب عرضه شده پیوسته با استقبال شاهنامه خوانان روبه رو بوده و نیز جای خود را در کلاسهای شاهنامهٔ دانشگاهها باز کرده و بیش از ده بار تجدید چاپ شده است. در چاپ دوّم، برخی از اشتباهات و مرجّحات را ـ که پژوهندگان، استادان، و دانشجویان یادآوری کرده بودند ـ در آخر کتاب، تحت عنوان بازیافت آورده بودیم. اینک در ویرایش دوّم کتاب، همهٔ آنها و نیز نکته‌های تازه یافتهٔ دیگر را وارد متن کرده‌ایم. از همهٔ آنان که اشتباهات و کاستیهای ما را باز گفته‌اند سپاسگزاریم. نیک انجامی و بهروزی بهرهٔ همهٔ آنان باد.

مردادماه ۱۳۷۲

۱ ـ در ترجمهٔ بنداری (شاهنامهٔ عربی)، منصوربن حسن و در تاریخ گزیده حسن‌بن علی و در تذکرة‌الشّعرای دولتشاه و آتشکدهٔ آذر «حسن‌بن اسحاق» نوشته‌اند. نک صفا، ذبیح‌اللّه: تاریخ ادبیّات در ایران، ج ۱، ص ۴۶۰.

۲ ـ نظامی عروضی: چهار مقاله، به اهتمام قزوینی، ص ۴۷.

۳ ـ بهار محمّدتقی (ملک‌الشّعراء): تاریخ سیستان، ص ۸۱، حاشیهٔ ۵.

۴ ـ دیده شود شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۳۳۵ و ص ۱۷۹ و لغت‌نامهٔ دهخدا، ذیل «دهقان».

۵ ـ بلاذری، ص ۴۱۲؛ طبری، ج ۲، ص ۱۴۴۱ و ص ۱۵۹۲ به نقل برتلس. نک برتلس: ناصرخسرو و

اسماعیلیان، ترجمهٔ ی. آرین‌پور، ص ۲۷.

۶ ـ این استنباط مبنی بر این فرض است که مقدّمهٔ داستان بیژن و منیژه از مقولهٔ تصوّرات شاعرانه نیست.

۷ ـ حمدالله مستوفی ۴۱۶ و دولتشاه سمرقندی ۴۱۱ نوشته‌اند، به نقل صفا. نک صفا، همان مأخذ، ص ۴۸۵ و حبیب یغمائی، فردوسی و شاهنامهٔ او، ص ۲۴۲.

۸ ـ نظامی عروضی، همان، ص ۵۱.

۹ ـ گرشاسب نامه، به اهتمام حبیب یغمائی، تهران، ۱۳۱۷، ص ۱۴.

۱۰ ـ نظامی عروضی، چهار مقاله، ص ۷۵.

۱۱ ـ مانند شاهنامهٔ ابوعلی محمّدبن احمد بلخی، شاهنامهٔ ابومنصوری، شاهنامهٔ ابوالمؤیّد بلخی و جز آنها. معادل عربی شاهنامه «سیرالملوک» است. نک فم ذیل شاهنامه.

۱۲ ـ شعرهایی که در این مقدمه آمده، از کتاب «فردوسی و شاهنامهٔ او» به اهتمام یغمائی نقل شده است.

۱۳ ـ فردوسی و شاهنامهٔ او، ص ۲۵۹.

دیدگاهها

الف: دربارهٔ فردوسی و شاهنامه

کجـــا خـــفته‌ای ای بـــلند آفتـــاب
بـرون آی و بـر فـرق گـردون بتـاب
نـه انـدر خـور تـوست روی زمـین
زجـا خـیز و، بـر چشم دوران نشین
زشهنـــامه گـــیتی پـــرآوازه است
جهان را کـهن کـرد و، خـود تـازه است
تو گـفتی جهـان کـرده‌ام چـون بـهشت
ازیـن بـیش تـخم سـخن کس نکشت
زجـا خـیز و بـنگر کـز آن تـخم پـاک
چه گلها دمـیده است بـر طـرف خـاک

***

بزرگـــان پـــیشینهٔ بی‌نشـــان
زتـــو زنـــده شـــد نـــام دیرینشـــان
تـــو در جـــام جـــمشید کـردی شـراب
تـــو بـر تـخت کـاووس بستی عقـاب
اگـر کـاوه زآهـن یکـی، تـوده بـود
جهانش بـه سوهـان خـود سوده بـود،
تـــو آبِ ابـــد دادی آن نـــام را
زدودی از او زنگِ ایّـــام را
تـــهمتن نـمک‌خوار خـوانِ تـو بـود
بـه هـر هـفت خـوان میهمـانِ تـو بـود
تـــوئی دودمـــان ســـخن را پـــدر
بـــه تـــو بـــاز گـــردد نـــژاد هـــنر

حسین مسرور، شاعر معاصر
(راز الهام، ص ۵۵ ـ ۵۶)

استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود، از دیهی که آن را باژ خوانند و از ناحیت طبران است... فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت... و شاهنامه به نظم همی کرد... بیست و پنج سال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد، والحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را بـه آسمان علّیین برد و در عُذوبت به ماءِ مَعین رسانید، و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است...؟!

نظامی عروضی

(چهار مقاله، تألیف در حدود ۵۵۰ هـ ق. ص ۷۵)

شاهنامهٔ فردوسی هم از حیث کمّیّت، هم از جهت کیفیّت، بزرگترین اثر ادبیّات و نظم فارسی است، بلکه می‌توان گفت یکی از شاهکارهای ادبی جهان است، و اگر من همیشه در راه احتیاط قدم نمی‌زدم و از اینکه سخنانم گزافه نماید احتراز نداشتم، می‌گفتم شاهنامه معظم‌ترین یادگار ادبی نوع بشر است. امّا می‌ترسم بر من خرده بگیرند که چون قادر بر ادراک دقایق و لطایف آثار ادبی همهٔ قبایل و امم قدیم و جدید نیستی، حقّ چنین ادّعایی نداری. بنابراین از این مرحـله می‌گذرم، و نیز برای اینکه روح مولانا جلال الدّین و شیخ سعدی و خواجه حافظ را هم گله‌مند نکرده باشم، تصدیق می‌کنم که، اگر بخواهیم انصاف بدهیم و تحقیق را تمام نمائیم، باید این سه بزرگوار را هم‌پهلوی فردوسی بگذاریم و ایشان را ارکان اربعهٔ زبان و ادبیّات فارسی و عنـاصر چهارگانهٔ تربیت و ملّیّت قوم ایرانی بخوانیم.

محمّدعلی فروغی

(مقالات فروغی، ص ۳۷)

فردوسی در نظم داستانها گاهی برحسب ضرورت مقتضای داستان که از موی باریکتر و از شمشیر بزّنده‌تر است، درست مثل این است که باید به اجبار بر لبهٔ شمشیر تیز راه‌پیمائی یا در دریای بی‌کران شناوری کند، در وادیی می‌افتد که سخن هر چه باشد در آن وادی مومین قدم است و راه تفته.

اما فردوسی با نیروی خدادادهٔ سخنوری و سخن‌آفرینی چنان از آن ورطه‌ها سالم و سرافراز بیرون می‌آید که خوانندهٔ اهل فن متحیّر می‌شود، آن مایه قدرت و استادی را بـر اعجـاز هـنر سخنوری انسانی حمل کند یا بر وحی و الهام آسمانی!

هرکس که از نعمت ذوق و استعداد طبیعی و انصاف و راستی اخلاق بهره‌مند باشد بی‌اختیار بر روان پاک و روح تابناک چنان گویندهٔ هنرمندی درود و آفرین می‌فرستد. ما نیز باید بر آن روان پاک درود بفرستیم، و قدر آن موهبت خداداده را بدانیم و میراث گران ارز او را از دستبرد حوادث حفظ کنیم.

عمده و بیشتر این درجه از هنرمندی فردوسی که اشاره کردم در خصوص داستانهایی است که در عنصر اصلی داستان خشونت و قساوتی وحشتناک و نفرت‌زای بـاشد، بـه طـوری کـه

خواننده و شنونده‌اش هرقدر خشن و قسی‌القلب باشند از متن داستان متنفر می‌شوند، نظیر داستان «رستم و سهراب» و داستان «رستم و اسفندیار» و امثال آن. اینجاست که طبع گوینده در تنگنا و مضیقهٔ سخن می‌افتد و چاره‌ای جز پیمودن این راه خطرناک ندارد. اما فردوسی کاملاً مواظب و هوشیار است که این ورطه‌های هولناک را چگونه باید طی کرد که خواندن داستان اثری نامطلوب در خواننده نگذارد.

واضح‌تر بگویم یکی از خصایص فردوسی این است که در داستان گویی نمی‌خواهد خواننده و شنوندهٔ داستان متنفر و دلسرد و بدبین و نومید و بددل از کار بیرون بیایند به طوری که دیگر رغبت خواندن و شنیدن آن منظومه را نداشته باشند، و نیز او می‌خواهد که پهلوانان داستانهای او همه مظهر خصال و آزادگی و جوانمردی و بزرگ‌منشی باشند.

فردوسی با قدرت خلاقهٔ ادبی و نیروی بلاغت و سخن‌آرایی دنده‌های زبر خشن و نیشهای گزندهٔ داستان را سوهان‌کاری می‌کند و می‌تراشد، خار و خس اطراف و جوانب قصّه را می‌پیراید و به تعبیر خودش «خو می‌کند». روی مناظر وحشت‌زای چندش‌آور حادثه، پردهٔ خطابه و بلاغت می‌کشد. حوادث وحشت‌زای را با فلسفهٔ عقلی و حکمت عملی اخلاقی چنان توجیه می‌کند که خواننده را قانع و خرسند می‌سازد؛ و بالجمله مقدمات و اطراف و جوانب داستان را طوری ترتیب می‌دهد و چنان در بیان اجزای داستان سخن‌آرایی و ریزه‌کاری می‌کند که نه فقط از خشونت و زشتی عمل و وحشت و ناگواری حادثه می‌کاهد و موجب دلتنگی و ملال خاطر خوانندگان نمی‌شود، بلکه بر درجات میل و رغبت و شوق آنها چندان می‌افزاید که از خواندن و شنیدن ده بار و صد بار نیز خسته و ملول و دلتنگ نمی‌شوند. همین طور که شاهنامه‌خوانی دربارهٔ سلاطین و امرا و سپهسالاران و رجال علم و ادب، و حتّی نقّالی قهوه‌خانه‌ها و مجامع عمومی در مدّت ده قرن یعنی حدود ۳۰ نسل ایرانی امتحان داده است، و هنوز هم امتحان می‌دهد که هر کجا آهنگ شاهنامه‌خوانی صحیح بلند می‌شود، خود به خود همهٔ گوشها و دلها را به طرف خود جذب می‌کند، و هرکس اندک ذوق و هوشی داشته باشد، بی‌اختیار بدان سوی می‌گراید.

جلال‌الدّین همائی

(مجموعهٔ سخنرانیهای نخستین جشن طوس، ص ۱۷)

بدیهی است مادام که در جهان مفهوم ایرانی وجود خواهد داشت، نام پرافتخار شاعر بزرگ هم که تمام عشق سوزان قلب خود را به وطن خویش وقف کرده بود جاوید خواهد بود.

فردوسی شاهنامه را با خون دل نوشت و به این قیمت خریدار محبّت و احترام ملّت ایران نسبت به خود گردید و یکی از بهترین دُرَرِ نایاب را به گنجینهٔ ادبیّات جهانی افزود.

برتلس

(هزارهٔ فردوسی، ص ۱۶۱ به نقل یادنامهٔ فردوسی، ص ۳۵)

بین تمام حماسه‌های ایرانی کتاب شاهنامه مزیّت خاص دارد. زیرا سخن از کشمکشهایِ دیرین ملّتی است که از ملّیت و استقلال خود دفاع می‌کند... شاهنامه شعر افتخارات و رنجهای یک ملّت است، و همین بس بود که بتوان آن را در ردیف عالی‌ترین آثار ادبی جای داد... امّا شاهنامه ارزش دیگری [نیز] دارد و آن اینکه دو دوران بسیار ناجور را به هم پیوند می‌دهد: از یک سو ایران کهن که در آن یکی از معروف‌ترین مذاهب دنیا پدید آمد و از دیگر سو ایران قرن یازدهم (میلادی) که سپیده و طلیعهٔ ایران‌نو به شمار می‌آید. این حماسهٔ ملّی، که دو دنیای زردشت و اسلام را در بردارد، یکی از مؤثّرترین جنبه‌های تحوّل آسیائی را مجسّم می‌سازد.

پرفسور هانری ماسه، خاورشناس فرانسوی

(فردوسی و حماسهٔ ملّی، ص ۲ و ۳)

فردوسی طوسی... استاد بی‌همتای شعر فارسی، بزرگترین حماسه‌سرای ایران و یکی از حماسه‌سرایان بزرگ جهان است. اثر جاویدان او شاهنامه در شمار بهترین آثار حماسی عالم است. این اثرِ بزرگ، که در حدود پنجاه هزار بیت دارد، منظومه‌ای است به بحر متقاربِ در شرح تاریخ ایران از قدیمترین عهود تا حملهٔ عرب در قرن هفتم میلادی، که شامل قسمتهای اساطیری و داستانی و قسمت تاریخی است...

فردوسی در حفظ جانب امانت هنگام نقل مطالب، به کار بردن نهایت مهارت در وصف مناظر طبیعی و میدانهای جنگ و قهرمانان منظومهٔ خود و لشکرکشیها و نظایر اینها، و ذکر حِکَم و مواعظ دلپذیر در تضاعیف داستانها و آغاز و انجام قصص، کمال توانایی را نشان داده است. این شاعر استاد در بیان افکار، و نقل معانی، و رعایت سادگی زبان و فکر، و صراحت و روشنی سخن، و انسجام و استحکام و متانت کلام به درجه‌ای از قدرت است که کلامش همواره در میان استادان نمونهٔ اعلایِ فصاحت و بلاغت شمرده شده و به منزلهٔ سخن سهل و ممتنع تلقّی گردیده است.

ذبیح‌اللّه صفا

(گنج سخن، ج ۱، ص ۸۱ - ۸۳)

این سخن که بزرگمردی چون فردوسی به سودای مال سیلابهٔ روح بر ورق رانده باشد، سخت بی‌اساس و دور از انصاف است. پاداش مردی بی‌نیاز که بر ستیغ کوه سخن پای نهاده تا کارنامهٔ دلیریها و بزرگواریهای قوم ایرانی را بر سینهٔ آسمان و در برابر دیدگان همهٔ جهانیان بدارد، این نیست.

به شاهنامه تنها از نظرِ یک حماسهٔ هنری و شعر بلند نباید نگریست، که این فروترین جلوهٔ کارِ فردوسی است، شاهنامه مظهر ایستادگی و جاودانگی ملّت ایران است، درخشی در تاریکی اختناق، و فریاد رعدآسایی در خلأ ارزشهای بشری.

هنگامی که قیامهای ایرانیان بر ضدّ ترکان اشغالگر خونریز و خلفای عرب

خونریز پرور به جایی نرسیده است، زمانی که دانشمندان و فلاسفه از دارها آویخته‌اند و کالبد سردشان را آتش کتابهایشان گرم می‌کند، وقتی که سبکتکین، و بعد محمود غزنوی، خاندانهای کهن ایرانی را چون صفّاریان، مأمونیان خوارزم، شاران غِرجستان، دیلمیان آل بویه، فریغونیان، بقایای سامانیان، امرای چغانی که غالباً مشوّق علم و ادب بودند برانداخته‌اند، و شعرفروشان درباری همهٔ این سیاهکاریها را با مدایح خود روپوش می‌گذارند و دگرگون جلوه مـی‌دهند، از میان گرد سواری پدیدار می‌شود، مردی چون کوه با دلی چون آتشفشان و طبعی چون آب روان. او درمی‌یابد که باید روحیّهٔ از دست رفتهٔ ایرانیان را به آنان بازگرداند. باید به آنان گفت که فرزندان کیانند و از نژاد بزرگان. باید به آنان نشان داد که ترکان همواره بندهٔ نیاکان آنان بوده‌اند، و ننگ است که اکنون فرزندانشان بنده و ستایشگر ترکان باشند. باید به آنان گفت که مردن به نام بهْ از آن است که زنده و زیردست دشمنان بمانند و آن ایرانی که فروزندهٔ افتخارات میهن خویش نیست خاک بر او خوشتر است.

این مرد بزرگ فردوسی است... جوانی برومند از طبقهٔ محترم دهقانان خـراسـان بـا رخـی لاله‌گون و چشمانی پرفروغ عنان‌ور پهلوی‌دان ایران‌دوست و گشاده‌زبان. او با درآمدِ ملکی خود می‌توانست روزگار به رفاه بگذراند و... دل بر همهٔ کام پیروز داشته باشد، امّا فـردوسی بـرای خویش رسالتی تاریخی قائل بود...

احمدعلی رجائی

(یادنامهٔ فردوسی، ص ۳ ـ ۴)

فردوسی از مردم طوس... در سراسر عرصهٔ ادبیّات فارسی چون تهمتن قد برافراشته است. نامش به وسیلهٔ تألیفات بیشمار خاورشناسان و ترجمه‌هایی که از وی به‌عمل آمده، مدّتهاست که در اروپا و به‌طور کلّی در سرزمینهای وسیعی در آن سوی مرزهای فرهنگی ایـران مشـهور است...

داستان شاهنامه که برحسب شرح حال شاهان... به پنجاه بخش مفصل و مختصر تـقسیم شده، ناظر بر یک حماسهٔ نوع بشر و جلوه‌گاه آن یعنی تاریخ ایران است. این داستان از نخستین پادشاهان اساطیری آغاز شده، با برافتادن ساسانیان پایان می‌یابد. هرچه پیشتر رویم، بهتر آشکار می‌شود که شاعر با چه دقّتی به مآخذ خود پای‌بند بوده و بعضاً به چه جزئیّات شگفت‌آوری پرداخته است بی‌آنکه عنان به تخیّلات و نظریّات شخصی بسپارد. نخستین پادشاهان اساطیری و افسانه‌ای متعلّق به سازمان ابتدائی جامعهٔ هند و ایرانی هستند، ولی کیانیان را باید از یک دورهٔ بعدی کاملاً ایرانی دانست. این دوره با برپا شدن رژیم پادشاهی در میان آریانژادانی که به خاور ایران کوچ کرده‌اند (در سدهٔ نهم پیش از میلاد) آغاز و با برآمدن زرتشت پایان می‌یابد...

در این معنی که ایران کهن در شاهنامه، تاریخ دورانهای گذشتهٔ خـود را مـی‌دید، حـقیقتی ریشه‌دار نهفته است، منتهی باید از هر گونه داوری سطحی کـه بـدون ژرف‌انـدیشی در اصـل تاریخ‌نگاری باشد، پرهیز جُست. شاهنامه واقعاً سند تاریخی باارزشی است که سنّتهای گذشته را

با نهایت امانت حفظ کرده، با وجود همهٔ خیال‌پردازیها و مجازهایی که در آن به‌کار رفته است، از حقایقی پرده برمی‌دارد که نه‌تنها برای تاریخ بلکه همچنین برای سرآغاز تاریخ و بررسی جوامع ابتدایی بشری حائز اهمیّت است، و اوضاع اجتماعی و طرز زندگی در روزگار ساسانیان و پاره‌ای از نکات تاریخی را بهتر از همهٔ منابع عربی و غیر آن روشن می‌سازد.

یان ریپکا، ایرانشناس، اهل چکسلواکی

(تاریخ ادبیّات ایران، ص ۲۵۱ و ۲۵۹ با اندک تصرّف در عبارات ترجمه)

شاهنامه نه فقط بزرگترین و پرمایه‌ترین دفتر شعری است که از عهد روزگار سامانیان و غزنویان بازمانده است، بلکه در واقع مهمترین سند ارزش و عظمت زبان فارسی و روشن‌ترین گواه شکوه و رونق فرهنگ و تمدّنِ ایرانی است. خزانهٔ لغت و گنجینهٔ فصاحت زبان فارسی است. داستانهای ملّی و مآثر تاریخیِ قوم ایرانی در طیِّ آن به بهترین وجهی نموده شده است. احساسات عمیقِ وطنی و تعالیم لطیف اخلاقی در آن همه جا جلوه یافته است. شیوهٔ بیان شاهنامه ساده و روشن است. فردوسی در بیشتر موارد سخن را کوتاه می‌گوید و از پیرایه‌سازی و سخن‌پردازی اجتناب می‌کند...

سخن فردوسی استواری و جزالتی دارد که شعر او را ـ خاصّه در داستانهای رستم ـ مصداق آنچه لونگینوس Longinus نَمَط عالی خوانده است، قرار می‌دهد. قدرتی که در آوردن تعبیرات گونه‌گون دارد، لطف و زیبایی بیمانندی به کلام او می‌بخشد که در سخن دیگران نیست. در آفریدن معانی و درآوردن وصفها و تشبیه‌هایی طبیعی از همهٔ گویندگان دیگر گرو می‌برد. چنان مقتضیات هریک از موارد «قصر» و «حذف» را بدرست رعایت می‌کند که «ایجاز» او بحدِّ اِعجاز می‌رسد. ابیات سست، معانی مضطرب، و الفاظ متنافر، اگر در شاهنامه هست بسیار نیست، و البتّه در قبال وسعت و عظمتِ اثر جلوه‌ای ندارد. تکرار پاره‌ای ابیات یا مصراعها نیز اگر از سهو و تصرّف کاتبان نباشد، ظاهراً ناشی از متن منثوری است که مأخذ نقل شاعر بوده است و شاعر تجاوز از متن را ـ که ظاهراً به شیوهٔ نثر پهلوی از صنعتِ ملال‌انگیز تکرار بهره داشته است ـ روا نمی‌دیده است. با این همه، تکرار مضمون و تضمین ابیات مکرّر ـ بدین گونه که در شاهنامه هست ـ در سخن گویندگان دیگر نیز بسیار آمده است و بر آفریدگار رستم آن را عیب نمی‌توان گرفت... در هرحال وی در توصیف مناظر و تجسیم احوال، حتّی در بیان حکمت و عبرت نیز، از دقایق بلاغت هیچ فرو نگذاشته است. و کیست که مانند او عادی‌ترین احوال خور و خواب انسانی را به پایهٔ کاری آسمانی و خدایی ـ چنانکه در سرگذشت رستم آمده است ـ رسانیده باشد؟

عبدالحسین زرّین کوب

(با کاروان حلّه، ص ۱۶ ـ ۱۸)

شاهنامهٔ فردوسی ـ برخلاف آنچه ناآشنایان می‌پندارند، فقط داستان جنگها و پیروزیهای

رستم نیست، بلکه سرگذشت ملّتی است در طول قرون و نمودار فرهنگ و اندیشه و آرمانهای آنان است. برتر از همه کتابی است در خورِ حیثیّتِ انسان. یعنی مردمی را نشان می‌دهد که در راه آزادگی و شرافت و فضیلت تلاش و مبارزه کرده، مردانگیها نموده‌اند و اگر کامیاب شده یا شکست خورده‌اند، حتّی با مرگشان آرزوی دادگری و مروّت و آزادمنشی را نیرو بخشیده‌اند...

شاهنامهٔ فردوسی... همه در حمایتِ دادگری و خرد و مردمی و آزادگی است و راستی و نیکوکاری و وطن‌دوستی را تعلیم می‌دهد. چه ارزشی بالاتر از اینکه شاهنامه برای انسان کمال مطلوبی می‌آفریند والا و بشری. مردمی که امید و آرمان و هدفی نداشته باشند زنده نمی‌توانند بود. پس آن‌که بتواند برای بشریّت آمال و مقاصدی شریف بپرورد ـ که ارزش آنها جاودانی باشد و خلل نپذیرد ـ نابغه‌ای است بزرگ.

شاهنامه در خلال داستانهای دل‌انگیز خود مبشّرِ پیامی است چنین پرمغز و عمیق. گویی حاصل همهٔ تجربه‌ها و تفکّرات میلیونها نفوس، در فراز و نشیب حیات از پسِ دیوارِ قرون به گوش ما می‌رسد که آنچه را به عنوان ثمرهٔ حیات دریافته و آزموده‌اند، صمیمانه با ما در میان می‌نهند و همگان را به نیک‌اندیشی، آزادمردی، دادپیشگی و دانایی رهنمون می‌شوند. آنجا نیز که اندیشهٔ عمرِ زودگذر دلها را می‌لرزاند، فکرِ اغتنام فرصت به ما امید و دلگرمی می‌بخشد که:

بیا تا جهان را به بد نسپریم
به کوشش همه دستِ نیکی بریم
نباشد همان نیک و بد پایدار
همان بهْ که نیکی بُوَد یادگار

غلامحسین یوسفی

(مجموعهٔ اوّلین و دومین هفتهٔ فردوسی، ص ۳ ـ ۵)

فردوسی رهبر استادان سخنوری و پیشاهنگ شاعران با فضیلت و برجسته است. او مهارت استادانه‌ای به زبان دارد و شاعر ردیف اوّل پارسی است که از همهٔ پیشینیان نامبردار خود برتری یافته است. او گزارهٔ کهن را به درستی بازگو کرده است و نخستین سخنوری است که فصاحت عالی نشان داده...

عرفات‌العاشقین، نسخهٔ خطّی

(به نقل فردوسی و ادبیّات حماسی، ص ۵۶)

شاعران عصر غزنوی... مهمّ‌اند، چراکه طبیعی و بین‌المللی‌اند، با همهٔ اینها فردوسی بزرگ و سترگ است، زیرا طبیعی و ملّی است... از دیدگاه او چه بسا جهان آن سوی نیل و گنگ وجود نداشته است ـ و حتّی از جهان آن سوی فرات و سیحون بخش کمی برایش وجود داشته است. آمیختگی میهن‌دوستی عمیق و راستین با شور شیفتگی به حقیقت کمیاب است... ویژگی

فردوسی این است که میان آنها هماهنگی ایجاد کرده است.

هادی حسن، دانشمند هندی

(به نقل فردوسی و ادبیّات حماسی، ص ۵۷)

خدمتی که فردوسی به زبان و ادب ایران کرده، هیچ شاعری در قرون گذشته به کشور خود نکرده است. می‌توان گفت که در فنون علوم طبیعی و فلسفی و هنری چون طبّ و حکمت و موسیقی و جز اینها بزرگانی نام‌آور به جهان آمده‌اند و خواهند آمد، ولی به قطع و یقین در شعر و ادب و گسترش زبان، ایران کهن شاعری چون فردوسی از نو نخواهد پرورد.

اگر تمام ثروت ایران را از عصر محمود غزنوی تاکنون، در یک کفّهٔ ترازو قرار دهند و شاهنامهٔ فردوسی را در کفّهٔ دیگر، در پیشگاه خردمندان و صاحبدلان جهان این کفّه سنگین‌تر خواهد بود، زیرا به‌دست آوردن زر و سیم از منابع دریائی و زمینی به حدّ وفور امکان دارد، ولی پدید آمدن شاعری چون فردوسی با آن همه لطف طبع و کمال ذوق که شاهنامه‌ای بپردازد و به بازار ادب عرضه دارد، محال و ممتنع است، چنانکه اکنون هم که درست ده قرن از زمان او می‌گذرد چونین کسی نیامده است...

کمتر شاعری است که به عظمت مملکتش و استوار ساختن زبان ملتش تا این حد عشق و علاقه داشته باشد که عمر و هستیش را در این راه تباه کند.

نیّتی پاک برتر از نیّتها، طبعی روان و آتش‌انگیز فراتر از دیگر طبایع، استعدادی در نهایت کمال، و بالاخره فیضی آسمانی و بخششی یزدانی می‌باید که در یک وجود خاکی جمع گردد تا اثری جاودانی بدین عظمت، در جهانی که معرض فنا و زوال است به‌وجود آید.

حبیب یغمائی

(فردوسی و شاهنامهٔ او، ص ۸۱ ـ ۸۵)

شاهنامه یک کتاب انسانی است؛ نه تنها حماسهٔ ساکنان ایران، بلکه حماسهٔ بشرپوینده را می‌سراید که با سرنوشت قهّار دست و پنجه نرم می‌کند، رنج می‌کشد، و می‌کوشد تا معنا و حیثیّتی در زندگی خاکی خود بگذارد. شاهنامه مانند هر کتاب بزرگ دیگری، از یک سو تعارض و از سوی دیگر تعادل بین جسم و روح را می‌سراید؛ تعارض به این معنی که بشر پای‌بند وضع محدود خاکی خویش است، به جسم آسیب‌پذیر و اسیر خویش وابسته است، فرسوده و درمانده می‌شود، علیل می‌گردد و می‌میرد؛ امّا از سوی دیگر روح آرزو پرور و پهناور و اوج گیرنده دارد، طالب کمال و رهایی است. در این کشمکش بین جسم و روح بشر فرزانه مقهور نمی‌شود، بلکه می‌کوشد تا تعادلی بیابد، آیین زندگی درست این است. انسان در عین آنکه با وضع زمینی خود سازگار و دمساز می‌ماند، حسرت زندگی بهتر و پاکیزه‌تر را در دل نمی‌میراند. این است سرمشقی که پهلوانان برجستهٔ شاهنامه به ما می‌دهند. بزرگی آنها در آن است که زندگی را دوست می‌دارند، بی‌آنکه از مرگ بترسند. از عمر بهره می‌گیرند، بی‌آنکه بی‌اعتباری جهان را از

یاد ببرند. هیچ انسانی نمی‌تواند بزرگ باشد، مگر آنکه بداند چگونه مرگ را خوار بشمارد. ارزش زندگی هرکس تنها به این نیست که چگونه زندگی کرده است، به این نیز هست که چگونه مرده است. راز زندگی چیزی جز عکس‌العمل در برابر طبیعت و دادوستد با طبیعت نیست، بنابراین چون ارتباط انسان با طبیعت کم شود، قدرت جذب او از زندگی نیز کاهش می‌یابد. احساس من این است که ما امروز خیلی کمتر به معنای واقعی، زندگی می‌کنیم، تا این مردان و زنان نیمه افسانه‌ای چند هزار سال پیش که در شاهنامه وصفشان آمده؛ از این رو هنوز محتاج آنیم که درسی از آنها بیاموزیم.

محمّدعلی اسلامی ندوشن
(زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، ص ۳ ـ ۴)

شناسائی همگانی زیبایی‌های هنری و آثار فرهنگ ملّی مانند شاهنامه نه تنها زبان زنگ‌زدهٔ ما را بُرّا و فرهنگ ما را نیرومندتر می‌کند، بلکه رشته‌های مهر و یگانگی را نیز در میان پارسی زبانان استوارتر خواهد کرد...

برترین هنر سخنوری فردوسی در جهان ادب بیشتر در ارتفاع قله‌های سربه گردون برافراشتهٔ سخنان خردمندانه و توصیف‌های شاعرانه و گفت و شنودهای روانکاوانهٔ خود اوست که داستانهای کهن را زیبایی دیگر بخشیده است. در این صحنه‌های تالار سخن، فردوسی، خداوند هنرآفرین است نه مترجم افسانه‌های باستان.

پرفسور فضل‌الله رضا
(نگاهی به شاهنامه، ص ۷ ـ ۸)

شاهنامه بی‌گمان یکی از شکوهمندترین یادگارهای نبوغ و آموزش است و سراینده را در ردیف بزرگترین شاعران جهان جای می‌دهد. در توان آفرینش، ظرافت کار، شدّت شور و شوق و روشنگری کاملاً با هومر و دانته برابر است، در حالی که در تصوّر و طرز کار و ترسیم لطیف‌ترین عاطفه‌ها و نیز وحشی‌ترین شورها، عنصر درامی، درخشندگی رنگ، تخیّل‌آرایی، زیبایی و ظرافت احساس کم از شکسپیر نیست. شعرهای فردوسی که خوشی آهنگشان وصف‌ناپذیر است، نمودار نیروی ژرف‌بینی و سرشاری توان توصیف کنندهٔ اوست... کتاب او مانند نگارستان بزرگی است. در قدرت، ظرافت، پاکی، روشنی، لطافت؛ سبک و زبان شاهنامه با برجسته‌ترین نمونه‌های سرودهٔ یونانی همسنگ است.

جوئل و یزلل
(به نقل فردوسی و ادبیّات حماسی، ص ۵۷)

این کتاب (شاهنامه) در سراسر جهان اسلامی نمونهٔ اصلی و سرمشق کامل منظومه‌های حماسی بوده است، در نظر من به هیچ روی از لحاظ زیبایی، ذوق و احساس هنری، لطف

مضمون و حسن بیان، به پای بهترین اشعار حِکَمی، عشقی، و غنائی فارسی نمی‌رسد. البتّه در امور ذوقی، خاصّه ادبیّات، جای استدلال و احتجاج نیست، و ناتوانی من در ادراک زیبایی و لطف شاهنامه شاید بیشتر به سبب آن باشد که کُلّاً، به حکم طبیعت و مزاج خود، از اشعار حماسی لذّت نمی‌برم...

من اعتراف می‌کنم که این سخن برخلاف آراءِ معروف و مقبول است، ـ باید دید که علّت مقبولیّت تمام و بی‌نظیر شاهنامه در ایران و سایر ممالکی که زبان فارسی در آنها رواج دارد، چیست. البتّه در ایران نیرومندترین عاملی که همواره به شاهنامه ارج و مقام بخشیده است، غرور ملّی ایرانیان است نسبت به این کتاب که نمایندهٔ مجد و عظمت قومی آنان است... رأی ایرانیان دربارهٔ این کتاب ـ هرچه بوده ـ بالطّبع به همهٔ دانشجویان زبان و ادب فارسی که در آسیا و اروپا بوده‌اند رسیده، و نخستین مستشرقین اروپائی نیز آن را با اعتقاد تمام پذیرفته‌اند. امّا در اینکه اخیراً نیز مستشرقین دقیق و نکته‌سنج شاهنامه را کتابی مهم و پرارج دانسته‌اند، عوامل دیگری در کار بوده است: نخست آنکه شاهنامه از لحاظ تحقیقات لغوی، بی‌شک دارای اعتبار و اهمیّت بسیار است. زیرا یکی از کهن‌ترین آثار زبان پارسی دری است، و در آن آشکارا از آوردن لغات تازی اجتناب شده است. دیگر آنکه روح هِلِنیستی (یونانی) می‌خواهد که در برابر نژاد سامی آثار نبوغ نژاد آریائی را بستاید و بزرگ جلوه دهد، و سوم آنکه مطالب داستانهای این منظومه از حیث میتولوژی (علم‌الاساطیر) و افسانه‌های ملّی جالب توجّه است. با این همه فردوسی تنها به سبب شاهنامه... در بین هم‌میهنانش... از آغاز تاکنون محبوبیّت تمام و بی‌نظیر داشته است، و من نباید رأی و نظر شخصی خویش را در برابر آن قرار دهم.

ادوارد براون، خاورشناس انگلیسی

(تاریخ ادبیّات ایران، از فردوسی تا سعدی، ص ۲۰۶ ـ ۲۰۹)

هنگامی که شاهنامه را از دیدگاه صور خیال و جنبهٔ تصویری شعر بررسی کنیم، خواهیم دید که او در این راه نیز به رمزها و رازهایی پی برده که همگنان را از آن آگاهی نبوده است، و چون به سنجش کار او با دیگر سرایندگان این عصر ـ از این دیدگاه ـ بپردازیم، خواهیم دید که وی در یک یک انواع تصویر و صور خیال با شاعران دیگر تفاوتهایی دارد که مجموعهٔ این تفاوتها در تشخیص کار او مؤثّر افتاده است و شاهنامه را حماسه‌ای بی‌مانند کرده است.

نخستین نکته‌ای که در باب تصویرهای شاهنامه باید یادآوری کرد، این است که او برخلاف همروزگارانش ـ که تصویر را به خاطر تصویر در شعر می‌آورده‌اند ـ می‌کوشد که تصویر را وسیله‌ای قرار دهد برای القاءِ حالتها و نمایش لحظه‌ها و جوانب گوناگون طبیعت و زندگی، آنگونه که در متن واقعه جریان دارد، از این روی مسألهٔ تزاحم تصویرها ـ که در شعر این دوره از بیماریهای عمومی شعر است ـ در شاهنامه به هیچ روی دیده نمی‌شود، و هم این توجّه به ارزش القائی تصویرهاست که سبب شده است مجموعهٔ بیشماری از زیباترین تصویرهای شعر این دوره ـ که در شاهنامه است ـ به علت پراکندگی در سراسر کتاب، هیچ تجلّی جداگانه و بیرون از

ترکیبی نداشته باشد، و این نکته به هنگامی آشکار می‌شود که ما شاهنامه را یک بار، از این دیدگاه در مطالعه گیریم تا دریابیم که چه دریای پهناوری است.

در سراسر شاهنامه وصفهای تشبیهی یا استعاری ـ که سخن را دراز دامن کند ـ به دشواری می‌توان یافت. یعنی از آن دست وصفها که در آثار مشابه شاهنامه به وفور دیده می‌شود، در شاهنامه به دشواری مشاهده می‌شود. زیرا هریک از تصاویر طبیعت یا لحظه‌های حیات، چنان در ترکیب عمومی شعر حل می‌شود که خواننده وجود انفرادی آن را درنمی‌یابد. در طول حوادث این حماسه، بارها خورشید طلوع و غروب می‌کند، و با اینکه او مجال هرگونه درازسخنی و اطناب در این زمینه را دارد، از حدّ نیازمندی مقام هیچگاه تجاوز نمی‌کند و اغلب با ترسیم یک خط، ترکیب عمومی شعر را از هنجار پسندیده‌ای که دارد، بیرون نمی‌آورد. هیچ شب و صبحی چه در آغاز یک حادثه و چه در خلال آن از دو بیت تجاوز نمی‌کند.

نکتهٔ دیگری که هم در باب آگاهی او از هماهنگی تصویر با موضوع باید یادآوری کرد، هوشیاری عجیب اوست در شناخت نقشهای مختلفی که هریک از انواع صور خیال در شعر دارند. او نیک می‌داند که جای تشبیه کجاست و جای استعاره کجا، و جای دیگر انواع تصویر در کجاست. از این روی در وصفهای غنایی او استعاره ـ که مناسب‌ترین نوع تصویر است ـ بیشتر به چشم می‌خورد.

آنها که از شعر توقّع استعاره و تشبیه دارند، یعنی حوزهٔ تصویر را محدود در این دوگونهٔ رایج تصویر می‌دانند، اغلب در باب شاهنامه اشتباه می‌کنند و می‌گویند شاهنامه نظمی است استادانه، ولی آثار نظامی شعر است. اگر به علّت اصلی این عقیدهٔ ایشان بنگریم، خواهیم دید که این داوری ایشان برخاسته از نظرگاه محدود آنان در زمینهٔ تصویرهای شعری است، ولی مگر جوهر شعری، تأثیر و به گفتهٔ ارسطو تخییل، نیست؟ در این صورت، در حماسه، چه چیز از اغراق شاعرانه خیال‌انگیزتر تواند بود.

شاهنامه از نظر تنوّع حوزهٔ تصویر، در میان دفاتر شعر فارسی، یکی از شاهکارهای خیال شاعرانهٔ سرایندگان زبان پارسی است و صور خیال فردوسی محدود در شکلهای رایج تصویر ـ که استعاره و تشبیه است ـ نیست.

در شاهنامه وسیع‌ترین صورت خیال، اغراق شاعرانه است. اغراق شاعرانه در شاهنامه دارای خصایصی است که با دیگر نمونه‌های مشابه آن در شعر این روزگار و اعصار بعد نیز قابل قیاس نیست. در اغراقهای او قبل از هر چیز مسألهٔ تخییل را به قوی‌ترین وجهی می‌توان مشاهده کرد و از این روی جنبهٔ هنری آن امری است محسوس. برخلاف بسیاری از اغراقهای معاصران او و یا گویندگان دوره‌های بعد، که فقط نوعی ادّعاست. و این خصوصیّت در اغراق شرط اصلی است وگرنه اغراق غیرهنری، کار هر دروغگویی است و اغلب شاعران، مرز میان گونه‌های مختلف اغراق را در نیافته‌اند و هرگونه ادّعای دروغین را از مقولهٔ اغراق شمرده‌اند، و از همین جاست که بسیاری از ناقدان اغراق را، از میان صور خیال شاعرانه، نپسندیده‌اند، ولی بعضی دیگر ـ چنانکه در فصول پیشین دیدیم ـ آن را بهترین نوع تصاویر شعری دانسته‌اند. اغراقهای شاهنامه از آنجا که

بر مدار نوعی اسناد مجازی است، دارای تنوّع بسیاری است، و مطالعهٔ صور اغراق در شعر فردوسی نشان می‌دهد که حوزهٔ امکانات و تنوّع زمینهٔ تصویری در اسناد مجازی بیش از همهٔ انواع تشبیه و استعاره است. زیرا جدول امکان ترکیب و اسلوب ساختمانی استعاره و تشبیه در حدّ معینی به پایان می‌رسد، ولی دراسناد مجازی این کار حدّ و حصری ندارد، و از همین نظر است که قدما فقط با ذکر همین اصطلاح، داخل جزئیّات آن نشده‌اند و به بررسی حدود آن نپرداخته‌اند و بر اثر دید محدودی که درین زمینه داشته‌اند، منطقهٔ معنوی اسناد مجازی را در حدود همان امثلهٔ رایج درکتب بلاغت تعیین کرده‌اند، در صورتی که فراخنای دامنهٔ اسناد مجازی چندان هست که حدّی برای آن نمی‌توان تصوّر کرد، و یکی از بهترین گواهان این دعوی شاهنامهٔ فردوسی و تصاویر مجازی آن است که از حدّ و حصر بیرون است و هر کدام از تصاویر رزمی شاهنامه را که بررسی کنیم، هستهٔ اصلی آن نوعی اسناد مجازی است که بیش و کم با نوعی تشبیه ممکن است ترکیب شده باشد، ولی در حقیقت تشبیه نیست حتّی ابیاتی از نوع:

شود کوه آهن چو دریای آب
اگر بشنود نام افراسیاب (۲۵۷/۵)

که به ظاهر تشبیه می‌نماید، عمق آن نوعی اسناد مجازی است.

محمّدرضا شفیعی کدکنی

(صور خیال در شعر فارسی ص ۴۴۰ ـ ۴۴۹)

ب: دربارهٔ داستان رستم و سهراب

داستان رستم و سهراب از شورانگیزترین قسمتهای شاهنامه است. زبونی و درماندگی انسان در برابر سرنوشت ـ که در این داستان به صورت جنگی بین پدر و پسر بیان شده است ـ در ادبیّات بیشتر ملّتهای جهان به همین صورت ـ یا چیزی شبیه بدان ـ آمده است، امّا هیچ داستانی این مایه شورانگیزی و دلربائی ندارد... عظمت و قدرت هراس‌انگیز سرنوشت که سرانجام پسر را به دست پدر تباه می‌کند و فاجعهٔ رستم و سهراب را پدید می‌آورد، هیچ جا این اندازه نمایان نیست و از همین روست که بعضی نقّادان این اثر فردوسی را به مثابهٔ یک شاهکار عظیم تلقّی کرده‌اند و گاه آن را با بزرگترین تراژدیهای یونان برابر شمرده‌اند. در حقیقت مقایسهٔ داستان فردوسی با آنچه ماتیو ارنولد ـ یک شاعر انگلیسی نزدیک به زمان ما ـ از همین مضمون ساخته است، نشان می‌دهد که آفریدگار رستم در پدید آوردن این داستان تا چه حد به اوج هنر گراییده است.

عبدالحسین زرّین‌کوب
(با کاروانِ حلّه، ص ۲۳ ـ ۲۴)

داستان رستم و سهراب که در غرابت و غمناکی، یکی از آثار بی‌نظیرِ ادبیّات جهان است، نمونهٔ بارزی است از بازیگری و بی‌اعتباری و شومی سرنوشت. جوان نوخاستهٔ دلیری، با آنهمه آراستگی، بیهوده و ناشناس به دست پدرش کشته می‌شود، و این پدرکه پهلوان سرزنش‌ناپذیری است، نخستین بار در زندگیش به نابکاری و نیرنگ آلوده می‌گردد، با آنکه جوان جان او را بخشیده، امّا چون بر او دست می‌یابد، او را لحظه‌ای امان نمی‌دهد.

در این ماجرا، همهٔ بازیگران تقدیر از جانب توران و ایران، دانسته و ندانسته، دست به دست هم می‌دهند، تا این فاجعه را بزایانند: هجیر برای آنکه نیّت خیر داشته، هومان برای آنکه نیّت بد؛ ژنده‌رزم که به منظور شناساندن پدر به پسر از طرف تهمینه به ایران فرستاده شده، بر اثر اتّفاق مسخره‌ای به دست رستم کشته می‌شود. کاووس که نجات زندگی جوان، در آخرین لحظه به ارادهٔ

او وابسته است، به سبب کینه‌ای که از رستم در دل دارد (چون دیر به درگاه آمده و با او تندی کرده) و بر اثر حسابگری موذیانه‌ای از دادن جاندارو سرباز می‌زند. گویی ایرانیها و تورانیها، نخستین بار و ندانسته بر سر یک امر اتّفاق کرده‌اند و آن قتل سهراب است.

محمّدعلی اسلامی ندوشن

(زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، ص ۳۵۰ - ۳۵۱)

این داستان، ظاهراً از مأخذی به دست فردوسی افتاده است غیر از مأخذ عمدهٔ او که شاهنامهٔ ابومنصوری باشد، و ما آن را در هیچ کتاب فارسی و عربی مقدّم بر عهد فردوسی نمی‌یابیم و نمی‌دانیم آن را از کجا گرفته است. اساس داستان قصّه‌ای است که نظیر آن را سایر اقوام و ملل نیز دارند.

در هر جا که مجال از برای این بوده باشد که مردی سالهای سال از خانه و زندگانی خود دور بیفتد یا فرزندی را که از وی در وجود آمده است سالیان دراز ندیده باشد، مجال از برای چنین حادثه‌ای نیز ممکن است پیش آید. بعضی اوقات در این گونه وقایع و داستانها نزاع مابین پدر و پسر نیست، بلکه میان دو کس است که به هرحال با هم نسبتی دارند، مثل دو برادر، و اگر قبل از آنکه کار از چاره گذشته باشد، کسی آنها را به همدیگر می‌شناسانید، اصلاً آن نزاع روی نمی‌داد.

همیشه احتمال این هم هست که هستهٔ قصّه را نویسنده یا داستان‌سرائی از واقعه‌ای که در مملکت دیگری رخ داده بوده است شنیده باشد، و داستانی را که اشخاص آن مردم دیگری بوده‌اند، با اسمهای تازه و اشخاص معروف کشور و قوم خود مربوط کرده و از آن داستانی تازه به‌وجود آورده و ساخته باشد.

آنچه در قصّهٔ سهراب و رستم نظر را جلب می‌کند این است که: پهلوانی از کشور خویش به جای دیگری سفر می‌کند؛ آنجا زنی که به او عاشق بوده است یا عاشق شده است؛ در دل شب بر سر بستر او می‌آید و خویشتن را تسلیم او می‌کند، و صریحاً اقرار می‌نماید که «آرزو دارم از تو دارای پسری بشوم»؛ وقت کمی با هم می‌گذرانند؛ نشانه‌ای پهلوان به آن زن می‌دهد، تا اگر صاحب فرزندی بشود، آن نشانه را همراه او کند. فرزند پسر است و چون بزرگ می‌شود، می‌خواهد بداند پدرش کیست و که بوده است؛ درصدد جستن او برمی‌آید و همینکه او را می‌بیند، نوعی احساس غریزی به او دست می‌دهد که این مرد باید پدر او باشد. با هم مبارزه می‌کنند. اسم پهلوان را می‌پرسد، ولی او نام خویش را بروز نمی‌دهد؛ بعد از آنکه پسر زخم برداشته و مشرف به موت است یکدیگر را می‌شناسند.

همهٔ این سوانح و جزئیّات در همهٔ قصّه‌های نظیر آن دیده نمی‌شود.

یک نفر محقّق انگلیسی به نام پاتر Potter کتابی نوشته است که بنده در این مقدّمه استفادهٔ بسیار از آن برده‌ام. هشتاد و چند قصّه از داستانهای متعلّق به اقوام و قبایل مختلف عالم که در آنها پدر و پسر یا دو منسوب نزدیک با هم پیکار می‌کنند، یافته است و آنها را با یکدیگر سنجیده، و

چون قصّهٔ فردوسی را از حیث سوانح گوناگون و جزئیّات که در آن بیان شده است، کامل‌ترین و جامع‌ترین آنها دیده است، تحقیق خود را «سهراب و رستم» نامیده است. در آن کتاب در ضمن بیان قصص قبایل و ملّتهای عالم برخی از عادات جماعات گوناگون را که در جامعه‌شناسی و معرفت اقوام حائز اهمیّت است نیز معرفی می‌کند.

مجتبی مینوی

(مقدمهٔ رستم و سهراب، ص ۱۳ ـ ۱۵)

ارسطو در تجزیه و تحلیل فنون شعر تراژدی کردار و فعل را منحصر به سه حالت کرده است: نخست آنکه قهرمان داستان بدانچه می‌کند عالم است و دانا. دوم آنکه نادانسته به عمل تلافی دست می‌زند و بعد از وقوع فعل رابطهٔ خویشاوندی را درمی‌یابد. سوم آنکه پیش از انجام فعل، قهرمان به خطای خویش پی می‌برد. فردوسی در این اثر حالت چهارم را که آمیزه‌ای است از حالت اوّل (دانایی به فرجام فعل) و حالت دوم (ناآگاهی بدان) ابداع نموده است. مبیّن حالت اوّل... گفتگوهایی است که در ضمن آن رستم آشکارا به شباهتهای جسمی و اخلاقی سهراب با خاندان سام نریمان اشاره می‌کند[1]...

در تراژدیها همیشه قسمتی وجود دارد که عقده یا گره داستان در آن بسته می‌شود و قسمتی دیگر که گره در آن گشوده می‌گردد. برخی از خالقان آثار تراژیک، این گره را جدا از مضمون اصلی نمایشنامه قرار می‌دهند و برخی دیگر چون حکیم طوس در تراژدی «رستم و سهراب» این گره را در متن داستان اصلی بر دست و پای اشخاص می‌بندند، و هر زمان به گونه‌ای به دست انسان و تقدیر پیچیده و پیچیده‌تر می‌گردد. نخستین عامل افراسیاب است که به هومان و بارمان فرمان می‌دهد تا به هر تدبیر و حیله‌ای که بتوانند مانع آشنایی پدر و پسر در ایران زمین گردند. عامل دیگر هجیر نگهبان دژ سپید است که از شناسایی پسر و پدر، به احتمال آنکه ممکن است گزند و آسیبی از جانب سهراب بر جان رستم برسد، خودداری می‌کند، و عامل سوم تقدیر است که پیوسته در تراژدیها نقش اساسی را بر عهده دارد، و در اینجا نیز هنگامی که رستم در جامهٔ ترکان شبانه برای دیدار سهراب به حصار تورانیان می‌رود و قدم به صحنه می‌گذارد، ژنده‌رزم به دست رستم کشته می‌شود و با مرگ وی راز این پیوند تا هنگام رویاروی شدن دو هماورد همچنان ناگشوده می‌ماند.

تعریف و شناسایی

ارسطو در بیان ماهیت و مبادی تراژدی از چند نوع شناسایی که گشایندهٔ رموز داستان‌اند نام می‌برد. مانند: شناسایی به یاری نشانه‌های عینی، جسمی، موروثی، شناسایی به وسیلهٔ اشیاءِ

---

۱ ـ بیتهای شمارهٔ ۳۳۹ ـ ۳۴۱، ۳۷۶، ۳۸۵ ـ ۳۸۷، ۵۱۰ ـ ۵۱۲ در کتاب حاضر.

خارجی مانند دستبند، بازوبند و غیره. شناسایی به وسیلهٔ معرّفی خود قهرمانان یکدیگر را.

در رستم و سهراب، فردوسی از دو نوع شناسایی برای گشایش گره و آن رمز معهود استفاده می‌کند. نخست از راه محاوره و گفتگو و سپس به وسیلهٔ بازوبند یادگاری که تهمینه بر بازوی پسر بسته بود.

تحوّل و دگرگونی

در اینگونه آثار عاملِ مهمی که موجب برانگیختن حسّ شفقت و رحم و هراس در بیننده و خواننده می‌گردد «یکی داستان است پرآب چشم» انقلاب و دگرگونی فعلی به فعل دیگر است که غالباً یا به تصادف پیش می‌آید، و یا اندیشهٔ بدکاران موجب این ضرورت و دگرگونی می‌گردد. در رستم و سهراب، فردوسی از هر دو عاملِ استفاده کرده. تدبیر هجیر، اندیشهٔ افراسیاب بدکار و تقدیر آسمان کار را از خوش کامی به بدکامی می‌رسانند.

عدم دخالت فردوسی در جریان واقعه

حکیم چنانکه طبیعت تراژدی طلب می‌کند هیچگاه نظر و میل شخصی را در جریان واقعه دخالت نمی‌دهد و از توجیه و تفسیر اتّفاقاتی که روی می‌دهد خودداری می‌کند. نه بدخواه آن است، و نه هوادار این یک: بی‌طرفی است کنار مهلکه ایستاده، و تنها آنجا که حکومت آسمان را بر زمین جاری و نافذ می‌بیند، از داد و بیداد می‌نالد، و از این جهت است که اگر بخواهیم به جریان سطحی این تندباد فاجعه بنگریم، پاسخ دهها پرسش در دهان و اذهان ناگفته می‌ماند: چرا سهراب با همهٔ نشانهایی که از پدر دارد و فردوسی جای به جای از زبان سهراب بدانها اشاره می‌کند تهمتن را نمی‌شناسد و پیوسته در پردهٔ پندار می‌گوید... «گمانم که تو رستمی»؟ چرا فرستاده‌ای که به سمنگان رفته و سه بدره زر و سه یاقوت درخشان برای تهمینه برده، در بازگشت به رستم نگفته که مادر پسر را سهراب نام کرده است؟ چراکاووس شاه از دادن نوشدارو خودداری می‌کند؟ آیا او نیز از نقشهٔ سهراب آگاه بوده؟ اگر نه، پس معنی این ابیات چیست؟

بدو گفت کاووس کز انجمن
اگر زنده ماند چنان پیلتن
شود پشت رستم بنیروترا
هلاک آورد بی‌گمانی مرا

و اگر جواب «آری»، است پشت این پردهٔ تاریک آویخته چه می‌گذشته است؟
رستم به پادافره کدام گناه باید به چنین دوزخ عذاب درافتد؟
آیا نصیب است و تقدیر؟
یا ریاضتی در راه تزکیه و کمال، چونان عذاب غربت یوسف بر یعقوب؟
آیا نگهبان دژ سپید، بنا به همان تدبیر عاقلانهٔ خود، مانع آشنایی پدر و پسر می‌گردد؟

یا کار وی نیز از مکّاری اوست؟
و چنین است که اندیشهٔ آدمی به جستجوی پاسخها در دایرهٔ بهت و حیرت پیوسته گسترش می‌یابد.

مهین تجدّد

(فردوسی و ادبیّات حماسی، ص ۱۷۷ ـ ۱۸۵)

سپاه دشمن که با چنان سرداری به ایران حمله‌ور شده، دژ مرزی را تسخیر کرده و با شتاب به سوی قلب ایران رهسپار است. بزرگان ایران از هر چیز جز رستم امید بریده‌اند، و او را برای نجات کشور فرا خوانده‌اند. در چنین وضعی رستم چهار روز به میگساری می‌گذراند. این باده‌پیمائی نه نشان فراغت است، نه نشانهٔ شادی. پاسخی است به اضطرابی بزرگ: رستم بر سر بزرگترین دوراهی‌های زندگی خود است. رستم به هیچ‌رو «میگسار» نیست، اما در این مشکل جانکاه میگسار می‌شود و موفّقیّت و رسالت و قول خود را از یاد می‌برد.

می‌توان حدس زد که در این چهار روز در ذهن او چه طوفانی برپاست.. با رسیدن گیو و رستم به پایتخت، چنانکه انتظار می‌رود، کاووس به ایشان پرخاش می‌کند و به طوس سپهسالار ایران می‌گوید که آن دو را بردار کند! رستم در پاسخ به طعنه می‌گوید که اگر به راستی قدرتی داری تو سهراب را زنده بر دار کن. و این می‌رساند که رستم هیچگاه از اندیشهٔ سهراب بیرون نرفته و برتافتن با او را نزدیک به محال می‌داند. هنگامی که کاووس را به قهر و غضب ترک می‌کند به بزرگان ایران می‌گوید:

به ایران از ایدون که سهراب گرد
نباید نماند بزرگ و نه خرد

و آب پاکی روی دست همه می‌ریزد:

شما هر کسی چارهٔ جان کنید

زیرا

به ایران نبینید از این پس مرا

پس سهراب برای رستم ناشناخته نیست: کسی است که در برابر نیرو و ارادهٔ او خرد و بزرگ ایستادگی نمی‌توانند کرد. مقاومت تمام سرداران ایران در برابر او بیهوده است. تنها کاری که می‌توانند بکنند، این است که تا دیر نشده جان خود را نجات دهند!

رستم در دل خود دلایل زیاد دارد که هماورد جوان پسر اوست، امّا می‌خواهد به روی خود نیاورد: سهراب همه کار می‌کند که رستم را بشناسد: هجیر را به بازپرسی می‌کشد، ضمن کارزار به هماورد می‌گوید که تو رستمی، پیشنهاد صلح می‌کند. اما در برابر، رستم نه تنها هیچ کوششی برای شناختن هماورد نمی‌کند، بلکه کوششهای او را هم‌عقیم می‌گذارد. رستم بودن خود را

صریحاً منکر می‌شود و پیشنهاد صلح را هم رد می‌کند. برای این واکنش رستم هیچ استدلال قابل قبولی نیست.

رستم به طور ناشناس به اردوی سهراب می‌رود، و ناخودآگاه فاجعه را دامن می‌زند. یعنی کسی راکه باید او را به سهراب بشناساند می‌کُشد. و اگر با آن عدّه از روانشناسان هم‌عقیده باشیم که می‌گویند در هر عمل ناآگاهانه‌ای هسته‌ای از خودآگاهی هست، باید بگوییم که در اینجا نیز رستم «می‌خواهد» که سهراب ناشناس بماند. در برابر پیشنهاد صلح سهراب رستم کلمهٔ فریب را بر زبان می‌راند. این کلمه تصادفی از ذهن او نمی‌گذرد. زیرا در تمام این ماجرا به فریب خود مشغول است، و سرانجام در پایان کشتی اول سهراب را هم فریب می‌دهد و با آن صحنهٔ خودکشی می‌خواهد دیگران را نیز بفریبد.

در سراسر مدّت مقابله، سهراب دلش بر سر مهر می‌آید، امّا رستم هیچ جا چنین واکنشی نشان نمی‌دهد. و چون این طبیعی نمی‌نماید، باید بگوییم که رستم بر احساس خود سرپوش می‌گذارد. چنانکه گفته شد، هرکس سهراب را ببیند، نخستین احساسش این است که سام را در برابر می‌بیند و خود رستم بیشتر از دیگران.

چهار روز باده‌گساری رستم در زابلستان جز کشمکش شدید درونی هیچ تأویلی نمی‌تواند داشته باشد. رستم در همهٔ جنگهای دیگر بحق به پیروزی خود ایمان دارد، و در اینجا شکست خود را به چشم می‌بیند (داستان وصیت کردنش را به یاد بیاوریم). جالب است که در همهٔ جنگهای دیگر، رستم هم مُحقّ است و هم نیرومندتر از حریف، امّا در اینجا نه محقّ است و نه نیرومندتر. تنها آن فریب و آن تصادف می‌توانند او را از مهلکه نجات دهند.



چنین می‌نماید که داستان رستم و سهراب پیچیده‌ترین و دشوارترین داستانهای شاهنامه است. علّت آن است که یکی از عمیق‌ترین و ناشناخته‌ترین تراژدیهای بشری را دربر دارد: تراژدی توانائی.

توانائی (یا قدرت) چنانکه از مفهوم آن پیداست، یعنی امتیاز فردی بر فرد دیگر، و امتیاز یعنی تبعیض، یعنی نابرابری. توانائی بر دو گونه است: طبیعی و اجتماعی.

توانائی طبیعی نیز یا جسمی است یا فکری. توانائی جسمی آن است که یکی با قدرت بدنی بیشتری زاده می‌شود، و توانائی‌اش در برابر عوارض طبیعی و اجتماعی بیش از دیگران است. توانائی فکری آن است که کسی از همان کودکی دارای قدرت اندیشه و استعداد بیشتری است.

نمونهٔ بارز نابرابری جسمی آن است که کسی پهلوان‌زاده شود. پهلوان‌زادگی ستمی است به همهٔ ناپهلوانان. ستم دیگر «طبیعت» آن است که کسی با قدرت فکری ابن‌سینا و افلاطون‌زاده می‌شود. فرزانگان جامعه نیز چون پهلوانان، به سبب امتیاز خود از مردم جدایند.

از دیدگاهی دیگر می‌توان گفت که توانائی در برابر طبیعت نعمت است و در برابر بشر فاجعه. برای مقابله با طبیعت باید از نظر جسمی و فکری توانا بود. چنین است که پهلوانان و دانشمندان

غالباً احترام ما را برمی‌انگیزند، زیرا جز در موارد استثنائی با توسّل به اخلاق پادزهر توانائی خود را ایجاد می‌کنند. اما توانائی نسبت به دیگران در ذات و ماهیّت خود تبعیض است و تجاوز: چاره، درمان کردن آن نیست، از ریشه کندن آن است.

داستان رستم و سهراب را از این دیدگاه نگاه کنیم:

رستم دارای سه قدرت است:

قدرت پهلوانی

قدرت اندیشه و خرد

قدرت دیوانی

رستم دو قدرت اول را، که از «طبیعت» دارد، در راه فرودستادن به کار می‌اندازد، یعنی می‌کوشد از ارتفاعی، که مایهٔ جدایی او از دیگران است، فرود آید. همه‌جا نیرو و اندیشهٔ او در خدمت به ایران است، به نحوی که می‌توان او را با اطمینان خاطر قهرمان ملّی نامید: رستم نه تنها پهلوان پهلوانان، که بخرد و فرزانه و دادگر و جنگنده با ستمها و بیدادهاست. و این همه کم نیست.

اما از طرفی رستم به همهٔ این دلایل، «بزرگ» و سرور و فرمانروای نیمروز است، و این همان است که بدان قدرت دیوانی می‌گوییم. این توانائی، چنانکه گفتیم، طبیعی نیست، اجتماعی و قراردادی است...

سهراب طرحی دارد دگرگون کننده. به‌هم ریختن نظام توران و ایران کار کوچکی نیست. با به‌هم ریختن این نظام همه چیز به‌هم می‌ریزد. و رستم این را برنمی‌تابد. فراموش نکنیم که رستم در درون نظام خاصّی قهرمان ملّی است، و می‌خواهد این نظام را نگه دارد. هنگامی که افراسیاب سیاوش را بیگناه را می‌کشد، یا اسفندیار می‌خواهد بی‌سبب دست رستم را ببندد در واقع این دو می‌خواهند ارزشهای همین نظام را مخدوش کنند. لاجرم بازوی رستم به کار می‌افتد. اما سهراب طالب نظامِ نو و بالنتیجه ارزشهای نو است.

سهراب نه تنها بر ضدّ نظام سیاسی و اجتماعی، که بر ضدّ نظام خانوادگی نیز برپا خاسته است. رستم در مقابله با این وضع یا باید با پسر بجنگد یا از قدرت ـ قدرت برتری جویانهٔ ـ خود بگذرد.

راه اوّل راهی نامطمئن و ننگین است. نامطمئن است زیرا نه تنها پیروزی رستم مسلّم نیست، بلکه نشانه‌های زیادی هست که نیروی جوان بر نیروی پیر فزونی دارد. ننگین است، زیرا در افتادن با فرزند است و فرزندکشی آن هم فرزندی دوازده ساله.

رستم راه دوم را نیز بسته می‌یابد، زیرا هیچ‌کس به رضا و از راه مسالمت از قدرت خود نگذشته است، و رستم نیز در این زمینه بیش از دیگران نیست. و اینْ جان کلام است: رستم پهلوان همهٔ میدانها، قهرمان همهٔ نیکوئیها در این قلمرو کسی است مانند دیگران. رستم است و همین یک نقطهٔ ضعف: رویین‌تنانِ افسانه‌ها نیز از یک نقطه زخم‌پذیرند. و رستم درست از

همین نقطه گزند می‌یابد. در همهٔ داستانهائی که نام رستم در میان است، قهرمان واقعی اوست جز این یکی: داستان رستم و سهراب را به هر گونه که تفسیر و تأویل کنیم محال است که رستم سرافراز از کار درآید: دل نازک از رستم آید به خشم.

در این بن‌بستی که پسر برای پدر آفریده، راه سوّمی به نظر رستم می‌رسد: انکار واقعیّت از راه خودفریبی. رستم می‌خواهد به خود بقبولاند که «این نوجوان» پسر او نیست. «بیگانه»ای است که دعوی‌هایی دارد و باید هرچه زودتر کارش را ساخت. زیرا اگر زمان بگذرد، چه بسا که حقیقت آفتابی شود و نیز مردم بیشتری بر او گرد آیند. پیروزی مسلّم نیست، امّا جنگ یگانه راه است...

در تراژدی «رستم و سهراب»، قهرمان اثر سهراب است: برای آرمان بزرگی به پاخاسته است، آرمان او تنها «میهنی» نیست، جهان شمول است. می‌خواهد میان ایران و توران با آوردن آیینی نو صلح برقرار کند، و آن دو جهان مجزّا را یگانه گرداند. و نکتهٔ مهم آن که برعکس همهٔ قهرمانها، نمی‌خواهد همهٔ قدرت‌ها را به تنهائی قبضه کند. می‌خواهد انسان والای دیگری را هم در این کار شریک گرداند. این منش «ضدّ قدرت» را در کسی که رستمِ افسانه‌ها را به آسانی بر زمین می‌کوبد، دست کم نگیریم. سهراب با این کار فاجعهٔ قدرت را که انحصارطلبی است از پیش درهم شکسته و آن «فزون‌خواهی» اجتماعی را که اهریمنی و نابودکردنی است ریشه‌کن کرده است. سهراب، رستم است به اضافهٔ خصلت والائی دیگر. در جنگی که رستم بر او تحمیل می‌کند همه جا صلح‌طلب است. برای شناختن آن انسان بزرگ دیگر هرچه می‌تواند می‌کند. فریب می‌خورد امّا فریب نمی‌دهد. شکست او مهم نیست، حقّانیّت او مهم است. جنگ او با رستم جنگ نوآوری و محافظه‌کاری است. و نکته این که سهراب نوآور فرزند آن محافظه‌کار است. یعنی که نو زادهٔ کهن است.

این داستان رستم، پهلوان پهلوانها را از نظر اخلاقی درهم می‌شکند، تا با یک تیر دو نشان زده باشد: هم قهرمان‌شکنی کرده باشد و هم به ما بگوید که رستم با آن مقام برین در مسألهٔ قدرت، کسی است مانند دیگر قدرتمندان. و آیا این اشاره بدان نیست که شکستن حصار «دیوان‌سالاری» بزرگترین و مهمترین پیروزیهای بشری است؟

مصطفی رحیمی

(مجلّهٔ الفبا، ج ۳، ص ۱ ـ ۱۸)

برخی از دانشمندان برآنند که نه تنها ریشهٔ زبان بلکه ریشهٔ ادبیّات قوم هند و اروپائی را نیز باید در یک واحد و منبع مشترک جستجو کرد. شباهت‌هایی که در بسیاری از افسانه‌ها و اساطیر اقوام و ملل هند و اروپائی می‌یابیم، شاید دلیلی بر این ادّعای آنان باشد که می‌گویند: بسیاری از این داستانها در عهود اوّلیّه بین اقوام رایج و مشهور بوده، و قرنهای بعد در سرزمین‌های گوناگون توسّط اولاد و احفاد آن قوم به صُوَر مختلف بیان گردیده است.

بدون آنکه بخواهیم در این مورد اظهار نظری کرده باشیم، در اینجا یکی از این گروه داستانها

را که جنگ بین پدر و پسر است، و ما آن را در ادبیّات حماسی خود به صورت داستان رستم و سهراب در شاهنامهٔ فردوسی می‌بینیم، بررسی می‌کنیم.

در داستانها و ماجراهای قهرمانی قرون وسطی از جمله در افسانه‌های ایرلندی، انگلیسی، دانمارکی، روسی، آلمانی، فرانسوی، و حتّی فیلیپینی و هاوائی اساس این داستان به صور گوناگون تکرار شده، و در همهٔ آنها می‌بینیم که پدر و پسری بدون آنکه یکدیگر را بشناسند، با هم به نبرد می‌پردازند، و اغلب سرگذشتها با مرگ یکی از آنان پایان می‌پذیرد.

اینک به شرح چند داستان مشابه از اقوام مختلف می‌پردازیم:

کوچولائین و کُنلائوخ

این داستان یک افسانهٔ قدیمی ایرلندی است که برای اوّلین بار در قرن هشتم میلادی به رشتهٔ تحریر آمده است.

کوچولائین پهلوان شیردلی است که دور از دیار خود، ایرلند، با زن شجاعی کشتی می‌گیرد، و او را به زمین می‌زند، و بدین شرط او را نمی‌کشد که زن سه خواستهٔ او را برآورد: اوّل آنکه به پیرزن جادوگری که در آن حوالی است، مهربان باشد. دوّم آنکه شب را با او بگذراند، و سوّم آنکه پسری برای او بزاید. زن هر سه شرط را می‌پذیرد، و کوچولائین شب را با او به‌سر می‌برد.

قبل از آنکه پهلوان به دیار خود ایرلند بازگردد، از زن جادوگر راه و رسم نبرد می‌آموزد. سپس از زنی که شب را با او گذرانده، خداحافظی می‌کند، و انگشتری به او می‌سپارد، و از او می‌خواهد که وقتی پسرشان بزرگ شد، آن انگشتر را به دست او کند، و نیز از او می‌خواهد که این سه چیز را به پسر بیاموزد: اوّل آنکه هیچگاه راه به کسی ندهد، دوم آنکه نام خود را به کسی نگوید، و سوم آنکه هیچگاه از جنگ تن به تن روی برنتابد.

از زن پسری به دنیا آمد که او را کنلائوخ نامیدند. رشید و قوی بنیه بود و پیرزن جادوگر بدو نیز رموز نبرد آموخت. پس از چندی پسر به جستجوی پدر به ایرلند رفت. در ساحل ایرلند پهلوانی از قبیلهٔ پدرش به نزد او شتافت و نام و نشانش را جویا شد، ولی پسر گفت «من نام و نشانم را به هیچ پهلوانی نخواهم گفت.» وقتی که این جواب گستاخانه را به قبیله آوردند، کوچولائین خود برای گرفتن اطّلاع از نام و نشان تازه وارد به سوی او رفت. پسر نام خود را پنهان داشت و جنگ بین آنان درگرفت. کوچولائین که تمام تاب و توان خود را در مقابل این نوپهلوان از دست داده بود، ناچار به جنگل فرار کرد و از مهتر خود سلاح جادوئی، که گابولگ نامیده می‌شد، گرفت و با آن بدن پسر را سوراخ کرد و او را کشت.

پسر در آخرین لحظه نیزه را انداخت و نام خود را به آن دلاور، که اکنون دریافته بود پدر خودش است، بازگفت. کوچولائین نالان و گریان بدن پسر را به زیر درختی برد و زاری‌کنان بر بالین او نشست. تا چندین روز نه کسی را یارای گذشتن از آنجا بود و نه پرنده‌ای روی آن درخت نشست. سرانجام با پیدا شدن کلاغها و لاشخورها دریافتند که کوچولائین نیز از غم به هلاکت

رسیده است.

اودیسه و تلگونس

این داستان اثر هومر شاعر نامدار یونانی و مربوط به چهار یا پنج قرن قبل از میلاد می‌باشد:
بعد از آنکه شهر تروا سقوط کرد، اودیسه که به ایتاکا شهر خود بازمی‌گشت از جزیرهٔ آئدیا گذشت. در آن جزیره دختر افسونگری به نام «سیرس» زندگی می‌کرد. اودیسه در مقابل زیبائی و افسون زن مقاومت کرد و می‌خواست او را بکشد، ولی زن به زانوهای او درافتاد و گفت «تو اودیسهٔ پهلوان مرد پرتدبیر و جوانمردی هستی. توئی که آرگوس را از پای درآوردی و من نیک می‌دانستم که با کشتی سیاه خود شتابان از این جزیره خواهی گذشت. اکنون شمشیرت را غلاف کن و به رختخواب من درآ، و بگذار یکدیگر را با عشق و اعتماد بجوئیم».
اودیسه یک سال تمام در آنجا اقامت گزید و سپس با همراهانش به ایتاکا بازگشت. چندی بعد پسری که از سیرس داشتند و او را تلگونس نامیده بودند به سنّ رشد رسید و به جستجوی پدر به ایتاکا آمد و آغاز کشتار و ویرانی نهاد. اودیسه به مقابله با او رفت و با مهاجم ناشناس به جنگ پرداخت. پدر و پسر، بدون آنکه یکدیگر را بشناسند، بهم درآویختند و نبرد کردند، سرانجام تلگونس با اشعّهٔ مرگباری که مادرش به جای نیزه به او داده بود، اودیسه را به قتل آورد.

داستان ایلیای پهلوان و شاهین

داستان زیر از افسانه‌های حماسی روسیّه است و به قرن‌های دوازدهم و سیزدهم میلادی مربوط می‌گردد:
در جادّهٔ کِیِف قلعهٔ سفید بلندی بنا شده بود که هفت پهلوان نام‌آور در آنجا سکنی داشتند. یکی از آنان که از همه زورمندتر و سالخورده‌تر بود ایلیا نامیده می‌شد. شبی در حالی که همگی قهرمانان در خواب بودند، جوانی که نامش شاهین شکارچی بود، با اسب تندپای خود بدون آنکه از پهلوانان اجازتی بگیرد، از آن قلعه گذشت و به دشتهای دوردست رفت.
سحرگاه یکی از پهلوانان به حیاط قلعه رفت و در آنجا جای پای اسبی، که سواری رشید را بر پشت داشته، دید و سایرین را آگاه نمود. پهلوانان با یکدیگر به مشورت پرداختند و سرانجام یکی از آنان که دوبریانا نام داشت برگزیده شد که به دنبال آن خیره‌سر برود. پهلوانان به او گفتند «دوبریانا، برو، آن جوان را پیداکن. اگر روس بود با او عهد برادری ببند والّا با او به نبرد درآمیز». دوبریانا اسب بادپای خود را زین کرد و با شتاب تمام به دنبال ناشناس رفت. درکنار دریای آبی از دور چشمش به سواری افتاد که با رشادت و جلادت تمام اسب می‌تاخت. رفتارش اشرافی و پرغرور بود. در حین سواری سپر پولادین خود را به آسمان تا نزدیک ابرها پرتاب می‌کرد و قبل از آنکه سپر به زمین بخورد آن را با چالاکی می‌گرفت و درحین این نمایش غرورآمیز حماسه می‌خواند و می‌گفت «به همان‌سان که این سپر را با صدها چرخ به آسمان پرتاب می‌کنم، ایلیای

پهلوان را نیز می‌توانم به آسمانها بیندازم».

دوبریانا از دور فریاد زد «ای شاهین شکارچی، به کدام جرأت از قلعهٔ ما گذشتی؟» شاهین که او را دید، گفت: «به تو نیامده که در این دشت به دنبال من بتازی! وقت آن است که کسوت پهلوانی درآوری و در دهکده‌ای به خوک‌چرانی مشغول شوی». دوبریانا از شنیدن این حرف به زمین افتاد و سه ساعت تمام در خواب بود. وقتی از خواب بیدار شد به قلعه بازگشت و تمام داستان را برای ایلیا تعریف نمود.

ایلیا گفت «هنوز آنکه بتواند با من لاف برابری بزند زاییده نشده». پس به پشت سبک‌پای خود، که «ابرریز» نام داشت، پرید و به سوی آن جوان شتافت. هنگامی که او را دید، با صدایی سنگین و پرطنین فریاد زد: «سگ دزد خیره‌سر، چرا بدون آنکه از ما اجازه بگیری و احترامات لازم معمول داری از قلعه گذشتی؟» شاهین شکارچی به شنیدن صدا به طرف او برگشت و با دیدن او قلب ایلیا از حرکت باز ایستاد.

آنگاه نبرد بین دو پهلوان آغاز شد. ابتدا با سپر جنگیدند و وقتی سپرها تکه‌تکه شد با نیزهٔ تیز به نبرد پرداختند، و پس از آنکه نیزه‌ها هم از بین رفت، از اسبهای خود پیاده شدند و نبرد تن به تن آغاز کردند. تمام روز جنگیدند تا آنکه شب شد، از شب تا طلوع آفتاب به قصد جان یکدیگر کوشیدند. به همین‌ترتیب سه روز تمام بدون وقفه تلاش کردند، تا آنکه در لحظه‌ای از نبرد ایلیا دست راست خود را بلند کرد، ناگهان پای چپش از زیر بدن بدر شد و به زمین خورد. شاهین به روی سینهٔ سپید او نشست و خنجر تیز خود را بیرون کشید که پهلوی او را پاره نماید، امّا دستش چنان خشک و سخت شده بود که با تمام کوشش نتوانست آن را پایین بیاورد.

ایلیا فریاد زد: «خداوندا! آن‌طور که کف‌بینان گفته‌اند مقدّر نیست که من در نبرد جان بسپارم» سپس به حریف خطاب کرده و پرسید «ای جوان شجاع! به من بگو از کدام سرزمین می‌آیی، از کدام خاندان هستی و نامت چیست؟» شاهین به او بنای بدگویی گذارد و گفت «پیرمرد! وقت آن رسیده است که موهای سر خود را بتراشی و معتکف دیر شوی!» قلب ایلیا از شنیدن این حرف آنچنان به خشم آمد که با یک جهش شاهین را به هوا پرتاب کرد و وقتی شاهین به زمین آمد به سرعت روی سینهٔ او نشست. بار دیگر نام و نشان جوان دلیر را بازپرسید و جوان خشونت از سر گرفت. آنگاه ایلیا خنجر را به قصد کشتن او بالا برد. شاهین که مرگ را در مقابل خود می‌دید، گفت «من از دریای آبی از قصرهای خاکستری رنگ می‌آیم. پدرم را نمی‌شناسم. مادرم زلاتیگورکا نام دارد و وقتی خواستم از او جدا شوم به من گفت که هرگاه ایلیای پیر را دیدم، سلام گرمش را به او برسانم و به احترام سر به زمین بسایم».

به شنیدن این سخنان ایلیا از روی سینهٔ او برخاست وی را از زمین بلند کرد. لبش را بوسید و گفت «تو فرزند منی». آنگاه برای پهلوان جوان تعریف نمود که چگونه مادرش زلاتیگورکا را در نبردی مغلوب نموده و شبی را با او به روز آورده و انگشتری گرانبها به او داده است که به انگشت فرزندشان نماید. بعد از شاهین درخواست نمود که به نزد مادرش بازگردد و سلام و درود او را به

وی رساند.

شاهین که از شنیدن داستان ولادت خود به خشم و هیجان آمده بود یکسر به دریای آبی و قصرهای خاکستری رنگ بازگشت و تا مادر خود را دید با شمشیری برّان سر از بدن او جدا نمود. زیرا خود از اینکه مولود چنین عشقی بوده ننگ داشت. سپس به قلعهٔ سپید تاخت و با تیری سوزان سینهٔ ایلیای پیر راکه در خواب بود نشانه گرفت. اما زره عجیبی که ایلیا بر تن داشت او را نجات داد. ایلیا از پرتاب تیر بیدار شد. سراسیمه به سوی جوان شتافت، سر او را از تن جدا کرد، قلبش را از بدن درآورد و آن را به چهار گوشهٔ دشت پراکنده نمود.

فریدون وهمن

(مجلهٔ سخن، سال هجدهم، ص ۲۴ تا ۳۵)

رستم برترین آفریدهٔ فردوسی است. امّا او تنها نمودار نیرو نیست. او مجموعه‌ای است از اندیشه و خرد، نیرو و دلاوری، بردباری و از خودگذشتگی، زیرکی، و منطقی سخت و استوار. او نمونهٔ آرمانی فردوسی است. او تنها نماینده و مظهر توده‌های ایرانی است که به خامهٔ هنرمند فردوسی با اجتماعی از نیکوترین گوهرهای مردمی در قالب یک مرد تجسّم یافته است. او در عین حال وحدتی است از گوهرهای متضاد. او خرد گودرز و پیران، پهلوانی و آیین‌خواهی گیو، دلیری و میهن‌دوستی و از خودگذشتگی بهرام، بی‌باکی و پیشروی بیژن، نیرومندی شگفت‌آور و پاکدلانهٔ سهراب، و نازک‌دلی و آزرم سیاوش را در خود وحدت بخشیده است. اگر هریک از ایشان خداوند گوهرهای ویژهٔ خویش است، رستم دارندهٔ همهٔ آنهاست. او دارندهٔ والاترین گوهرهای مردمی است. پس این همه کردار شگفت‌آور رستم از سر چیست؟

و امّا سهراب؟ آیا او جاه‌خواهی بی‌خرد است که به جهانگیری برخاسته که حتّی با شناختن پدر به او نیز بسنده نخواهد کرد؟ بدین شمار جستجو در گره‌های روانی سهراب کاری آسان است و شاید از بنیان گرهی در میان نیست. جوانی ساده‌نگر و ماجراخواه است که به پشتیبانی بازوی خویش چنین هنگامه‌ای می‌افروزد و خود در آتش آن می‌سوزد.

نه، بی‌گمان چنین نیست. سهراب فرزند رستم است و از تخمهٔ پهلوانان و خردمندان. گوهر راستین او در جوانی و دلاوری است، امّا از خرد یکسره برکنار نیست. این درست است که سهراب بسیار جوان است، امّا همین جوانی او سبب پیشروی اوست. همین جوانی است که او را از هرگونه آیین‌خواهی زیانمند برکنار می‌دارد، و این چنین به پیکار سنّت‌هایی که در طول قرون پوسیده و سنگ شده‌اند می‌کشاند.

این رزم تنها رزم پدر و فرزند نیست، بلکه شاید پیکار گذشته و آینده، پیکار آیین‌خواهی و آیین‌شکنی نیز هست. امّا آیا گره‌های تراژدی به همین آسانی گشودنی است؟

•

اندیشهٔ آفرینندهٔ فردوسی، هنگامی که به آفرینش تراژدی رستم و سهراب می‌پردازد، و پدر را

در برابر پسر قرار می‌دهد، خود منطقاً آگاه است که قهرمانان را در چارچوبی گریزناپذیر نشانده که این چارچوب جز با نابودی یکی از آن دو نخواهد شکست، و راز عظمت هنری این تراژدی و یا هر تراژدی دیگری نیز در همین است. اما آیا رستم راهی جز کشتن فرزند ندارد، و نمی‌تواند مثلاً به جای پیکار با او به اندرز او نشیند و یا هماوازش گردد؟

این آشکار است که اگر رستم و سهراب به آسانی در شناسائی یکدیگر کامیاب شوند، دیگر داستان به چنین فاجعه‌ای نخواهد انجامید. امّا به استواری نمی‌توان گفت که در آن صورت فرجام آن فاجعهٔ بدتری نخواهد بود. چه سوکی دردناک‌تر از انتخاب میان فرزند از یک سو و وظایف مقرّر برای پهلوانی سنّت‌پرست و میهن‌دوست از سوی دیگر!

ولی راست آن است که این فاجعه در داستان وجود دارد و اساساً خود فاجعه همین است. منتهی تفاوت آنجاست که رستم می‌باید، برای آنکه از آیین‌های آرمانخواهانهٔ خود دور نشود، و پای او در نگاهداری و نگاهبانی سنّت سست نگردد و مهر فرزند او را گرفتار تردید نسازد، راه بازگشت را بر خود مسدود سازد. هنگامی‌که بر خودت و بر همگان آشکار شد که دشمن فرزند توست، آیا جز این دو راه در پیش داری که یا آگاهانه و در پیشگاه همگان فرزندت را از میان برداری و یا بر تمام پیمانها و وظایفت پشت کنی؟ و چه دشوار است این راه‌یابی؟ پس راه رستم جز این است: راه خودفریبی و گریز از حقیقت فرزندی سهراب، راهی که به سبب تردید و نااستواری در نسب سهراب دست رستم را در پیکار با او باز می‌گذارد، راهی که او را آشکارا و سرسختانه بر سر دوراهی نمی‌نشاند. رستم می‌کوشد، تا آنجا که در توانائی اوست، پرده‌ها بالا نروند و بدین‌وسیله پیش از هرکس خود را می‌فریبد. گو اینکه این راه، راه تردید و گمان، راه نبرد و کشتن نوجوانی که گمان به فرزندیش می‌بری، راهی بی‌رنج نیست، بلکه سراسر رنج است، امّا شاید راهی است آسان‌تر. واکنش‌های رستم در برابر رویدادها، نمایشگر همین وسوسه‌هاست.

سهراب نه تنها سنگدل و بی‌مهر نیست، بلکه خردسالی خردمند است. اینکه سهراب در هیچ یک از نبردها آهنگ جان همرزمان خود را ندارد (هجیر را رها می‌کند، گردآفرید را امان می‌دهد و سرانجام رستم را) نیازمند بررسی است. این کردار سهراب را از چند سو می‌توان نگریست، که مهم‌ترین آنها استواری او به نیروی خویش است، و دیگر پاکدلی‌اش. ریشهٔ کردار سهراب در دلاوری بسیار و در جوانی اوست.

امّا در حقّ رستم نیز بیداد کرده‌ایم و بی‌خردی بسیار، اگر او را به خویشتن‌خواهی و آز متّهم سازیم. جایی که سهراب ناآزموده و جاه‌خواه که جاه‌خواهی او از تمام اندیشه‌های پیشینش به روشنی آشکار است، پدر را می‌شناسد و دل به مهر او می‌بندد، آیا رواست که رستم جهان‌دیده را چنان بی‌خرد و کوردل بپنداریم که با آن همه شواهد آشکار، که تنها یکی از آنها کافی است تا فرزند را به او بشناساند، باز در شناخت او ناتوان باشد. حتی در این گمان خود چنان پیش رویم که بپنداریم دست‌کم، مهر او را نیز در ژرفای قلب خویش احساس نمی‌کند. مگر این رستم نیست که تنها با همان سخنان نخستین گیو پیام‌آور، که از نیرو و پهلوانی سهراب یاد می‌کند، بی‌اختیار

زبان می‌گشاید:

من از دخت شـاه سمنگـان یکـی
پسـر دارم و، بـاشد او کـودکی

آیا این هراس از سهراب است که در اجرای فرمان کاووس او را این چنین به سستی وامی دارد و در برابر شاه به پرخاشجویی می‌کشاند یا مهر به او؟ در سراسر تاریخ این نخستین بار نیست که یک انسان ناچار می‌شود میان فرزند و خانوادهٔ خویش از یک سو، و میهن و میثاق‌های اجتماعی‌اش از سوی دیگر، به چنین انتخاب دردناک و رنج‌آوری تن دردهد. اوج تراژدی در همین جا و در همین انتخاب است. اگر جز این بود داستان رستم و سهراب جز افسانهٔ بی‌منطقی نبود که پیرزنان به گوش کودکان باز می‌گویند.

پهلوانی که بارها و بارها حتی پیشنهاد شاهی ایران را نپذیرفته، و چنین سرسختانه بر سر پیمانها و آیین‌های خویش وفادار مانده است، چگونه می‌تواند تسلیم جاه‌جویی‌ها و اندیشه‌های پیشرو فرزند خود گردد؟ رستم دارندهٔ همهٔ گوهرهای نیکویی است که پیش از این برشمردیم، امّا آیین‌شکن نیست. و شاید جای افسوس نیز در همین جاست.

حال که رستم راه پیکار با فرزند را برگزیده است، آیا باید به نیروی او تسلیم شود؟ در این صورت باز هم هدفهای خویش را رها کرده است، آن هم در شرایطی بمراتب بدتر و خطرناک‌تر. چرا که سهراب این بار بدون نیروی داوری کننده و سد سازندهٔ اندیشهٔ پدر، و با خشمی که از کشتن او خواهد یافت، با دستی بازتر و اندیشه‌ای آزادتر به شکستن آیین‌ها و سرنگونی کاووس خواهد پرداخت و بدین‌ترتیب به سادگی نام و میراث پدرانش را خواهد آلود. چه دستاویزی برای کشتن کاووس از این بهتر که تو پدر را آگاهانه و به مکر به پیکار من فرستاده‌ای. این‌بار هیچ چیز سدّ راه او نخواهد بود. مگر جز این است که رنج رستم رنج میهن است و میثاق‌های پهلوانی خویش. پس نه تنها باید به پیکار با فرزند برخیزد، بلکه در چیرگی بر او نیز باید بکوشد. این است که پس از نخستین شکست، برای چندمین بار در این تراژدی، رستم کرداری شگفت از خود نمایان می‌سازد. او در پیکار به مکری دست می‌یازد که به ظاهر ناجوانمردانه است، آن هم با دلاوری نوجوان و ساده‌دل که بارها او را به آشتی خوانده و مهر خود را به او نمایانده است. شگفتی کردار رستم در ظاهر ناجوانمردانهٔ آن است. این درست است که پیش از این رستم برای پیروزی، مکر را مجاز دانسته امّا مکر او پاسخ حریفی مکّارتر، و ریایش پاسخ هماوردی ریاکارتر بوده است. کردار رستم در برابر همرزمی چون سهراب هیچگاه بدین‌گونه نبوده است. شگفتا که رستم تا به کجا پیش می‌رود. به دستاویز آیین دروغین از چنگال مرگ می‌رهد، تا بار دیگر زمان یابد و وظیفهٔ خود را به انجام رساند.

شاید بتوان گفت که هر پهلوانی، به هنگام رزم، گرفتار گونه‌ای از خودبیگانگی می‌شود و گوهر رزم منش‌های پیکارجو و پهلوانی او را می‌افروزد. رزم، رزم است و پیکار بر انگیزهٔ خوی چیره‌خواه هر انسان. هنگامهٔ رزم، چه به گونهٔ فردی و چه به طور جمعی، انسان را از کردار و

منش‌های روزمرّه و عادی خود دور می‌کند و وسیلهٔ تبدیل به هدف می‌شود. اینجا نبرد، منطق ویژهٔ خود را می‌یابد، و بدین‌سان آدمی نسبت به خویشتن بیگانه می‌شود. امّا کردار رستم به هنگام پیکار با سهراب هیچ گاه از منطق آیین‌خواه او، که پیش از این برشمردیم، دور نمی‌گردد و گوهر رزم و روح چیرگی بر همرزم، بر کردار رستم اثر نمی‌بخشد.

در هرحال میوهٔ دوّمین نبرد، پیروزی رستم است و جگرگاه دریدهٔ سهراب، امّا هنگامی که سهراب زخم برمی‌دارد و رستم وظیفهٔ خویش را پایان یافته می‌پندارد، و نیز با آشکار شدن راز پنهان و پایان یافتن توانائی پدری دردمند، گویی ناگهان رستم از کابوسی ژرف و مرگ‌آور رها می‌گردد و به یکباره همهٔ آنچه او در درون خویش احساس می‌کرد، ولی فرو می‌خوژد و به پیکارشان برمی‌خاست ناگهان سر برمی‌کشند و پهلوان فداکار را شعله‌ور در برمی‌گیرند.

اکنون رهاندن فرزند از چنگال مرگ، کرداری است درست، و شاید جبران ستمی که می‌پندارد بر فرزند روا داشته است، و نیز آرامش خیال که جز با رهائی سهراب بازنخواهد گشت. این است که رستم گودرز را سوی کاووس می‌فرستد، تا شاید تنها یک بار به پاداش تمام از خودگذشتگیها و نیکی‌های گذشته‌اش از نوشداروی شاه برای نجات فرزند بهره جوید.

اما کاووس بدنهاد و تهی مغز که جویای فرصت است، تا به بددلی، انتقام کردار خشن رستم را بازستاند، مردی که کوتاه‌زمانی پیش از این، از سر بیم، چاپلوسانه آمادهٔ پذیرش هر گونه خواری است و از سر حقارت به پهلوان خویش خطاب می‌کند:

چو آزرده گشتی تو ای پیلتن
پشیمان شدم خاکم اندر دهن

اکنون آشکارا پاسخ فداکاری و فرزندکشی رستم را، آن‌هم در چنین زمان پریشانی که سهراب در مرز مرگ و زندگی است، چنین می‌دهد:

اگر زنده ماند چنان پیلتن
. . . . .
شود پشت رستم بنیروتّرا
هلاک آورد بی‌گمانی مرا
اگر یک زمان زو به من بد رسد
نسازیم پاداش او جز به بد
شنیدی که او گفت کاووس کیست
گر او شهریار است پس طوس کیست؟

رستم همیشه خواهان آن بود که از فرمانروایی و خودکامگی بدور باشد، تا بدین‌سان به فساد نگراید و به پندار خویش پاسدار راستین ایران و آیین‌های باستان آن باقی بماند. امّا افسوس که در بیشترین زمان‌های تاریخ، مردانی که اندیشمندی و دلیری را در وجود ارزشمند خویش تجسّم بخشیده‌اند، با پای‌بندی به پرسش‌های اخلاقی چون آیین‌خواهی و جز اینها، با پای‌بندی به

ضوابطی که خود دگرگونی می‌پذیرد، نیکوترین فرصت‌های تاریخی را رها می‌کنند و این چنین برای خود و توده‌های مردم تراژدی‌آفرین می‌گردند.

این پاداش آیین‌خواهی و میهن‌دوستی رستم است که تا پای کشتن فرزند نوجوان و آزادهٔ خویش پیش می‌رود. آن کردار افراسیاب است و این کردار کیکاووس. این نخستین آیین‌شکنی و کینه‌جوئی کاووس نیست، و نباید از آن درشگفت شد. رستم پاسدار کدام آیین است و به گناه کدام آیین‌شکنی به پیکار فرزند رفته است؟ آیا سهراب حق نداشت که به نبرد آیین‌ها برخیزد و پیشروی را برگزینند؟

مرتضی ثاقب‌فر

(مجلهٔ جهان‌نو. ج ۲۴، ش ۳، ص ۳۳ ـ ۴۵)

رستم و سهراب

کنون رزمِ سهراب رانم نخست

اگـر تُـند بـادی بـرآیـد ز کُـنج / بـه خـاک افگـند نـارسیده تُـرُنج
ستمگـاره خـوانـیمش ار دادگـر؟ / هـنرمند دانـیمش ار بـی‌هنر؟
۳ اگر مرگ داد است بیداد چیست؟ / زداد این همه بانگ و فریاد چیست؟
از این راز جـانِ تـو آگـاه نـیست / بدین پرده اندر تـو را راه نـیست
هـمه تـا درِ آز رفـته فـراز / بـه کس بـر نشد ایـن درِ رازبـاز
۶ به رفتن مگـر بـهتر آیَـدْش جـای / چـو آرام یـابد بـه دیگـر سـرای
دمِ مـرگ چـون آتشِ هولنـاک / نـدارد ز بُرنـا و فـرتوت پـاک
در این جایِ رفتن نه جـایِ درنگ / بر اسپِ فناگر کشـد مـرگ تـنگ،
۹ چنان دان که داد است و بیداد نیست / چو داد آمدش جایِ فریاد نـیست
جوانی و پـیری بـه نـزدیکِ مـرگ / یکی دان چو ایدر بُدَن نیست برگ
دل از نـورِ ایمـان گـر آگـنده‌ای / تو را خامشی بِهْ کـه تـو بـنده‌ای
۱۲ بر این کارِ یزدان تـو را راز نـیست / اگـر جـانْت بـا دیـو اَنبـاز نـیست
به گیتی در آن کوش چون بگذری / سـرانجـام نـیکی بَـرِ خـود بـری
کـنون رزمِ سـهراب رانـم نـخست / از آن کین که او با پدر چون بجُست

۱ و ۲ ـ کنج: گوشه: دربارهٔ کنج، کاربردی نظیر آنچه در این بیت هست در جای دیگر دیده‌می‌شود: توگفتی که ابری برآمد زکنج / زشنگرف نیرنگ زد بر ترنج. (شاهنامه چاپ بروخیم، ج ۲، ص ۳۰۴، نقل از مقالـهٔ دکتر حسین لسان، مجلـهٔ یغما، اردیبهشت ۵۷). // ترنج: گیاهی از تیرهٔ مرکّبات. ترنج درشت‌تر از دیگر مرکّبات و بیضی شکل است، بالَنگ.// خوانیمش: «ش» به «تندباد» برمی‌گردد، و «تندباد» در اینجا استعاره از حادثهٔ

بزرگ و هولناک است که باعث آن چرخ و روزگار است. // ار: مخفف «اگر» به معنی یا. // هنرمند: لایق و توانا. «هنر» در اینجا به معنی لیاقت و کفایت و فرهنگ و دانش است* با توجه به محتوای داستان که سهراب سرنوشت غم‌انگیزی دارد، گفتگو از ستمِ روزگار است: اگر تندبادی از گوشه‌ای برخیزد، ترنج نارسیده (اشاره به سهراب جوان) را به زمین می‌افکند. آیا چرخ را ستمگر بنامیم یا دادگر؟ لایق و توانایش بخوانیم یا نالایق و ناتوان؟ رازهایی است که همیشه اندیشهٔ آدمی را به‌خود مشغول داشته است. دربارهٔ کنج و مفهوم بیت، تعبیرهای دیگری هم شده است. از جمله دکتر محمّد دبیر سیاقی کنج را (به فتح اول) به معنی شاخه دانسته: (اگر تندبادی برآید، ترنج نارسیده را از شاخه به خاک می‌افکند). (مجلهٔ یغما، سال ۳۰، ص ۷۴۱، اسفند ۱۳۵۶).

۴ و ۵ ـ بدین پرده‌اندر: در این پرده. // آز: معنی متداول آن حرص و طمع است، امّا در این بیت و چندجای دیگر از شاهنامه به مفهوم فزون‌خواهی و زیاده‌طلبی در مال و مقام و قدرت آمده. «آز» یا آزی به اعتقادِ مزدیسنان یا ایرانیان قدیم آفریدهٔ دیوفزون‌خواهی است:

سوی آز منگر که او دشمن است   دلش بردهٔ جانِ آهرمن است

نیز نک ب ۶۹۸ و واژه‌نامک ۲۳ و الفبا، ج ۳، ص ۱۱ و فتح‌اللّه مجتبائی: سخن، ج ۲۳، ص ۶۷۸

// رفته‌فراز: فراز رفته، پیش رفته. // به کس‌بر: برکس* یعنی تو از راز مرگ، و از داد یا بیداد بودن آن آگاه نیستی، و به این پرده (پردهٔ اسرار ایزدی) راهی نداری، و چون همهٔ مردم سر بر آستان آز (فزون خواهی و مال و مقام) نهاده و زبون آن گشته‌اند، درِ این «راز» به روی کسی گشاده نشده است. در بعضی از نسخه‌ها به جای «راز» در مصراع دوم، «آز» آمده. برای آگاهی از نظرهای گوناگون محقّقان دربارهٔ این بیت نک سخن، ج ۲۳، ص ۳۴۰ و ۶۷۸ ـ ۶۸۱ و مجلهٔ الفبا، ج ۳، ص ۱۱ و مج ۲۴.

۶ ـ مگر: شاید، قید شک. // بهتر آیدش جای: بهتر آید جایش* یعنی اگر در جهان دیگر آرامش یابد (مشمول لطف و نعمت خدا شود) شاید مرگش بهتر باشد.

۷ ـ دَم: نَفَس. // بُرنا: جوان. // فرتوت: پیر سالخورده* یعنی مرگ چون آتشی هولناک، همه را از پیر و جوان به شعلهٔ خود می‌سوزاند.

۸ و ۹ ـ جایِ درنگ: جای اقامت. // بر اسب فنا... : ترتیب عادی جمله: گر (اگر) مرگ تنگ بر اسب فنا کشد. // تنگ: نوار پهنی که از دو جانب زین به زیر شکم اسب می‌رود. تنگ کشیدن و محکم کردن از جمله کارهای واجب به جهت ایمنی سوار است، زیراکه اگر این تنگ محکم نباشد، زین بر پشت اسب استوار نمی‌ماند. مج ۹۱. // دادآمدش: «ش» ضمیر فاعلی است. این ضمیر با وجود ذکر فاعل به فعل می‌پیوندد: پیاده شدش گیو (ب ۳۳۴)، و امروز نیز متداول است: پرویز رفتش. علی نیستش.* یعنی در این جهان که جای رفتن است نه جای ماندن، اگر مرگ تنگ اسب فنا را بکشد (و زندگان را با آن به دیار نیستی بفرستد) این کار موافق عدل است و آن را ظلم نمی‌توان شِمرد. ۱۰ ـ ایدربدن: در اینجا بودن، ماندن در این دنیا. // نیست برگ: میسّر نیست، ممکن نیست. فردوسی در جای دیگر می‌گوید:

ابــا پشــه و پــیل در جــنگِ مــرگ   یکی باشد، ایــدر بُــدَن نــیست بــرگ

* یعنی چون در این دنیا ماندن امکان ندارد، برای مرگ، جوان و پیر یکی است. نیز نک مج، ص ۹۱.

۱۱ ـ خامُشی: خاموشی، کنایه از تسلیم به خدا و اطاعت از وی، و خودداری از خرده‌گیری به دستگاه آفرینش. //که: زیراکه.

۱۲ ـ انباز: همدم و همراه، شریک* یعنی هرگاه دیو (شاید: دیو آز) با جانت قرین نباشد، دربارهٔ کار خدا (مرگ پیر و جوان)، رازی برای تو وجود نخواهد داشت. به تعبیر دیگر: این کار ایزدی را می‌پذیری و آن را رازی پنهان نمی‌شماری. نک مج ۹۲ و سخن، ج ۲۳، ص ۶۸۱.

سراسیمه سوی ِ سمنگان شتافت

۱۵	زگفتارِ دهقان یکی داستان	بپیوندم از گفتهٔ باستان
	ز موبَد براین گونه برداشت یاد	که رستم یکی روز از بامداد
	غمی بُد دلش سازِ نخجیر کرد	کمر بست و، ترکش پر از تیر کرد
۱۸	سویِ مرزِ توران چو بنهاد روی	چو شیرِ دُژاگاهِ نخجیر جوی
	چو نزدیکی مرز توران رسید	بیابان سراسر پر از گور دید
	برافروخت چون گل رخِ تاج‌بخش	بخندید وز جای برکند رخش
۲۱	به تیر و کمان و به گرز و کمند	بیفگند بر دشت نخجیرِ چند
	ز خاشاك وز خار و شاخِ درخت	یکی آتشی برفروزید سخت
	چو آتش پراگنده شد پیل‌تن	درختی بجست از دَرِ بابزن
۲۴	یکی نرّه گوری بزد بر درخت	که در چنگِ او پرّ مرغی نَسَخْت
	چو بریان شد از هم بکند و بخَورد	ز مغز استخوانش برآورد گَرد
	بخفت و برآسود از روزگار	چمان و چران رخش در مرغزار
۲۷	سوارانِ ترکان تنی هفت و هشت	بر آن دشتِ نخجیرگه برگذشت
	پیِ رخش دیدند در مرغزار	بگشتند گردِ لبِ جویبار
	چو بر دشت مر رخش را یافتند	سویِ بند کردنش بشتافتند
۳۰	گرفتند و بردند پویان به شهر	همی هریک از رخش جستند بهر
	چو بیدار شد رستم از خوابِ خَوش	به کار آمدش بارهٔ دست‌کَش
	غمی گشت چون بارگی را نیافت	سراسیمه سویِ سمنگان شتافت
۳۳	همی گفت که «اکنون پیاده‌دوان	کجا پویم از ننگ تیره روان؟
	چه گویند گردان که «اسپش که برد؟	تهمتن بدین سان بخفت ار بمرد»
	کنون رفت باید به بیچارگی	سپردن به غم دل به یکبارگی

۳۶ کنون بست باید سلیح و کمر — به جایی نشانش بیابم مگر»
همی رفت زین سان پر اندوه و رنج — تن اندر عنا و دل اندر شکنج

۱۵ ـ دهقان: صاحب ده، رئیس ده، بزرگ‌زاده. نک مقدمهٔ همین کتاب.// یکی داستان بپیوندم: داستانی بگویم.// گفتهٔ باستان. گویا مقصود روایتهای قدیم است که برخی از آنها در شاهنامهٔ ابومنصوری گرد آمده بود، امّا در جاهای دیگر شاهنامه، فردوسی به مأخذها و اشخاصی دیگر اشاره کرده است. نک مقدّمهٔ کتاب.
۱۶ ـ موبد: روحانی زردشتی. در اینجا اسم جنس است، یعنی دهقان از گفتار موبدان اینگونه یاد کرد.// برداشت یاد: یاد کرد، نقل کرد.
۱۷ ـ غمی: غمگین. از «غم» + «ی» نسبت در معنی فاعلی = دارندهٔ غم، مانند جنگی (جنگ کننده) و هنری (دارندهٔ هنر). //بُد: بود// ساز نخجیر کرد: عزم شکار کرد. «ساز کردن». عزم کردن، آهنگ کردن.// ترکش: تیردان، جعبه یا کیسه‌ای که در آن تیرهای کمان را جای می‌دادند و به پهلو می‌آویختند، نظیر خشاب فشنگ در زمان ما.
۱۸ ـ توران: در قدیم به سرزمینی گفته می‌شد که بر آن سوی آمودریا (جیحون) یعنی ماوراءالنّهر قرار داشت، و آن به خوارزم متّصل بوده و از طرف مشرق تا دریاچهٔ آرال امتداد داشته است. به قول «خوارزمی» مرز توران معمولاً نزد ایرانیان ممالک مجاور جیحون است. در شاهنامه، توران به مملکت ترکان و چینیان گفته شده که به واسطهٔ جیحون از ایران جدا می‌شود (فم).// دژآگاه: سهمگین، مَهیب.
۱۹ ـ گور: گورخر، خر وحشی.
۲۰ ـ برافروخت: روشن شد، درخشید. در اینجا در معنی فعل لازم است.// تاج‌بخش: بخشندهٔ تاج، لقب رستم که نگاهبان تاج شاهان بود. صفت جانشین موصوف.// از جای برکند رخش: این ضبط مطابق با قدیم‌ترین نسخه است، معنی آن این می‌شود که بر رخش چنان هی زد و او را به جنبش آورد که گویی از زمین کنده شد. سایر نسخه‌ها «بر کرد رخش» دارند... و معنی چنین می‌شود که رخش را به جنبش آورد و به راه افتاد

(مج ۹۲).

۲۱ ـ نخجیر چند: موصوف و صفت، یعنی چند شکار.

۲۲ ـ برفروزید: برافروخت، روشن کرد از مصدر «فروزیدن». // سخت: قوی، صفت برای آتشی: آتشی سخت.

۲۳ ـ پراکنده شد: شعله‌ور شد // پیلتن: لقب رستم // از درِ: لایق، مناسب // بابزن: سیخ کباب.* اینجا چون رستم یک گورخر را می‌خواسته است درست و یکجا به سیخ بکشد و بر آتش کباب کند، ناچار درختی که شایسته و مناسب این کار باشد، بایست جسته باشد. (مج ۹۳).

۲۴ ـ نرّه‌گور: گورخر نر، بزرگ و درشت هیکل // نَسَخت: وزن نداشت. فعل ماضی از «سختن» به معنی سنجیدن، وزن داشتن، وزن کردن.* یعنی آن گورخر بزرگ در دست رستم به اندازهٔ یک پر مرغ وزن نداشت.

۲۵ ـ برآورد گرد: نابود کرد. «گرد برآوردن» به معنی به پایان رسانیدن و نابود و پایمال کردن است. ناصرخسرو گوید:

گردش این گنبد و مکر و دَهاش   گرد برآورد هم از اولیاش

* یعنی چون گورخر بریان شد، همهٔ آن را خورد و چیزی باقی نگذاشت، حتّی مغز استخوانها را هم خالی کرد و خورد.

۲۶ ـ چمان و چران: چمنده و چرنده (صفت حالیّه). «چمان» یعنی خرامان، راه رونده به ناز، از «چمیدن». // مرغزار: سبزه‌زار، چمن.

۲۷ ـ سواران ترکان = سواران ترک. در فارسی معمولاً صفت با موصوف مطابقت نمی‌کند و برای موصوف جمع، صفت را مفرد می‌آورند: مردان پاک، دانشمندان بزرگ، امّا در قدیم گاهی مطابقت می‌کرده است. // هفت و هشت: عدّهٔ سواران نامعلوم و تقریبی است، امروزه هفت هشت (بی‌واو) می‌گویند. // سواران ترکان... برگذشت: برای فاعل که جمع است فعل مفرد آمده است. این رسم در گفته‌های قدما دیده می‌شود، در اینجا ضرورت شعری را هم نباید از نظر دور داشت (مج ۹۴).

۲۸ - پی: پای، جای پا.

۲۹ - مر رخش را یافتند = رخش را یافتند. «مر» اداتی است که در قدیم اغلب پیش از مفعول و متمّم می‌آوردند، مانند: مر او را دیدند.

۳۰ - پویان: رونده، صفت حالیّه از «پوییدن» یعنی رفتن به حال عادی // جستند بهر: بهره جستند، سوارش شدند و شاید معنی این باشد که از آن به عنوان گشنی بهره جستند تا از نسل او اسبی داشته باشند.

۳۱ - به کار آمد: لازم شد // باره: اسب // دستکش: مطیع و فرمانبر، رام، دست‌آموز. بدین معنی در جاهای دیگر شاهنامه نیز به‌کار رفته. نک مج ۱۸۵. نظامی گوید (سخن، ج۲۳، ص ۳۴۱):

دستکش کس نِیَم از بهر گنج　　　دستکشی می‌خورم از دسترنج

یعنی تابع و فرمانبر کسی نیستم. و حافظ گوید:

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من　　　کس نزده‌ست ازین کمان تیر مراد بر هدف

۳۲ - بارگی: اسب، باره // سراسیمه: پریشان، مضطرب و سرگردان، آسیمه‌سر // سَمَنگان یا سِمِنگان: یکی از شهرهای ناحیهٔ طخارستان در خراسان قدیم (حدودالعالم ص ۹۹ و ترجمهٔ صورةالارض، ص ۱۸۱) شهر سمنگان به فاصلهٔ دو روز راه در جنوب شرقی خلم، در ولایت کنونی مزار شریف افغانستان است، و یکی از راههای مهمّ بلخ بوده. دارای آثار بودائی به نام تخت رستم است (دایرةالمعارف). از ابیات گذشته (ب۱۸-۱۹) معلوم می‌شود که سمنگان شهری در مرز ایران و توران بوده. از این‌رو ظاهراً همین «سمنگان» واقع در افغانستان باید باشد. و به قول بعضی هیبک یا قوی‌بک کنونی است. نک یادداشتهای قزوینی، ج ۵، ص ۱۵۸.

۳۳ - کاکنون: که اکنون // کجا پویم از ننگ تیره‌روان: یعنی از ننگ کجا بروم در حالی که تیره‌روان و مکدّر و آزرده‌ام.

۳۴ - گُردان: پهلوانان، دلیران. // ار: یا. متن مطابق است با دستنویس مورّخ ۶۱۴ فلورانس. نسخه‌های دیگر بخفت و بمرد. نک مجلهٔ آینده، سال ۸ ص ۷۹۶ مقالهٔ دکتر

خالقی مطلق.

۳۵ ـ رفت باید: باید رفت// به یکبارگی: به کلّی، تماماً.

۳۶ ـ سلیح: سلاح، صورت فارسی از «سلاح» عربی است نظیر رکیب از رکاب عربی، و این نوع کلمات را «مُمال» می‌نامند.// مگر: شاید، قیدِ شک.

۳۷ ـ عَنا: رنج، زحمت (واژهٔ عربی = عناء است).// شکنج: رنج، عذاب، شکنجه. معنی اصلی شکنج چین و چروک و پیچ و خم است.

نشستند با رودسازان بهم

چو نزدیکِ شهرِ سمنگان رسید — خبر زو به شاه و بزرگان رسید

۳۹ که «آمد پیاده گَوِ تاج‌بخش — به نخجیرگه زو رمیده‌ست رخش»

پذیره شدندش بزرگان و شاه — کسی کو به سر بر نهادی کلاه

بدو گفت شاهِ سمنگان «چه بود؟ — که یارست با تو نبرد آزمود؟

۴۲ بدین شهر ما نیک‌خواهِ توئیم — ستوده به فرمان و راهِ توئیم

تن و خواسته زیرِ فرمان تُست — سرِ ارجمندان و جان، آنِ تُست»

چو رستم به گفتارِ او بنگرید — ز بدها گمانیش کوتاه دید

۴۵ بدو گفت «رخشم بدین مرغزار — زمن دور شد بی‌لگام و فسار

کنون تا سمنگان نشانِ پی است — وزان جا کجا جویبار و نی است

تو را باشد ار باز جویی سپاس — بباشم به پاداش نیکی شناس

۴۸ گر ایدونکه ماند زمن ناپدید — سران را بسی سر بباید برید»

بدو گفت شاه «ای سزاوار مرد — نیارد کسی با تو این کارکرد

تو مهمانِ من باش و تندی مکن — به کامِ تو گردد سراسر سَخُن

۵۱ یک امشب به می شاد داریم دل — وز اندیشه آزاد داریم دل
نماند پیِ رخشِ فرّخ، نهان — چنان بارهٔ نامدارِ جهان»
تهمتن به گفتارِ او شاد شد — روانش ز اندیشه آزاد شد
۵۴ سزا دید رفتن سویِ خانِ او — شد از مژده دلشاد مهمانِ او
سپهبد بدو داد در کاخ جای — همی بود بر پیشِ او بر به پای
زشهر وزلشکر مهان را بخواند — سزاوار با او به شادی نشاند
۵۷ گسارنده باده و رود ساز — سیه‌چشم و گل‌رخ بتانِ طراز
نشستند با رودسازان بهم — بدان تا تَهَمتن نباشد دُژم
چوشدمست و،هنگامِ خواب آمدش — همی از نشستن شتاب آمدش
۶۰ سزاوارِ او جایِ آرام و خواب — بیاراست و بنهاد مشك و گلاب

۳۸ ـ سمنگان: نام شهری در خراسان قدیم: نک ب ۳۲.

۳۹ ـ گَوْ: پهلوان، مردی درشت اندام و سترگ و قوی‌هیکل و با قدّی بلند، معمولاً صفات دلیری و مبارزی مرد هم از این لفظ برمی‌آید. نک ابیات ۴۸۲، ۶۱۶، ۶۹۱، ۷۰۳، ۹۱۴ و جز آن. در فرّخ‌نامه آمده: گو، مرد مردانه بُوَد (مج ۹۵). // تاج‌بخش: بخشندهٔ تاج، رستم. نک ب ۲۰.

۴۰ ـ پذیره شدندش: به پیشواز او (رستم) آمدند. // کسی.... کلاه: دارندگان کلاه، درباریان و فرماندهان لشکر. بزرگان و سرکردگان با عامّهٔ مردم در لباس بسیار تفاوت داشتند، و بخصوص در پوشش سر. کلاهداران نام طبقهٔ ممتاز درباریان و فرماندهان لشکر بود (مج ۹۵).

۴۱ ـ یارست: توانست، جرأت کرد، از مصدر «یارستن»* یعنی شاه پرسید که چه کسی جرأت کرد که با تو جنگ آزمایی کند؟ کسی چنین توانائی را ندارد.

۴۲ ـ ستوده: صورتی از «ستاده» به معنی ایستاده، ثابت و استوار: نک مج ۹۵ و سخن،

ج۲۳، ص ۶۸۱// ستوده به فرمان ... : یعنی مطیع توایم.

۴۳ ـ خواسته: مال، ثروت.

۴۴ ـ بنگرید: نگاه کرد. فعل ماضی از مصدر «نگریدن» //گمانیش = گمانش. «گمانی» صورتی است از «گمان» به همین معنی، و یاءش جزو کلمه است.* یعنی چون رستم در سخن شاه تأمّل کرد، گمان او را از بدیها دور دید: دانست که نیکخواه اوست. در بعضی نسخه‌ها «زدل بدگمانیش» آمده، که معنی آن روشن است.

۴۵ ـ لُگام: دهنه، دهانهٔ جلو اسب// فَسار: افسار.

۴۶ ـ نشان پی: ردِّپا// وز آنجاکجا: از آنجاکه. یعنی در آن‌سو که جویبار و نی وجود دارد.

۴۷ ـ تو را باشد... سپاس: تو را سپاس باشد. از تو سپاسگزار می‌شوم// نیکی‌شناس: حق‌شناس* یعنی اگر رخش را جستجو کنی، از تو سپاسگزار می‌شوم و با دادن پاداش حق‌شناسی می‌کنم.

۴۸ ـ گر ایدونکه: اگر چنانکه.

۴۹ ـ نیارد کسی با تو این کار کرد = کسی با تو این کار [را] نیارد کرد (نمی‌تواند بکند). «نیارد» فعل مضارع منفی از مصدر یارستن.

۵۰ ـ سراسر: تماماً. قید است برای «به کام تو گردد».// سَخُن: در زمان فردوسی در زبان رسمی و ادبی سَخُن به فتحهٔ سین و ضمّهٔ خاء و حتّی به اشباع ضمّه، یعنی سَخون، تلفّظ و نوشته می‌شده، و در شعر با بُن، کُهُن و امثال آنها قافیه آورده شده است. در شاهنامه یکی دو بیت دیده شده است که در آنها سُخَن به فتحهٔ خاء تلفّظ می‌شود، زیرا با تن یا من قافیه آورده شده است، امّا صحّت ضبط آن ابیات و اصالت آنها هنوز به تحقیق نرسیده (مج ۹۵).

۵۲ ـ نماند پیِ... نهان: نهان نماند.

۵۳ ـ خان: خانه، سرا* یعنی صلاح دید که به خانهٔ او برود، و به سبب مژده (مژدهٔ اینکه رخش پیدا می‌شود) شادمانه مهمانش شد. «از مژده دلشاد» قید حالت است وابسته به فعل «مهمان شد».

۵۵ ـ سپهبَد: سردار لشکر، در اینجا مقصود شاه سمنگان است.// همی بود...: پیش او ایستاده بود// بر پیش او بر: بر پیش او. دو حرف اضافه برای یک متمّم، که در قدیم معمول بوده است.

۵۶ ـ مِهان: بزرگان، مهتران.// سزاوار: قید چگونگی برای «به شادی نشاند». یعنی چنانکه شایسته بود* یعنی شاه، بزرگان را فراخواند و مجلسی شایستهٔ آنان برای تفریح و شادی ترتیب داد.

۵۷ و ۵۸ ـ گسارندهٔ باده: ساقی. گساردن و گساریدن در معنی لازم و متعدّی، و اغلب در معنی لازم، به‌کار می‌رود. می‌گسار و غمگسار و اندهگسار یعنی می‌خوار و غمخوار و اندوه‌خوار. نک مج ۹۶// رود ساز: نوازندهٔ رود. «رود» از سازهای زهی، و تارِ این ساز را هم می‌گویند. نک مج، ص ۹۶. در چاپ مسکو: «گسارندهٔ باده‌آورد ساز» ضبط شده است.// سیه‌چشم و ... : = بتان سیه‌چشم و گل رخِ طراز// بتان: کنایه از زنان زیبارو// طَراز: شهری قدیم در کنار رودی به همین نام (طراز) در آسیای مرکزی، نزدیک شهر کنونی اولیاآتا در جمهوری قزّاقستان و احتمالاً از بلاد سغد بوده. طراز از جهت زیبایی زنان و مردانش ضرب‌المثل بود. از آنجا برده به سرزمینهای دیگر می‌بردند. امروز اثری از این شهر باقی نیست. (دایرةالمعارف) نیز نک مج ۹۶// بهم: باهم، همراه// بدان‌تا: بدان سبب که// تَهَمْتَن: نیرومند، دلیر و شجاع. در اینجا لقب رستم است. مرکّب از «تَهْم» (نیرومند) + «تن». تَهَمْتَن یا تَهْمْتَن به هر دو صورت در شعر فردوسی به‌کار رفته است به معنی درشت تن و سترگ هیکل، مرادف پیلتن، در حقّ رستم و در حقّ پهلوانان دیگری مثل اسفندیار، گاهی به عنوان لقب یا بدَل اسم اصلی به‌کار رفته است. نک‌مج۹۷// دُژم: دلتنگ و غمگین: پریشان‌خاطر. نک مج، ص ۹۷* یعنی [شاه سمنگان] ساقی و نوازنده و نیز زیبارویانی سیاه‌چشم از اهل طراز فراخواند. بزرگان (مهان) با نوازندگان با هم نشستند تا رستم دلتنگ و اندوهگین نباشد.

۵۹ ـ از نشستن شتاب آمدش: از نشستن ناراحت و دلگیر شد. کسی را شتاب آمدن از چیزی: سیر شدن، و ملال و خستگی داشتن (مج ۹۸)، در شاهنامه به این معنی مکرّر

به‌کار رفته است. نک واژه‌نامک.

۶۰ ـ آرام: آرامش، استراحت. در معنی اسم مصدری به‌کار رفته است. * یعنی جای استراحت و خوابگاهی لایق رستم ترتیب داد.

تورایم کنون گر بخواهی مرا

چو یک بهره از تیره شب درگذشت / شباهنگ بر چرخِ گردان بگشت

سخن گفتن آمد نهفته به راز / دَرِ خوابگه نرم کردند باز

۶۳ یکی بنده شمعی مُعَنْبر به دست / خرامان بیامد به بالینِ مست

پسِ بَرْده اندر یکی ماه‌روی / چو خورشیدِ تابان پر از رنگ و بوی

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / به بالا به کردارِ سروِ بلند

۶۶ روانش خِرَد بود و، تن جانِ پاك / تو گفتی که بهره ندارد زخاك

ازو رستمِ شیر دل خیره ماند / بَرو بر جهان‌آفرین را بخواند

بپرسید زو، گفت: «نامِ تو چیست؟ / چه‌جویی،شبِ‌تیره،کامِ تو چیست؟

۶۹ چنین داد پاسخ که «تهمینه‌ام / تو گویی که از غم به دو نیمه‌ام

یکی دختِ شاهِ سمنگان منم / پزشكِ هِزَبْر و پلنگان منم

به گیتی زخوبان مرا جفت نیست / چو من زیرِ چرخِ کبود اندکی است

۷۲ کس از پرده بیرون ندیدی مرا / نه هرگز کس آوا شنیدی مرا

به کردارِ افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانت بسی

که از شیر و دیو و نهنگ و پلنگ / نترسیّ و، هستی چنین تیزچنگ

۷۵ شبِ تیره تنها به توران شوی / بگردی بر آن مرز و، هم بِغْنَوی

به تنها یکی گور بریان کنی / هوا را به شمشیر گریان کنی

هر آنگه که گرزِ تو بیند به چنگ / بدرّد دل شیر و چنگ پلنگ
۷۸ برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد به نخجیر کردن شتاب
نشانِ کمند تو دارد هزبر / زبیم سنانِ تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم زتو / بسی لب به دندان گزیدم زتو
۸۱ بجستم همی کتف و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
توراییم کنون گر بخواهی مرا / نبیند جزین مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام / خرد را زبهرِ هوا کشته‌ام
۸۴ و دیگر که از تو مگر کردگار / نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد به مردیّ و زور / سپهرش دهد بهر، کیوان و هور
سدیگر که اسپت به جای آورم / سمنگان همه زیرِپای آورم»
۸۷ چو رستم برآن سان پری چهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید،
و دیگر که از رخش داد آگهی / ندید ایچ فرجام جز فرّهی،
بفرمود تا موبَدی پرهنر / بیاید بخواهد وِرا از پدر
۹۰ چو بشنید شاه این سخن شاد شد / به سانِ یکی سروِ آزاد شد
زشادی بسی زر برافشاندند / اَبَر پهلوان آفرین خواندند
که این ماهِ نو بر تو فرخنده باد / سرِ بدسگالان تو کنده باد
۹۳ به خشنودی و رای و فرمانِ او / به خوبی بیاراست پیمانِ او
چو انبازِ او گشت با او به راز / ببود آن شب تیره دیر و دراز
چو خورشیدِ تابان زچرخِ بلند / همی خواست افگند رخشان کمند،
۹۶ به بازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود،
بدو داد و گفتش که «این را بدار / اگر دختر آرد تو را روزگار،
بگیر و، به گیسوی او بر بدوز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
۹۹ ور ایدونکه آید زاختر پسر / ببندش به بازو نشانِ پدر
به بالایِ سامِ نریمان بُوَد / به مردیّ و خویِ کریمان بُوَد

فـرود آرد از ابـر، پـرّان عقـاب / نتـابد بـه تـندی بـرو آفتـاب»

۱۰۲ هـمی بـود آن شب بَـرِ مـاهروی / همی گفت از هر سـخن پیشِ اوی

چو خورشیدِ رخشنده شد بر سپهر / بیـاراست رویِ زمـین را بـه مـهر

بـرِ رسـتم آمـد گـرانمـایه شاه / بـپرسیدش از خـواب و آرامگـاه

۱۰۵ چواین گفته‌شد مژده‌دادش‌به رخش / بـدو شـادمان شـد دلِ تـاج‌بخش

بیـامد بمـالید و زیـن برنهـاد / شد از رخشِ رخشان و از شاه شـاد

۶۱ ـ یک بـهره: پـاره‌ای، پـاسی، قـدری // شبـاهنگ: یـا شِـعرای یمـانی، یکـی از درخشان‌ترین ستارگان آسمان است و به سبب درخشندگی، مورد پرستش مـلل قـدیم بوده است. // چرخ گردان: فلک گردنده، آسمان.

۶۲ ـ سخن گفتن آمد...: به طوری سرّی سخنـانی گـفته شـد. بـه زبـان محـاورهٔ امـروز می‌گوییم: صدای دو نفر شنیده شد که با هم آهسته و پنهانی حرف می‌زدند.

۶۳ ـ یکی بنده: بنده‌ای، غلامی // مُعَنبر: عنبرآمیز، و «عـنبر» مـادّه‌ای است چـرب و خوشبو که از روده یا معدهٔ عنبر ماهی گرفته می‌شود. // مست: مقصود رستم است.

۶۴ ـ پس پرده‌اندر: در پس پرده (بنده). در بعضی نسخه‌ها بنده و در بعضی دیگر پرده آمده. نک مج ۲۷ و ۹۸.

۶۵ ـ بالا: قامت، قدّ // به کردار: مانند.

۶۶ ـ روان، جان: معادل نفس و روح در عربی. به اعتقاد قدما روان یا نفس آدمی جاودانی است و بعد از مرگ تن، به جای می‌ماند و از میان نمی‌رود، ولی جان یا روح متلاشی می‌گردد و زایل می‌شود. گاهی شعرا این دو لفظ را به جای یکدیگر به‌کار می‌برند. نک مج ۹۹ و سخن، ج ۲۳، ص ۱۱۷۲ // گفتی: گویی، گویا* یعنی آن دختر ماهروی گویی از خاک آفریده نشده بود، تنش جان بود و روانش خرد. ترکیبی از جان و خرد بود.

۶۷ ـ خیره ماند: حیران شد، متعجّب شد // برو بر: (بر او بر) = بر او. دو حرف اضافه برای یک متمّم، از کاربردهای قدیم.* یعنی چون رستم آن دختر را دید، متعجّب شد و

نام خدا را بر زبان آورد. [نظیر آنچه در این موارد می‌گویند: ماشاءالله یا بنام ایزد].
۶۸ ـ شب تیره: قید زمان برای «چه جویی»//کام: مقصود، آرزو، مراد.* یعنی در این شب تاریک چه می‌خواهی؟
۶۹ ـ غم: مقصود غم عشق رستم است، ابیات بعد نشان می‌دهد که تهمینه، تعریف رستم و وصف شجاعت و دلیری او را شنیده بود.
۷۰ ـ یکی دخت: ظاهراً تنها دختر...// هِزبر: شیر درّنده. ایرانیان هژبر به‌کار می‌برند و آن را فارسی می‌پندارند. «هزبر و پلنگان»، مقصود هزبران و پلنگان است. جمع به مفرد عطف شده است.* معنی بیت کاملاً روشن نیست. در چاپ مسکو «بَرَشْکِ» ضبط شده یعنی مورد حسد... مینوی می‌نویسد: شاید بتوان چنین تأویل کرد که دیدار و معاشرت من چنان مطلوب است که از برای جنگجویان و دلیران در حکم طبیب است از برای بیماران (مج ۲۸) در روزگار قدیم پزشکی با اوراد و ادعیهٔ خاص همراه بوده و در بین عوام به آسانی صورت جادوگری و افسون‌سازی به خود می‌گرفته، و به تسخیر ارواح موذی و دفع گزند آنها از راه افسون و نیرنگ مبدّل می‌شده است [ابیاتی از شاهنامه شاهد این معنی است]. از این‌رو شاید بتوان «پزشک» را به معنی افسون‌کننده یا آرام‌کننده گرفت، و گفت که تهمینه در مقام خودستایی می‌گوید: همچنانکه بیماران با سحر و افسون پزشکان از درد و آزار آسوده و آزاد می‌گردند، شیران و پلنگان در برابر افسون و جاذبهٔ جمال من درّنده‌خویی خود را که همچون درد و بیماری از آثار نیروهای اهریمنی است، رها کرده، رام و آرام می‌شوند. نک سخن، ج ۲۳، ص ۶۸۲ ـ ۶۸۴.
۷۱ ـ خوبان: زیبارویان// جفت: نظیر، همتا// چرخ کبود: آسمان.
۷۲ ـ پرده: سراپرده، حرم// ندیدی: نمی‌دید// نه هرگز کس آوا شنیدی مرا = هرگز کس آوایم را نشنیدی (نمی‌شنید).
۷۳ ـ به کردار: مانند// شنیدم همی: همی شنیدم، می‌شنیدم* یعنی داستان تو را که چون افسانهٔ باورنکردنی بود، از کسانی می‌شنیدم.
۷۵ ـ شَوی: رَوی، می‌روی// مرز: سرزمین، کشور.// بغنوی: بخوابی، بیاسایی =

می‌خوابی و آسایش می‌کنی. از مصدر غُنودن و غُنَویدن.

۷۶ ـ به تنها: تنها، به تنهایی // هوارا...: از دشمنان آن‌قدر می‌کُشی که هوا (آسمان) به حال آنان گریه می‌کند.

۷۷ ـ بیند: فاعل آن شیر و پلنگ مقدّر است، که «دل شیر» و «چنگ پلنگ» به آنها دلالت دارد. // بدرّد: پاره می‌شود؛ می‌ترکد. «دریدن» در معنی لازم به‌کار رفته، نظیر بیت دیگر از فردوسی:

بدرّید چنگ و دل شیر نر　　عقاب دلاور بیفکند پر

(لغت‌نامه)

* در این بیت تعقید هست، یعنی آنگاه که شیر و پلنگ گرز تو را به دست ببینند (عازم جنگ باشی)، دل شیر و چنگ پلنگ پاره می‌شود. در بعضی نسخه‌ها به جای «هرآنگه»، «هرآنکس» ضبط شده که درست نیست.

۷۸ ـ برهنه چو تیغ تو بیند عقاب = چو (چون) عقاب تیغ تو [را] برهنه بیند // نیارد... شتاب: شتاب نیارد (نمی‌آورد)، عجله نمی‌کند. «شتاب آوردن» در شعر کمابیش دیده می‌شود. نک لغت‌نامه.* یعنی چون عقاب تیغ تو را برهنه (بی‌غلاف) ببیند، از شکار کردن باز می‌ماند.

۷۹ ـ سنان: سرنیزه* یعنی اثر کمند تو بر گردن شیر پیداست (بر شیران غلبه داری) و از ابر، از ترس نیزهٔ تو خون می‌بارد. باریدن خون از ابر از باب «غلوّ» است، زیرا این امر عقلاً و عادتاً امکان‌پذیر نیست.

۸۰ ـ شنیدم زتو: دربارهٔ تو شنیدم. // لب به دندان گزیدم زتو: حسرت تو را خوردم و آرزوی دیدار تو را کردم (مج ۹۹).

۸۱ ـ یال: گردن // بر: سینه // آبشخور: محلّ آب خوردن، جای آب برداشتن از چشمه و رودخانه. در اینجا به معنی منزل و اقامتگاه* یعنی در جستجوی تو بودم، خدا نصیب تو کرد که در این شهر درنگی بکنی.

۸۲ - ٭ تهمینه به رستم می‌گوید: من از آنِ توأم اگر مرا بخواهی، و بجز این [مورد] مرغ در آسمان و ماهی در دریا مرا نمی‌بینند: سراسر وجودم از آنِ توست و هیچ چیز و هیچ‌کس در آسمان و زمین مرا ندیده و نخواهد دید.

۸۳ و ۸۴ - یکی آنکه: اوّلاً، نخست اینکه // بر تو چنین گشته‌ام: این چنین عاشق و شیفتهٔ تو شده‌ام. «گشته» صفت مفعولی است به معنی سرگشته و حیران، و «اَم» فعل ربطی، = گشته هستم. // هوی: عشق، خواهش نفس. // مگر: شاید٭ یعنی اوّلاً من عاشق توام و خرد را فدای عشق کرده‌ام، و ثانیاً شاید خداوند پسری به من عنایت کند.

۸۵ - بهر: بهره، نصیب // کیوان: زحل، یکی از سیّارات منظومهٔ شمسی که گرد خورشید می‌گردد، و پس از مشتری از همهٔ سیّارات منظومه بزرگتر است. کیوان را مظهر شجاعت می‌دانسته‌اند. // هور: خورشید که شاه ستارگان است.٭ کیوان و هور، گویا ارتباطی با قوّت و زور دارد. می‌گوید: شاید آن پسر در مردانگی و نیرومندی همانند تو باشد و نصیب او خورشید و کیوان باشد، یعنی پهلوانی زورمند و دلیر گردد نک مج ۱۰۰.

۸۶ - سدیگر: سوّم // به جای آورم: پیدا می‌کنم٭ پیش از اینکه تهمینه دربارهٔ پیدا کردن اسب کاری بکند شاه سمنگان بامداد همان شب مژده می‌دهد که رخش پیدا شده است. نک مج ۲۹.

۸۸ - آگهی: خبر، اطلاع // ایچ: هیچ // فَرّهی: آسایش و بزرگی و شادی و فرخندگی.
٭ یعنی رستم عاقبت کار را جز شادی و خوشی و فرخندگی ندید.

۸۹ - موبَد: روحانی زردشتی // پرهنر: شایسته و کاردان // بخواهد: به‌طور رسمی خواستگاری کند و کار به صورت سنّتی و مطابق رسم باشد. // ورا: او را (مخفَّف وی را).

۹۰ - سرو آزاد: اشاره به سربلند و خرّم شدن است.

۹۱ - اَبَر: بر // آفرین خواندند: تبریک گفتند. تحسین کردند.

۹۲ - ماه نو: کنایه از تهمینه // بدسگال: بداندیش، بدخواه (دشمن). به نظر مینوی، به احتمال قریب به یقین ابیات ۸۹ تا ۹۲ الحاقی است.

۹۳ ـ بیاراست پیمان او: موبد پیمان ازدواج رستم و تهمینه را بست.

۹۴ ـ انباز: همدم و شریک، و در اینجا کنایه از همخوابه است// به راز: در خلوت. در جای دیگر (ب ۴۲۱) معادل محرمانه یا خصوصی و ضدّ «علنی» است.// ببود آن شب...: آن شب تاریک [برای آن دو، رستم و تهمینه] گویی مدّت درازی بود.

۹۵ ـ رخشان کمند: کمند رخشان، استعاره از شعاع آفتاب.// همی خواست.... می‌خواست پرتو افشانی کند.

۹۶ ـ شهره: مشهور.

۹۷ ـ بدار: نگاه دار.

۹۸ ـ به گیسوی او بر: به گیسوی او: دو حرف اضافه برای یک متمّم آمده.// نیک‌اختر: اخترِ نیک، ستارهٔ خوب کنایه از طالع خوب، سرنوشت سعادت‌آمیز.* یعنی مهره را با طالع خوب و به فالِ خورشید (روشنی‌بخش) به گیسوی او بدوز. «گیتی فروز» در شاهنامه غالباً به معنی خورشید آمده.

۹۹ ـ ور ایدونکه: و اگر چنانکه* ولادت پسر را به اختر (ستاره، سرنوشت) نسبت می‌دهد. در قدیم برای هر کسی ستاره‌ای قائل بودند که چگونگی آن ستاره بیانگر طالع خوب یا بد وی بود، و نیز قدما سیّارات را در حیات و سرنوشت آدمی مؤثّر می‌دانستند.

۱۰۰ ـ بالا: قامت، قد// سام نریمان: سام پسر نریمان، جهان پهلوان ایرانی نوادهٔ گرشاسپ جهان پهلوان، وی پدر زال و جدّ رستم بود.//کریمان: جمع «کریم»، جوانمرد و بخشاینده.

۱۰۱ ـ فرود آرد: فاعل آن کودکی است که زاده خواهد شد (سهراب).// نتابد...: آفتاب نمی‌تواند بر او تند بتابد، آفتاب با آن عظمت بر او سلطه ندارد.

۱۰۳ ـ مهر: لطف، رحمت.

۱۰۴ ـ گرانمایه شاه: شاه گرانمایه (شاه سمنگان)، ارجمند، عالی‌قدر// آرامگاه: جای آسایش.

۱۰۵ ـ تاج‌بخش: مقصود رستم است. نک ب ۲۰.

۱۰۶ ـ بمالید: با دست اسب را نوازش داد// شد از رخش...: به سبب [پیدا شدن] رخشِ باشکوه، و به سبب [مهربانیهای] شاه شاد شد.

یکی پورش آمد چو تابنده ماه

چو نُهْ ماه بگذشت بر دختِ شاه — یکی پورَش آمد چو تابنده ماه
۱۰۸ تو گفتی گَوِ پیلتن رستم است — وگر سامِ شیر است و، گر نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد — ورا نام تهمینه، سهراب کرد
چو یک ماه شد همچو یک سال بود — برش چون برِ رستمِ زال بود
۱۱۱ چو سه سال شد زخمِ چوگان گرفت — به پنجم دلِ تیر و پیکان گرفت
چو ده سال شد زان زمین کس نبود — که یارست با او نبرد آزمود
برِ مادر آمد بپرسید زوی — بدو گفت «گستاخ با من بگوی
۱۱۴ که من چون ز همشیرگان برترم — همی بآسمان اندر آید سرم؟
زتخمِ کِیَم وز کدامین گهر؟ — چه گویم چو پرسد کسی از پدر؟
گر این پرسش از من بماند نهان — نمانم تو را زنده اندر جهان»
۱۱۷ بدو گفت مادر که «بشنو سَخُن — بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پورِ گوِ پیلتن رستمی — ز دستانِ سامیّ و از نیرَمی
ازیرا سرت زآسمان برتر است — که تخمِ تو زان نامور گوهر است
۱۲۰ جهان‌آفرین تا جهان آفرید — سواری چو رستم نیامد پدید
چو سامِ نریمان به گیتی نبود — سرش را نیارست گردون پَسود»
یکی نامه از رستمِ جنگ‌جوی — بیاورد و بنمود پنهان بدوی

۱۲۳ سه یاقوتِ رخشان به سه مهره زر / از ایران فرستاده بودش پدر
بدو گفت «افراسیاب این سَخُن / نباید که داند زسر تا به بُن
پدر گر شناسد که تو زین نشان / شده‌ستی سرافرازِ گردن‌کشان،
۱۲۶ چو داند بخوانَدتْ نزدیکِ خویش / دلِ مادرت گردد از درد ریش»
چنین گفت سهراب کـ«ـ اندر جهان / کسی این سخن را ندارد نهان
بزرگانِ جنگ‌آور از باستان / ز رستم زنند این زمان داستان
۱۲۹ نبرده نژادی که چونین بُوَد / نهان کردن از من چه آیین بُوَد؟
کنون من زترکانِ جنگ‌آوران / فراز آورم لشکری بی‌کران
برانگیزم از گاه کاووس را / ز ایران ببرّم پیِ طوس را
۱۳۲ به رستم دهم تخت و گرز و کلاه / نشانَمْش بر گاهِ کاووس شاه
از ایران به توران شوم جنگ‌جوی / ابا شاه روی اندر آرم به روی
بگیرم سرِ تختِ افراسیاب / سرِ نیزه بگذارم از آفتاب
۱۳۵ چو رستم پدر باشد و من پسر / نباید به گیتی کسی تا جوَر
چو روشن بُوَد رویِ خورشید و ماه / ستاره چرا برفرازد کلاه؟!»
ز هر سو سپه شد بَرو انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ‌زن

۱۰۷ ـ یک پورَش آمد: او را پسری آمد، صاحب پسری شد.
۱۰۸ ـ تو گفتی: گویی، مثل اینکه//گَو: پهلوان، مرد درشت اندام و قوی هیکل. نک ب۳۹// وگر = و اگر، و یا// سام شیر: سام پسر نریمان، جدّ رستم. شیر صفت برای سام یعنی شجاع و دلیر. نک ب ۱۰۰. //نَیْرَم: نریمان پدر سام.* یعنی آن پسر (سهراب) گویی رستم یا سام و یا نریمان بود.
۱۰۹ ـ * یعنی تهمینه، پسر را سهراب نامید، زیرا موقع خندیدن چهره‌اش سرخ و گلگون می‌شد، سهراب به معنی آب سرخ و سرخاب است. فاعل «خندان شد» و «شاداب کرد» پور (پسر) در بیت ۱۰۷ است.

۱۱۰ ـ رستم زال: رستم پسر زال. در نظم و نثر قدیم در این گونه ترکیبات واژهٔ «ابن» یا «پور» (در فارسی) را حذف کرده، آنها را به‌صورت ترکیب اضافی می‌گفتند (اضافهٔ پسر پدری یا بُنُوّت) مانند محمّدِ زکریای رازی = محمّدبن زکریّای رازی، یعقوبِ لیث = یعقوب‌بن لیث.

۱۱۱ ـ سه سال شد: سه سال گذشت // زخم چوگان گرفت: چوگان بازی آغاز کرد. زخم اصلاً به معنی ضرب و زدن، و در گوی و چوگان نیز گفته می‌شود، فردوسی در جای دیگر گفته است:

بجز گوی و میدان نبودیش کار گهی زخم چوگان و گاهی شکار

و «گرفت» به معنی آغاز کرد، که به این معنی در متن‌های کهن متداول است. // به پنجم: به سال پنجم // دلِ تیر و پیکان گرفت: دل چیزی گرفتن، ظاهراً به معنی تمایل به چیزی حاصل کردن به کار رفته است. دل گرفت، یعنی دلیری و دلاوری این را حاصل کرد که به تیر و کمان بپردازد، نظیر «رای شمشیر و تیر آیدش» در بیت ۱۳۹ (مج ۱۰۱).

۱۱۲ ـ ده سال شد: ده سال گذشت. // یارست: توانست، از مصدر «یارستن».* یعنی کسی نبود که بتواند با او جنگ آزمائی کند.

۱۱۳ ـ زوی: از اوی، از او. «اوی» صورتی قدیمی از «او» ضمیر شخصی، سوم شخص مفرد. // گستاخ: بی‌پروا، بی‌ملاحظه، در اینجا قید چگونگی است وابسته به فعل «بگوی»، یعنی بی‌ملاحظه و بی‌پرده بگو، و شاید وابستهٔ فعل «گفت» باشد، یعنی سهراب بی‌ملاحظه گفت.

۱۱۴ ـ چون: چرا، چگونه؟ // همشیرگان: همسالان. «همشیره»: همسال و همسنّ، به معنی برادر شیری هم آمده است (مج ۱۰۱). امروزه همشیره را در معنی خواهر به‌کار می‌برند و بعضی به غلط تصوّر می‌کنند که هاءِ آخر آن نشانهٔ تأنیث است، حال آنکه نشانهٔ نسبت است. // همی بآسمان اندر آید سرم = به آسمان اندر همی آید سرم. «باسمان اندر» = به آسمان اندر، به آسمان، دو حرف اضافه برای یک متمّم* یعنی چرا سر من به آسمان می‌رسد؟ بلندپایه و برترم؟

۱۱۵ ـ تخم یا تخمه: صُلب، نسب، اصل و نژاد//گهر: گوهر، اصل، ذات.* ظاهراً «زتخم کِیَم» پرسش دربارهٔ پدر، و «کدامین گهر» پرسش دربارهٔ نسب و خاندان است. پاسخ تهمینه (ب ۱۱۸) این نظر را تأیید می‌کند.

۱۱۶ ـ نمانم: نگذارم. «ماندن» در معنی متعدّی به‌کار رفته است، نظیر:

از امروز کاری به فردا ممان چه دانی که فردا چه آید زمان؟

۱۱۷ ـ سَخُن: تلفّظ قدیمی سُخَن. نک ب ۵۰.

۱۱۸ ـ دستانِ سام: دستان پسر سام، دستان لقب زال پدر رستم است.// نیرم: شکل دیگر نریمان است و نریمان پدر سام است. نک ب ۱۰۰.

۱۱۹ ـ ازیرا: از آن جهت// نامور گوهر: گوهر نامور، کنایه از رستم.

۱۲۰ ـ نیارست ... پسود: نتوانست لمس کند. «پسود» از «پسودن» یعنی لمس کردن. مصدر دیگر آن پساویدن است، «حسّ بساوائی» در معنی حسّ لامسه امروز متداول است.// گردون: سپهر، فلک، آسمان* یعنی آسمان نمی‌توانست سر او را لمس کند، سرش بالاتر از آسمان بود.

۱۲۳ ـ سه یاقوتِ رخشان به سه مهره زر: «مهره» به معنی قطعه است، یعنی سه یاقوت که بر سه قطعه زرنشانده بودند، هر یاقوت بر یک قطعه. «مهره‌زر» را می‌توان در اصل مهرهٔ زر (اضافهٔ بیانی) دانست یا به فَکِّ اضافه، نظیر سه تخته قالی. در بعض نسخه‌ها «سه بدره زر» آمده، و بدره به معنی کیسه است.

۱۲۵ ـ زین‌نشان: این‌طور، بدین‌سان. فردوسی در جای دیگر گفته است (فم: نشان):

شکن زین نشان در جهان کس ندید نه از کاردانان پیشین شنید

// شده‌ستی: شده‌ای. نوعی از ماضی نقلی است که در آن به جای ضمایر ام، ای، است، ایم، اید، اند ـ استم، استی، است، استیم، استید، استند را به‌کار می‌برده‌اند. در این نوع فعل «است» باقی‌ماندهٔ «استات» در زبان پهلوی است که در کاربُرد مردم نیشابور باقی بوده، و آنان به جای گفتم، گفتی... گفتستم، گفتستی... می‌گفته‌اند، و به همین سبب این افعال را فعل نیشابوری نامیده‌اند. نک سبک‌شناسی بهار، ج ۲، ص ۲۴۶.// سرافراز

گردن‌کشان: سربلند در میان دلیران، یا مایهٔ سربلندی دلیران.

۱۲۶ ـ بخوانَدْت: بخواند تو را، دعوت کند (به‌جایِ بخوانَدَت).// مادر: خودِ گوینده یعنی تهمینه.// ریش: زخمی، آزرده.

۱۲۸ ـ جنگاور: جنگجو، دلیر.// ز رستم زنند این زمان داستان: در زمان ما رستم را در جنگجویی مثال می‌آورند. «داستان زدن از کسی»: آن کس را مثال آوردن، و او را مثَل اعلای خصلت و صفتی خواندن (مج ۱۰۲).

۱۲۹ ـ نَبَرده‌نژاد: «نبرده» جنگاور، مبارز، مرد نبرد. مشتقّ از «نبرد» + هاءِ نسبت و اتّصاف، مانند سبزه (= سبز چهره). «نبرده‌نژاد»: نژادجنگاور، اصل و نسبِ (پدر) دلیر (صفت بر موصوف مقدّم شده).// چه آیین بُوَد: چه روشی است؟! چرا باید پنهان کرد؟

۱۳۰ ـ ترکان جنگاوران = ترکان جنگاور. صفت به خلاف معمول جمع آمده است. نکب ۲۷// فراز آورم: گرد آورم، فراهم می‌کنم.// بی‌کران: بی‌اندازه، انبوه، بی‌پایان.

۱۳۱ ـ برانگیزم از گاه: از تخت بلند می‌کنم، برمی‌دارم.// کاووس: یا کیکاووس، دومین پادشاه از سلسلهٔ کیانیان (دورهٔ تاریخ اساطیری ایران) و نوهٔ کیقباد. رستم با این پادشاه معاصر بوده و داستان حاضر (رستم و سهراب) در زمان همین پادشاه پیش آمده و نیز داستانهای هفتخان رستم و سیاوش. که در شاهنامه مذکور است (فم). نک پورداوود، یشتها، ج ۱، ص ۲۱۴// پی: پای// طوس: پسر نوذر، پهلوان و سردار بزرگ ایران در دورهٔ کیقباد و کیکاووس و کیخسرو.

۱۳۲ ـ نشانمش: نشانم او را// گاه: تخت* یعنی رستم را به جای کاووس، بر تخت می‌نشانم.

۱۳۳ ـ به توران شوَم: به توران بروم، می‌روم// ابا: با* یعنی با شاه توران (افراسیاب) مقابل می‌شوم و می‌جنگم.

۱۳۴ ـ افراسیاب: نام پادشاه توران که مدّتها با ایران مشغول جنگ بود و در زمان کیخسرو گرفتار و کشته شد. نک پورداوود، یشتها، ج ۱، ص ۲۰۷// بگذارم: بگذرانم. گذاردن در معنی متعدّی به‌کار رفته است.

۱۳۵ ـ نباید: بایسته نیست، لازم نیست// تاجوَر: تاجدار، پادشاه.

۱۳۶ ـ برفرازد کلاه: کلاه خود را بلند کند، اظهار وجود و خودنمایی کند.* یعنی در برابر خورشید و ماه (رستم و سهراب)، ستاره (کاووس) نمی‌تواند پرتوافشانی کند.

۱۳۷ ـ شد بر او انجمن: بر او گرد آمدند.// باگهر: باگوهر، اصیل، اشاره به سهراب.

نگهبانِ دژ رزم‌دیده هُجیر

۱۳۸ خبر شد به نزدیکِ افراسیاب — که «افگند سهراب کشتی برآب

هنوز از دهن بویِ شیر آیدش — همی رایِ شمشیر و تیر آیدش

زمین را به خنجر بشوید همی — کنون رزمِ کاووس جوید همی

۱۴۱ سپاه انجمن شد بَرو بر بسی — نیاید همی یادش از هرکسی

سخن بین درازی چه باید کشید — هِزَبْرِ نر آمد ز گوهر پدید»

چو افراسیاب آن سخنها شنود — خوش آمَدْش، خندید و شادی نمود

۱۴۴ زلشکر گزید از دلاور سران — کسی کو گراید به گرزِ گران

ده و دو هزار از دلیرانِ گُرد — چو هومان و مر بارمان را سپرد،

به گُردانِ لشکر سپهدار گفت — که «این راز باید که ماند نهفت

۱۴۷ چو روی اندر آرند هر دو به روی — تَهَمْتن بُوَد بی‌گمان چاره‌جوی

پدر را نباید که داند پسر — که بندد دل و جان به مهر پدر

مگر کان دلاور گوِ سالخورد — شود کشته بر دستِ این شیرمرد

۱۵۰ از آن پس بسازید سهراب را — ببندید یك شب برو خواب را»

برفتند بیدار دو پهلوان — به نزدیكِ سهرابِ روشن‌روان

به پیش اندرون هدیهٔ شهریار — ده اسپ و ده استر بزین و ببار

۱۵۳ زپیروزه تخت و زبیجاده تاج — سرِ تاجْ زر، پایهٔ تختْ عاج
یکی نامه با لابه و دلپسند — نوشته به نزدیکِ آن ارجمند
که «گر تختِ ایران به چنگ‌آوری — زمانه برآساید از داوری
۱۵۶ از آن مرز تا این بسی راه نیست — سمنگان و ایران و توران یکی است
فرستَمْت هرچند باید سپاه — تو بر تخت بنشین و برنِهْ کلاه
به توران چو هومان و چون بارمان — دلیر و سپهبد نبُد بی‌گمان
۱۵۹ فرستادم اینک به فرمانِ تو — که باشند یک چند مهمانِ تو
اگر جنگ‌جویی تو، جنگ آورند — جهان بر بداندیش تنگ آورند»
چو این نامه و خلعتِ شهریار — ببردند با سازْ چندان سوار
۱۶۲ به سهراب آگاهی آمد ز راه — ز هومان و از بارمان و سپاه،
پذیره بشد با نیا همچو باد — سپه دید چندان، دلش گشت شاد
چو هومان ورا دید با یال و کِفت — فروماند هومان ازو در شگفت
۱۶۵ بدو داد پس نامهٔ شهریار — ابا هدیه و اسپ و استر ببار
جهانجوی چون نامهٔ شاه خواند — از آن جایگه تیز لشکر براند
کسی را نبُد پای با او به جنگ — اگر شیر پیش آمدی گرپلنگ
۱۶۸ دِزی بود که‌ش خواندندی سپید — برآن دز بُد ایرانیان را امید
نگهبانِ دز رزم‌دیده هُجیر — که با زور و دل بود و با دار و گیر
هنوز آن زمان گُستَهَم خُرد بود — به خُردی گراینده و گُرد بود
۱۷۱ یکی خواهرش بود گرد و سوار — بداندیش و گردنکش و نامدار
چو سهراب نزدیکیِ دز رسید — هُجیرِ دلاور سپه را بدید
نشست از برِ بادپایی چو گَرد — ز دز رفت پویان به دشتِ نبرد
۱۷۴ چو سهرابِ جنگاور او را بدید — برآشفت و شمشیرِ کین برکشید
زلشکر برون تاخت بر سانِ شیر — به پیشِ هُجیر اندر آمد دلیر

چنین گفت با رزم دیده هُجیر | که «تنها به جنگ آمدی خیره خیر؟
۱۷۷ چه مردیّ و، نام و نژادِ تو چیست؟ | که زاینده را بر تو باید گریست»
هُجیرش چنین داد پاسخ که «بس | به ترکی نباید مرا یار کس
هُجیرِ دلیر و سپهبد منم | سرت را هم اکنون زتن برکنم
۱۸۰ فرستم به نزدیکِ شاهِ جهان | تنت را کُنم زیر گِل در نهان»
بخندید سهراب کاین گفتگوی | به گوش آمدش، تیز بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه برساختند | که از یکدیگر بازنشناختند
۱۸۳ یکی نیزه زد بر میانش هُجیر | نیامد سنان اندرو جایگیر
سنان بازپس کرد سهرابِ شیر | بنِ نیزه زد بر میانِ دلیر
ز زین برگرفتش به کردارِ باد | نیامد همی زو به دِلْش ایچ یاد
۱۸۶ ز اسپ اندر آمد نشست از برش | همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دستِ راست | غمی شد، زسهراب زنهار خواست
رها کرد ازو چنگ و، زنهار داد | چو خشنود شد پندِ بسیار داد
۱۸۹ ببستش به بند آنگهی رزمجوی | به نزدیکِ هومان فرستادش اوی
به دژ در چوآگه شدند از هُجیر | که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و نالهٔ مرد و زن | که کم شد هجیر اندر آن انجمن

۱۳۸ ـ افکند سهراب کشتی بر آب = سهراب کشتی برآب افکند، یعنی کاری بزرگ در پیش گرفته است و داعیه‌ای دارد. فردوسی در جای دیگر می‌گوید (مج ۱۰۳):

تو کشتی بر آب اندر انداختی | ز رستم همی چاکری ساختی

۱۳۹ ـ همی رای شمشیر و تیر آیدش: سهراب بچه است و دهنش بوی شیر می‌دهد. با این حال به فکر شمشیر و تیر (جنگجویی و دلاوری) افتاده است. نک ب ۱۱۱.

۱۴۰ ـ زمین را به خنجر بشوید همی: ظاهراً یعنی با خنجر دشمنان را می‌کُشد و با خون آنان زمین را می‌شوید، کنایه از جنگجویی و رشادت فوق‌العاده است.

۱۴۱ ـ انجمن شد: گرد آمد، فراهم آمد// برو بر: بر او. دو حرف اضافه برای یک متمّم* یعنی سهراب جنگاور است و سپاه بسیاری دارد و از هیچکس یاد نمی‌کند، هیچکس را نمی‌شناسد، به حساب نمی‌آورد.

۱۴۲ ـ بین درازی: به این درازی. در بعضی از نسخ «زین درازی» آمده (مج ۳۳).// هزبر: شیر درّنده: نک ب ۷۰//گوهر: اصل، نژاد، ذات.* یعنی چرا باید سخن به درازا کشد؟ از اصل خوب (رستم)، شیر نر (سهراب) پدید آمده است. در بعضی از نسخه‌ها چنین است: هنر برتر از گوهر آمد پدید (توانائی و کفایت بر اصل و نسب برتری دارد، فضیلت به هنر است نه به نسب) و در چاپ مسکو و نیز چاپ دوم آن «هنر برتر از گوهر ناپدید» آمده، امّا هیچکدام از این ضبط‌ها با سیاق سخن مناسب نیست.

۱۴۴ ـ دلاور سران: سرانِ دلاور، سرداران شجاع//گراید: میل کند، خواهان گرز، و اهل جنگ باشد.

۱۴۵ ـ ده و دو هزار: دوازده هزار// چو: حرف ربط دارای معنی شرط، وقتی که// هومان: نام یکی از سرداران افراسیاب و برادر پیران ویسه که در جنگ ایران و توران با طوس سپهبدِ سپاه ایران چندین جنگ کرد (فم).// بارمان: نام یکی از پهلوانان توران.* یعنی چون دوازده هزار تن از دلیران را به دست هومان و بارمان سپرد... در بعضی نسخه‌ها: گزیدش زلشکر بدیشان سپرد. بنا به این ضبط، این بیت از نظر معنی مستقلّ است و به بیت بعدی تکیه ندارد.

۱۴۶ ـ سپهدار: مقصود افراسیاب است.

۱۴۷ ـ* یعنی [افراسیاب نظر می‌دهد که] چون رستم و سهراب مقابل یکدیگر باشند و با هم بجنگند، رستم بیگمان درصدد شناختن سهراب برخواهد آمد.

۱۴۸ ـ* یعنی پسر نباید پدر را بشناسد، زیرا به مهر پدر دل می‌بندد: محبّت پدری در دلش نفوذ می‌کند.

۱۴۹ـ مگر: شاید //گوِ سالخورد: پهلوان سالخورده، پهلوان کهن‌سال (رستم).

۱۵۰ـ * یعنی پس از آن برای سهراب چاره‌ای بکنید، ترتیب کار او را بدهید و شبانه او

را به قتل برسانید (ظاهراً). مینوی می‌نویسد: خواب را بر کسی بستن، ظاهراً به قتل رسانیدن اوست، نظیر تعبیر «کار کسی را ساختن». شاید به این تعبیر که وقتی در خواب است، او را «خواب‌بند» بکنند و خوابش را به مرگش متّصل کنند (مج ۱۰۳).

۱۵۱ ـ برفتند بیدار: با آگاهی و هوشیاری رفتند. // روشن‌روان: روشن‌دل، دانا و آگاه.

۱۵۲ ـ به پیش اندرون: در پیش // شهریار: مقصود افراسیاب است. // ده اسب و ده استر بزین و ببار: یعنی ده اسب سواری با زین و وسایل، و ده استر با بارهای هدیه در پیش آنها حرکت می‌کردند. باید دانست که تأکید بر روی اسب و استر نیست، بلکه بر روی زین و برگ اسب، و هدایائی است که بار استر بوده. نک سخن، ج ۲۳، ص ۱۷۳ و ۳۴۱.

۱۵۳ ـ پیروزه: فیروزه. // بیجاده: گوهری سرخ رنگ شبیه یاقوت که خاصیّت کهربایی دارد. // عاج: دندان فیل. عاج جهت ساختن برخی از ابزارهای زینتی به‌کار می‌رود.

۱۵۴ ـ لابه: تضرّع: التماس، اظهار نیاز // ارجمند: مقصود سهراب است.

۱۵۵ ـ داوری: جنگ و خصومت، و نیز حکمیّت و فیصله دادن نزاع. به هر دو معنی در شاهنامه مکرّر به‌کار رفته، و در اینجا به معنی اوّل است. // زمانه...: یعنی جنگ و خصومت در دنیا از میان می‌رود.

۱۵۶ ـ مرز: سرزمین، کشور* یعنی از آن کشور تا این کشور راه زیادی نیست.

۱۵۷ ـ فرستَمْت: فرستم تو را، برای تو می‌فرستم // باید: لازم است، فعل مضارع از «بایستن» و «بابیدن».

۱۵۹ ـ فرستادم اینک به فرمان تو: فرستادم که زیر فرمان تو باشند.

۱۶۰ ـ بداندیش: بدخواه، دشمن.

۱۶۱ ـ خلعت: جامهٔ دوختهٔ اهدائی، در اینجا با توجّه به ابیات پیشین ظاهراً هدیه (به‌طور عام) معنی می‌دهد. // ساز: اسباب و وسایل زندگی.* یعنی هنگامی که هدایای افراسیاب را با اسباب و وسایل زندگی [اهدائی]، آن اندازه سوار، [به سوی سهراب] بردند، به وی آگاهی رسید که... می‌توان «خلعت» را به معنی خاص (جامه) گرفت و در

این صورت «ساز» شامل هدایای مذکور: اسب، استر، تخت و تاج خواهد بود، الاّ اینکه در ابیات پیشین (۱۵۲ ـ ۱۵۳) «خلعت» ذکر نشده است.

۱۶۳ ـ پذیره بشد: به پیشواز رفت.// نیا: جدّ، مقصود جد مادری سهراب یعنی پادشاه سمنگان است.

۱۶۴ ـ یال: گردن//کفت: کتف عربی (مقلوب)، دوش و شانهٔ آدمی. با یال و کتف بودن یعنی قدّ و هیکل و شانه و بازوی پهلوانان و زورمندان را داشتن. نیز نک ب ۶۸۴ و ۷۱۳ (مج ۱۰۴).

۱۶۵ ـ ابا: با//اسب و استر ببار: نک ب ۱۵۲.

۱۶۶ ـ جهانجوی: مقصود سهراب است.

۱۶۷ ـ نبُد پای: پای نبود، «پای» مفهوم تاب و توان و ایستادگی را می‌دهد. فردوسی در جای دیگر گوید:

جز از راستی جُستنت رای نیست — که با او سپاه تو را پای نیست

(واژه‌نامک ۱۰۳)// پیش آمدی: پیش می‌آمد. ماضی استمراری، یاء نشانهٔ استمرار است، مانند «خواندندی» در بیت بعد، و مانند دیدمی، گفتمی//گر: یا.

۱۶۸ ـ در بعضی از نسخه‌ها «دژ» آمده.// خواندندی سپید: دژ سپید می‌نامیدند.//بُد: بود.

۱۶۹ ـ رزم‌دیده هجیر: هجیر رزم‌دیده. «هُجیر»: نام پهلوان ایرانی پسر گودرز (ب ۶۰۸ و ۶۰۹ در این گزیده و نیز شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۵، ص ۱۷۰، ابیات ۱۴۹۵ تا ۱۵۰۲). بنابر آنچه در ابیات بعد آمده است، هنگامی که سهراب به ایران آمد، هجیر را در پای دژ سپید گرفت و به بند کشید. هُجیر یا هژیر به معنی خوب، نیکو و نغز است.// دار و گیر: بازداشتن و به بند کشیدن، جنگ و جدال، هنگامه.

۱۷۰ ـ گُستَهَم: پسر گژدهم، یکی از پهلوانان ایران (فم). سه تن دیگر به نام گستهم هست. نک دایرةالمعارف. مینوی می‌نویسد: من شکّی ندارم که این بیت با بیت بعدی هر دو الحاقی است. گستهم در اواخر همین داستان (ب ۹۴۱) جزءِ بزرگان نام برده شده، و نیز

پیش از این در پادشاهی نوذر و زو و رزم هاماوران از او یاد شده است، امّا آن کس که این دو بیت را به متن الحاق کرده، لابد گستهم دیگری را تصوّر کرده است (مج ۳۴). // یکی خواهرش بود ... : طبق مفهوم این بیت گردآفرید خواهر هجیر می‌شده است که قطعاً غلط است. از این‌رو بنا به تحقیق استاد مینوی این بیت با بیت پیشین هر دو الحاقی است. (مج ۳۴). // به خُردی گراینده و «گُرد» بود: گستهم با وجود خردسالی به‌کار برندهٔ تیغ یا گرز (جنگجو) و نیز دلیر بود. «گراینده» در اصل به معنی میل یا قصد کننده است، امّا با مفعول یا متمّم‌های گوناگون معانی گوناگون می‌گیرد، از قبیل دست‌برنده، به‌کار برنده، با ایمان و معتقد. مثلاً گرایندهٔ تیغ = به‌کار برندهٔ آن، گرایندهٔ داد = قصد کنندهٔ آن، گراینده به آیین = معتقد به آن، گراینده به گرز = دست‌برنده به آن. در اینجا چنانکه اشاره شد، ظاهراً به معنی به‌کار برندهٔ تیغ یا گرز، و شاید به معنی با ایمان و معتقد باشد. برای شواهد نک واژه‌نامک.

۱۷۳ ـ نشست: هجیر نشست // بادپایی چو گرد: «بادپا» کنایه از اسب راهوار، تیزتگ، و «گَرد» رمز سرعت و شتاب است (برای شواهد، نک لغت‌نامه)، و در اینجا مراد از تشبیه بادپا به «گرد» تندروی و سرعت رفتار آن است. و احتمال دارد که «گرد» به معنی فلک و گردون باشد، و اسب را از نظر رفتن و بزرگی و شکوهمندی به فلک تشبیه کرده باشد. در بیت زیر از فردوسی «گرد» به معنی فلک آمده است:

که تا این زمان هرچه رفت از نبرد　　　به کام دل ما همی گشت گرد

(شاهد از فرهنگ جهانگیری)

// پویان: روان، دوان. صفت فاعلی از «پوییدن»، رفتن نه به شتاب و نه نرم. در نظم و نثر فارسی به معنی دویدن و به شتاب رفتن نیز به‌کار رفته است. برای شواهد نک لغت‌نامه و واژه‌نامک.

۱۷۵ ـ دلیر: قید حالت وابسته به فعل «آمد»، یعنی دلیرانه پیش او آمد.

۱۷۶ ـ رزم‌دیده هجیر: هجیرِ رزم‌دیده // خیره‌خیر: یا خیر خیر، بیهوده و بی‌فایده. قید است برای فعل «به جنگ آمدی». بعید نیست که ارتباطی با «خیره» به معنی بی‌شرم

داشته باشد (مج ۱۰۴).
۱۷۷ ـ زاینده: مقصود مادر است، یعنی تو کشته می‌شوی، مادرت باید به عزایت بنشیند.
۱۷۸ ـ ترکی: یک تُرک: یاءِ آن برای وحدت است* یعنی هجیر پاسخ داد که بس کن، در جنگ با یک فرد ترک [هجیر: سهراب را از ترکان می‌پنداشت] کمکی لازم نیست، به تنهایی از عهدهٔ او برمی‌آیم.
۱۷۹ ـ سپهبد: سردار لشکر، فرمانده سپاه.
۱۸۰ ـ کنم زیر گِل در نهان = زیر گل در [در زیر گل] نهان کنم. تنت را دفن می‌کنم.
۱۸۱ ـ * یعنی این گفتگو (سخن) که به گوش سهراب آمد، خندید و فوراً به سوی او تاخت.
۱۸۲ ـ * یعنی نیزه‌ها را در یکدیگر انداختند یا زدند، چنانکه از یکدیگر شناخته نشد. معلوم نشد که کدام نیزهٔ سهراب و کدام نیزهٔ هجیر است: دو طرف در مبارزه نیزه‌ها را به سوی یکدیگر می‌رانند و سعی می‌کنند نیزهٔ طرف را به کناری زده، سنان را (نوک نیزه را) در تن او فرو کنند، و بدین طریق دو نیزه در یکدیگر گرفتار می‌شود. «برساختن» به معنی زدن و به‌کار بردن است: نک مج ۱۰۴ و سخن، ج ۲۳، ص ۶۸۴.
۱۸۴ و ۱۸۵ ـ سنان بازپس کرد: نیزه سری دارد که سنان می‌گویند، و بُنی دارد که در زمین جای می‌دهند و فرو می‌کنند. این بن نیزه کند است و در تن حریف فرو نمی‌رود، و جنگجویان پرزور می‌توانند بن نیزه را در کمربند حریف انداخته، به قوّت بازو، وی را از زین بردارند. این «سروته کردن» نیزه است که به عبارت «سنان بازپس کرد» بیان شده است. سر نیزه را به عقب برد و بُن آن را پیش داد (مج ۱۰۴). // به کردار باد: مانند چیزی سبک، به شتاب و تند // ایچ: هیچ* یعنی سهراب سر نیزهٔ هجیر را که به کمر او حواله شده بود، به عقب فشار داد و با بن نیزه هجیر را از روی زین برداشت [هجیر را با نیزهٔ خود او از زین بلند کرد]، چنانکه وزن او بر بازوی سهراب هیچ سنگینی نکرد، گویی به دل سهراب یادی از هجیر نیامد، وی را به چیزی نشمرد (مج ۱۰۴).
۱۸۶ و ۱۸۷ ـ اندر آمد: پایین آمد، پیاده شد // غمی: غمگین // زنهار خواست: امان

خواست* بر دست راست برگشتن [یا پیچیدن] در موارد دیگری هم در شاهنامه به‌کار رفته. شاید به هنگام فرار از بلا و رهایی از خطر تیمّناً به طرف راست می‌پیچیده‌اند، یا مراد آن باشد که به وضع درست و مناسب درآمد [خود را جمع‌وجور کرد] یا به روبه‌رو و سمت جلو روی کرد و آنگاه از سهراب امان خواست. برای اطّلاع از تعبیرهایی که به تفصیل در این مورد شده است، نک مج ۱۰۵ و سخن، ج ۲۳، ص ۶۸۴ و ۱۰۱۸.

۱۸۸ ـ* یعنی سهراب از هجیر دست برداشت و به وی امان داد، و آنگاه اظهار خشنودی کرد و پندهایی داد.

۱۸۹ ـ به بند: با بند.// فرستادش: «ش» ضمیر فاعلی، نک ب ۹// اوی: صورتی قدیمی از «او» نک ب ۱۱۳* یعنی آنگاه سهراب رزمجوی، هجیر را با بند ببست و او را نزد هومان فرستاد.

۱۹۰ ـ به دژ در: در دژ. دو حرف اضافه برای یک متمّم.

۱۹۱ ـ که کم شد...: «که» بیانی (نک ب ۳۶۸). یعنی موضوع خروش و ناله این بود که‌هجیر در میان آنان نیست، و شاید «که» تعلیلی باشد به معنی زیراکه.//انجمن: مجمع، مجلس. «کم شد» یعنی از میان ما رفت.

زنی بود بر سانِ گُردی سوار

۱۹۲	چو آگاه شد دخترِ گژدُهَم	که سالارِ آن انجمن گشت کَم
	زنی بود بر سانِ گردی سوار	همیشه به جنگ اندرون نامدار
	کجا نامِ او بود گُردآفرید	زمانه ز مادر چنو ناورید
۱۹۵	چنان ننگش آمد ز کارِ هجیر	که شد لاله رنگش به کردارِ قیر
	بپوشید دِرْعِ سوارانِ جنگ	نبود اندر آن کار جایِ درنگ

	نهان کرد گیسو به زیرِ زره	بزد بر سرِ ترگِ رومی گره
۱۹۸	فرود آمد از دز به کردارِ شیر	کمر بر میان بادپایی به زیر
	به پیشِ سپاه اندر آمد چو گَرد	چو رعدِ خروشان یکی ویله کرد
	که «گردان کدامند و جنگاوران	دلیران و کارآزموده سران؟»
۲۰۱	چو سهرابِ شیر اوژن او را بدید	بخندید و، لب را به دندان گزید
	چنین گفت ک «آمد دگرباره گور	به دامِ خداوندِ شمشیر و زور»
	بپوشید خفتان و، بر سر نهاد	یکی ترگِ چینی به کردارِ باد
۲۰۴	بیامد دمان پیشِ گردآفرید	چو دختِ کمندافکن او را بدید،
	کمان را به زه کرد و بگشاد بر	نبُد مرغ را پیشِ تیرش گذر
	به سهراب بر، تیرباران گرفت	چپ و راست جنگِ سواران گرفت
۲۰۷	نگه کرد سهراب و آمَدْش ننگ	برآشفت و، تیز اندر آمد به جنگ
	سپر بر سر آورد و، بنهاد روی	به نزدیکِ آن دخترِ جنگجوی
	چو سهراب را دید گردآفرید	که بر سان آتش همی بردمید،
۲۱۰	کمان بِزِهْ را به بازو فگند	سمندش برآمد به ابرِ بلند
	سرِ نیزه را سویِ سهراب کرد	عنان و سنان را پر از تاب کرد
	برآشفت سهراب و، شد چون پلنگ	چو بدخواهِ او چاره‌گر بُد به جنگ
۲۱۳	عنان برگرآیید و، برگاشت اسپ	بیامد به کردار آذر گُشَسپ
	زدوده سنان آنگهی در ربود	درآمد بدو هم به کردارِ دود
	بزد بر کمربندِ گردآفرید	زره بر برش یک به یک بردرید
۲۱۶	ز زین برگرفتش به کردارِ گوی	چو چوگان به‌زخم اندر آید بدوی
	چو بر زین بپیچید گردآفرید	یکی تیغ تیز از میان برکشید
	بزد نیزهٔ او به دو نیم کرد	نشست از بر اسپ ر، برخاست گرد
۲۱۹	به آورد با او بسنده نبود	بپیچید ازو روی و، برگاشت زود
	سپهبد عنان اژدها را سپرد	به خشم از جهان روشنایی ببرد

چو آمد خروشان به تنگ اندرش ‌‌ بجنبید و برداشت خود از سرش

۲۲۲ رها شد زبندِ زره موی ِ او ‌‌ دَرَفشان چو خورشید شد رویِ او

بدانست سهراب کو دختر است ‌‌ سر و مویِ او از دَرِ افسر است

شگفت آمدش، گفت «ز ایران سپاه ‌‌ چنین دختر آید به آوردگاه

۲۲۵ سوارانِ جنگی به روزِ نبرد ‌‌ همانا به ابر اندرآرند گرد»

ز فِتْراك بگشاد پیچان کمند ‌‌ بینداخت و آمد میانش به بند

بدو گفت ک «ـز من رهائی مجوی ‌‌ چرا جنگ جویی تو ای ماهروی؟

۲۲۸ نیامد به دامم به سان تو گور ‌‌ زچنگم رهایی نیابی، مشور»

بدانست کاویخت گردآفرید ‌‌ مرآن را جز از چاره درمان ندید

بدو روی بنمود و گفت «ای دلیر، ‌‌ میانِ دلیران به کردارِ شیر،

۲۳۱ دو لشکر نظاره بر این جنگِ ما ‌‌ بر این گرز و شمشیر و آهنگِ ما

کنون من گشایم چنین روی و موی ‌‌ سپاهِ تو گردد پر از گفت و گوی

که «با دختری او به دشتِ نبرد ‌‌ بدین سان به ابر اندر آورد گرد»

۲۳۴ نهانی بسازیم بهتر بُوَد ‌‌ خرد داشتن کارِ مهتر بُوَد

زبهرِ من آهو ز هر سو مخواه ‌‌ میانِ دو صف برکشیده سپاه

کنون لشکر و دز به فرمانِ توست ‌‌ نباید بر این آشتی جنگ جُست

۲۳۷ دز و گنج و دزبان سراسر توراست ‌‌ چوآیی بدان ساز دل،که‌ت هواست»

چو رخساره بنمود سهراب را ‌‌ ز خوشاب بگشاد عُنّاب را،

یکی بوستان بُد در اندر بهشت ‌‌ به بالایِ او سرو دهقان نکشت

۲۴۰ دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان ‌‌ تو گفتی همی بشکفد هر زمان

زگفتارِ او مبتلا شد دلش ‌‌ برافروخت کنجِ بلا شد دلش

بدو گفت ک «ـاکنون ازین برمگرد ‌‌ که دیدی مرا روزگارِ نبرد

۲۴۳ بر این بارهٔ دز دل اندر مبند ‌‌ که این نیست برتر ز ابر بلند

به پای آوَرَد زخم گوپالِ من ‌‌ نراند کسی نیزه بر یالِ من

عنان را بپیچید گردآفرید / سمندِ سرافراز بر دز کشید
۲۴۶ همی رفت و سهراب با او بهم / بیامد به درگاهِ دز گژدَهَم
درِ باره بگشاد، گردآفرید / تنِ خسته و بسته بر دز کشید
درِ دز ببستند و غمگین شدند / پر از غم دل و، دیده خونین شدند
۲۴۹ ز آزارِ گردآفرید و هجیر / پر از درد بودند برنا و پیر
بگفتند کـ «ای نیکدل شیرزن / پر از غم بُد از تو دلِ انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کارِ تو بر دوده ننگ
۲۵۲ بخندید بسیار گردآفرید / به باره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید برپشتِ زین / چنین گفت کـ «ای شاهِ ترکان و چین
چرا رنجه گشتی کنون بازگرد / هم از آمدن هم زدشتِ نبرد»
۲۵۵ بخندید و او را به افسوس گفت / که «ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین بود و، روزی نبودت زمن / بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود زترکان نه‌ای / که جز بآفرینِ بزرگان نه‌ای
۲۵۸ بدان زورِ بازوی و آن کتف و یال / نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید به شاه / که آورد گُردی زتوران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبد زجای / همان با تهمتن ندارید پای
۲۶۱ نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید زبد بر سرت
دریغ آیدم کین چنین یال و سُفت / همی از پلنگان بباید نهفت
تو را بهتر آید که فرمان کنی / رخِ نامور سوی توران کنی
۲۶۴ نباشی بس ایمن به بازوی خویش / خورد گاو نادان زپهلوی خویش»
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دز به چنگ آمدش
به زیر دز اندر یکی جای بود / کجا دز بدان جای برپای بود
۲۶۷ به تاراج داد آن همه بوم و رُست / به یکبارگی دستِ بد را بشست
چنین گفت کـ «امروز بیگاه گشت / ز پیکارمان دست کوتاه گشت

برآرم به شبگیر از این باره گَرد ببینند آسیبِ روزِ نبرد»

۱۹۲ ـ گَژْدَهَم: یا گُژْدَهْم نام یکی از پهلوانان داستانی ایران، گردآفرید که از این پس در داستان ظاهر می‌شود، دختر گژدهم است. نک ب ۱۹۴.

۱۹۳ ـ به جنگ اندرون: در جنگ.

۱۹۴ ـ کجا: که // چنو ناورید: چون او [را] نیاورید [نیاورد]. فعل ماضی منفی از «آوریدن» = آوردن. // گردآفرید. نام دختر گژدهم (نک ب ۱۹۲) که دلیر و جنگجو بود. بنا بر آنچه در همین ابیات آمده است، وی در کنار دژ سپید با سهراب جنگید.

۱۹۵ ـ لاله رنگ: به رنگ لاله، سرخ. «لاله رنگش»: ظاهراً رنگ سرخ او.

۱۹۶ ـ دِرع: زره، جامه‌ای که از حلقه‌های آهن می‌بافند.

۱۹۷ ـ ترگ: کلاهخود، مِغفر. کلاهی از آهن و پولاد است که به هنگام جنگ بر سر می‌گذارند، و سواران ایران کلاهخودی که از چین یا از روم می‌آورده‌اند، بر سر می‌گذاشتند. نک ب ۲۰۳* یعنی گردآفرید موی خود را بر کلاهخود رومی گره زد، یا زره را بر کلاهخود گره زد، یا گرهی بر سر کلاهخود زد تا به آسانی نیفتد و موی او آشکار نگردد (؟) بعدها در بیت‌های ۲۲۱ و ۲۲۲ از رها شدن بند از «گره» سخن به میان آمده، و مراد همین گرهی است که بر موی خود زده بوده است (مج ۱۰۵) نک ب ۲۰۳.

۱۹۸ ـ بادپا: کنایه از اسب راهوار، تیزتک.

۱۹۹ ـ به پیش سپاه اندر آمد: «اندر آمد» یعنی درآمد، رسید. «اندر» پیشوند فعلی است. // چو گرد: «گرد» رمز سرعت و شتاب است، یعنی سریع و به شتاب آمد. // رعد: غرّش ابر، تندر // ویله: یا «وَیْله» آواز بلند وحشت‌آور، نعره.

۲۰۱ ـ شیر اَوْژن: شیرافکن، دلیر و پرزور. از «شیر» + «اوژن» بن فعل به معنی افکننده، از مصدر اوژندن یا اوژنیدن. در زبان پهلوی «اوزدن» به معنی کشتن است (مج ۱۸۶). // لب را به دندان گزید: از تعجّب یا تحسین لب خود را گاز گرفت.

۲۰۲ ـ خداوند شمشیر: صاحب شمشیر، کنایه از دلاور و جنگجو.

۲۰۳ ـ خَفتان: نوعی لباس جنگی. جامه‌ای در قدیم که در جنگ از برای حفظ تن از سلاح دشمن می‌پوشیدند و گویا همان باشد که قژاکند و کژآکند می‌گفتند، و آن به صورت قبایی بود که میان رویه و آستر آن را با ابریشم بسیار می‌انباشتند و مانند لحاف می‌دوختند تا گذشتن سلاح از آن و رسیدنش به بدن دشوار باشد. (نک ب ۵۱۶، ۶۳۱، ۷۰۶، ۹۰۷) مج ۱۰۶ // ترگ چینی: کلاهخود چینی: نک ب ۱۹۷ و ۶۳۱ // به کردار باد: مانند باد، به سرعت. «به کردار باد» قید است برای «بپوشید» و «بر سر نهاد»* یعنی به سرعت خفتان را پوشید و ترگ چینی را بر سرش گذاشت.

۲۰۴ ـ دَمان: خروشنده و غرّنده از روی خشم. دمان به معنی نفس‌زنان و مضطرب و متحرّک، حکایت از نوعی پیش رفتن می‌کند که با تعرّض و هجوم و حمله همراه باشد، و به گفتهٔ بعضی اغلب در مورد حیوانات مَهیب به‌کار می‌رود، و در مورد انسان نیز معنی مهیب بودن می‌دهد. دمنده نیز به همین معنی است و از «دمید» که در ابیات شاهنامه و کتابهای دیگر آمده است، معنی «دمان» روشن‌تر می‌شود. نیز «دمان بادپایان» در ب ۶۹۰ آمده (مج ۱۰۶ و ۱۰۷).

۲۰۵ ـ کمان را به زه کرد و بگشاد بر: زه را بر کمان تعبیه کرد، یا دو انتهای زه را بر دو سر کمان نهاد و بغل خود را برای انداختن تیر باز کرد. توضیح آنکه زه کمان را از روده می‌ساختند و در دو سر آن حلقه‌ای تعبیه می‌کردند که آن دو را در دو گوشهٔ کمان استوار می‌کردند، و از برای این کار ناچار بودند کمان را که از جنسی سخت و قابل انعطاف ساخته شده بود، برخلاف جهتِ انعطاف طبیعی آن، خم کنند و برگردانند و زه را بر آن محکم سازند، و در وسط زه جایی از برای گذشتن دُم تیر (سوفار تیر) ترتیب می‌دادند که چِلّهٔ کمان نامیده می‌شد (مج ۱۰۷ و آداب‌الحرب، ص ۲۴۰ به بعد).

۲۰۶ ـ چپ و راست جنگ‌سواران گرفت: از این سوی و از آن سوی آغاز به جنگ کرد. گردآفرید به طرف سهراب تیراندازی می‌کرد، ولی گفته نشده است که سهراب به سوی او تیر انداخت. پس «جنگ‌سواران» شاید به معنی «جنگ به شیوهٔ سواران» است (مج ۱۰۷).

۲۰۹ ـ همی بردمید: می‌دمید، نفس‌زنان و حمله‌کنان به پیش روان بود. نک ب ۲۰۴.

۲۱۰ ـ کمان بِزِهْ: کمانی را که به زه کرده بود. نک ب ۲۰۵// سمند: اسب که رنگش به زردی مایل باشد// سمندش برآمد به ابر بلند: اسبش بر بالای ابر آمد. در این بیت صنعت غلوّ به کار رفته است، زیرا بر بالای ابر آمدن اسب عقلاً و عادتاً امکان‌پذیر نیست. غلوّ و نیز مبالغه و اغراق از ویژگیهای آثار حماسی است و در شاهنامه بسیار دیده می‌شود. نک ب ۲۲ و مانند:

ز سمّ ستوران در آن پهن‌دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت

و مانند:

اگر چرخ گردنده اختر کشد به هر اختری لشکری برکشد
به گرز گران بشکنم لشکرش پراکنده سازم به هر کشورش

۲۱۱ ـ عنان و سنان را پر از تاب کرد: عنان اسب را پیچ و تاب می‌داد تا اسب برای حمله بر حریف مهیّا شود و سنان نیزه را پیچ و تاب می‌داد، یعنی به این سو و آن سو حرکت می‌داد، تا بتواند بر او ضربت وارد آورد. نک ب ۲۸۴ «عنان‌پیچ» (مج ۱۰۸).

۲۱۲ ـ بدخواه: دشمن، بداندیش// چاره‌گر بُد: صاحب تدبیر بود. «چاره‌گر»: مدبّر، اهل تدبیر.

۲۱۳ و ۲۱۴ ـ برگرایید: پیچانید، برگرداند// برگاشت: برگردانید. گاشتن متعدّیِ «گشتن» معنی برگشت (فعل لازم) نیز می‌دهد. نک ب ۲۱۹// آذرگشسب: یکی از سه آتشکدهٔ مهمّ عهد ساسانی که در شیز آذربایجان (تخت سلیمان کنونی) واقع بوده و به شاهان و جنگجویان اختصاص داشته است. دو آتشکدهٔ دیگر آذر فرنبغ در کاریان فارس و آذر برزین در خراسان بوده (فم)...قُدما آذرگشسب را به معنی برق گرفته‌اند. نک برهان قاطع، به کردار آذرگشسب یعنی تند و سریع مانند برق.// زدوده سنان: سر نیزهٔ صیقلی شده.// بدو: به او (گردآفرید)// به کردار دود: مانند دود. دودهای بزرگ که از آتش عظیم برمی‌خیزد، پیچان و شتابان بالا می‌رود، و تشبیه مردی شتابنده و تیزرو بدان، تشبیهی مناسب به‌نظر می‌رسد (مج ۱۱۳).* یعنی سهراب اسب را برگردانید و همچون

برق (با هیجان و شتاب) حرکت کرد و سرنیزه را برداشت و مانند دود تند و شتابان به مقابلهٔ گردآفرید شتافت.

۲۱۵ ـ زره بر برش یک به یک بردرید: زره از حلقه‌های آهنی ساخته شده. می‌گوید: نیزهٔ سهراب حلقه‌های زره راکه بر تنش بود، یک یک بُرید.

۲۱۶ ـ گوی: توپ، گوی در بازی چوگان. // زخم: ضربه، زدن // بدوی: به او (گوی)* چون گوی را با چوگان بزنند، پرتاب می‌شود، همچنین بود گردآفرید، که سهراب مانند گوی او را از پشت زین حرکت داد.

۲۱۷ تا ۲۱۹ ـ آوَرد: جنگ، نبرد، حمله، مبارزه. ترکیباتی چون آوردگاه (میدان جنگ)، هم‌آورد (هم‌نبرد) از همین واژه ساخته شده است. نک ب ۲۲۴. دکتر خانلری می‌نویسد: «آورد» مترادف جنگ و پیکار نیست، بلکه به معنی جولان است و از «آوردگاه» درست معنی «میدان جولان» برمی‌آید. پهلوانان همینکه به عزم پیکار وارد میدان می‌شدند، نخست جولان می‌کردند و رجز می‌خواندند و حریف می‌خواستند. در کتاب سمک عیّار این عمل «طرید و ناورد» خوانده می‌شود. در شاهنامه کلمهٔ جولان هم مترادف با «آورد» و در همین مورد به‌کار رفته است:

ز گردان ایران هماورد خواست　　　ز جولان او در جهان گرد خاست

نک سخن، ج ۲۳، ص ۳۴۲ ـ ۳۴۳. دربارهٔ «آورد» و انواع آن نک آداب‌الحرب، ص ۲۰۶ ـ ۲۱۶. // بسنده: کافی // برگاشت: برگشت. نک ب ۲۱۳* یعنی هنگامی که نیزهٔ سهراب بر گردآفرید خورد و او روی زین پیچید (گویی می‌افتد)، تیغ را از کمر برکشید و با آن نیزهٔ سهراب را دو نیم کرد، آنگاه [چون یارای مقابله با سهراب را نداشت] بر اسب نشست و به شتاب رفت. «برخاستن گرد» اشاره به حرکت اسب است که به هنگام رفتن گرد برمی‌انگیزد.

۲۲۰ ـ سپهبد: سردار لشکر، در اینجا مقصود سهراب است // اژدها: کنایه از اسب سهراب* یعنی سهراب عنان را رها کرد و آن را به گردن اسب انداخت و چنان خشمگین شد که جهان را از خشم خود تیره و تار کرد. در این بیت صنعت غلوّ به‌کار رفته.

نک ب ۲۱۰.

۲۲۱ ـ به تنگ اندرش: به تنگش، نزدیک او* چون سهراب نزد گردآفرید رسید کلاهخود او را از سرش برداشت. بعضی گفته‌اند که خود گردآفرید سر و موی خویش را برهنه کرده است تا سهراب بداند که او مرد نیست (مج ۳۷) امّا بسیار بعید به‌نظر می‌رسد. گویا مرسوم این بوده است که برای تحقیر طرف مغلوب، کلاه او را از سرش برمی‌داشته‌اند، چنانکه در جنگ رستم با افراسیاب آمده:

تهمتن فرو کرد چنگ دراز ربود از سرش تاج آن سرفراز
به یک دست رستم کمر مانده بود به دست دگر تاجش از سر ربود

(شاهنامه، چاپ دبیر سیاقی، ج ۱، ص ۲۶۹ ب ۸۹ و ۹۰)

۲۲۲ ـ دَرَفشان: درخشان، از مصدر «درفشیدن»، این واژه با «درافشاندن» ارتباطی ندارد. نک ب ۱۹۷.

۲۲۳ ـ از درِ: شایسته، لایق // افسر: تاج، کلاه پادشاهی* یعنی شایستهٔ آن است که تاج برسر گذارد.

۲۲۴ ـ آوردگاه: میدانِ جنگ، رزمگاه، میدان جولان. نک ب ۲۱۹.

۲۲۵ ـ سواران... به ابر اندر آرند گرد: خاک زیر پای اسبان را به ابر می‌رسانند، کنایه از جنگیدن و تند و چابک تاختن است.* گویا مقصود سهراب از این سخن آن است که سپاه ایران که سواران چابکی دارد، چرا دختر را به رزمگاه می‌فرستد؟!

۲۲۶ ـ فِتراک: تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب می‌آویزند، ترک‌بند. فتراک برای آویختن و بستن کمند به‌کار می‌رفته، شاید حلقه‌مانند بوده و یا حلقه‌ای برآن بسته بوده‌اند که کمندِ چنبروار را از آن آویزان می‌کرده‌اند، یا دو حلقه بر پس و پیش زین بوده است که چنبر کمند را بر آن دو حلقه استوار می‌کرده‌اند. شکاری را که می‌گرفته‌اند نیز به فتراک زین می‌بسته‌اند. (مج ۱۰۹).

۲۲۸ ـ مشور: بیهوده تقلاً مکن، آشوب مکن، مضطرب مباش. فعل امر منفی از «شوریدن» نک مج ۱۰۹.

۲۲۹ ـ آویخت: گرفتار شد، دچار شد. آویختن در اینجا «فعل لازم» است و مفهوم «گرفتار شدن» به مناسبت آویخته شدن صید و جز آن در دام است و به همین معنی در جاهای دیگر شاهنامه نیز به‌کار رفته. نک‌سخن، ج ۲۳، ص ۸۳۹// چاره: حیله و مکر* یعنی گردآفرید دانست که گرفتار شده، از این‌رو جز دست زدن به حیله و نیرنگ راهی پیدا نکرد.

۲۳۱ ـ نظاره: تماشاگر، بیننده، نگرنده. در عربی نظّاره با تشدید است.// آهنگ: قصد، عزم جنگ.

۲۳۳ ـ به ابر اندر آورد گرد: جنگ کرد. نک ب ۲۲۵.

۲۳۵ ـ آهو: عیب، ننگ و رسوایی// میان دو صف: قید مکان برای «آهو [رسوایی] مخواه»* یعنی در میان سپاه دو طرف که صف کشیده‌اند، اسباب ننگ و رسوایی مرا فراهم مکن.

۲۳۷ ـ دزبان: نگهبان قلعه// بدان سازْدل: دل را بدان بساز، دل را بنواز//که‌ت: که تو را// هوا: میل، خواهش نفس* یعنی وقتی به دژ آمدی هرگونه که خواستی رفتارکن. در بعضی از نسخه‌ها به صورت «که‌ت دل هواست»، ضبط شده، ظاهراً یعنی دل تو را هواست، که هوای دل‌توست. نک مج ۳۸.

۲۳۸ و ۲۳۹ ـ خوشاب: مروارید خوشاب یعنی آبدار و عالی، در اینجا کنایه از دندان.// عنّاب: میوه‌ای معروف مایل به قرمز و شفّاف، در اینجا کنایه از لب.// در اندر بهشت = در بهشت اندر، که دو حرف اضافه یکجا آمده است. در جاهای دیگر شاهنامه نیز این نوع حرف اضافهٔ مضاعف دیده می‌شود:

مرآن پادشاه را در اندر سرای/یکی بوستان بد گرانمایه جای (جمشید، ب ۱۰۵) (یادداشت دکتر خالقی مطلق).// بالا: قامت، قدّ* یعنی چون گردآفرید روی خود را به سهراب نشان داد و تبسّم کرد و سخن گفت (لب مانند عنّاب را از روی دندان مرواریدگونه گشود، برداشت) گویی بوستانی در بهشت بود و سروی به قامت او وجود ندارد.

۲۴۰ ـ دو چشمش گوزن: چشمانش مانند چشم گوزن بود// تو گفتی: گویی// بشکفد: می‌شکفد، باز می‌شود (غنچه)، در حال شکفتن است. فعل مضارع از «شکفتن» و «شکفیدن».* یعنی گردآفرید گویی دایم مانند گل در حال شکفتن بود.

۲۴۱ ـ برافروخت: چهره‌اش سرخ شد از عشق* یعنی سهراب با سخن گفتن گردآفرید، به عشق او گرفتار شد. برافروخته و سرخ شد و دلش جایگاه بلای عشق گردید، یا دلش جایگاه عشق بلامانند شد.

۲۴۲ ـ روزگار: هنگام، موقع.

۲۴۳ ـ باره: دیوار قلعه، حصار// اندر مبند: فعل پیشوندی، یعنی مبند.

۲۴۴ ـ زخم: ضربت، زدن// کوپال: گرز آهنی، عمود// یال: پیکر و اندام* یعنی با گرز دیوار دژ را ویران می‌کنم، و کسی نمی‌تواند به من نیزه بزند.

۲۴۵ ـ سمند: اسبی که رنگش مایل به زرد باشد.

۲۴۶ ـ بهم: با هم، «با او بهم»: همراه او* یعنی گردآفرید می‌رفت و سهراب همراه او بود...// گژدهم: نام پهلوانی ایرانی. نک ب ۱۹۲.

۲۴۷ ـ خسته: زخمی، مجروح// بسته: به معنی اسیر در شاهنامه آمده (واژه‌نامک)، و در اینجا ظاهراً اشاره به ب ۲۲۶ است که به کمند سهراب گرفتار شده بود.

۲۴۸ ـ دیده خونین = خونین دیده، صفت مرکّب به معنی کسی که چشمش پرخون باشد // پر از غم دل و، دیده خونین شدند = دل [آنان] پر از غم [شد] و دیده خونین شدند. یا آنکه «پر از غم دل» در حکم صفت مرکّب باشد = دلگیر، یعنی دلگیر و دیده خونین شدند.

۲۴۹ ـ آزار: آسیب و صدمه.

۲۵۱ ـ افسون: حیله، مکر// رنگ: نیرنگ، ناراستی// دوده: دودمان، خانواده.* یعنی برای دودمان مایهٔ ننگ نشدی.

۲۵۳ تا ۲۵۵ ـ رنجه گشتی: آمدی، به اصطلاح، قدم رنجه کردی.// بازگرد... از آمدن: از آمدن به دژ چشم بپوش.// افسوس: ریشخند، استهزاء// جفت: همسر.

۲۵۶ ـ روزی نبودت: روزی نبود تورا. قسمت نبود.

۲۵۷ ـ بافرین = به آفرین، با تحسین، ستایش* ظاهراً منظور گردآفرید آن است که با این صفاتی که تو داری، از ترکان نیستی (نمی‌توان تو را از زمرهٔ ترکان دانست) و شایسته و درخور تحسین و آفرین بزرگانی.

۲۵۸ ـ همال: همتا، نظیر، قرین، حریف.

۲۵۹ ـ آورد گُردی...: یعنی پهلوانی (= سهراب) سپاه از توران آورد.

۲۶۰ و ۲۶۱ ـ شهنشاه: مقصود کیکاووس است. // بجنبد: قاعدتاً باید فعل جمع باشد (بجنبند)، امّا در شاهنامه گاهی چنین کاربردهایی دیده می‌شود. نک سخن، ج ۲۳، ص ۳۴۳ و ۸۳۷. // همان: همانا، حتماً، بی‌شک. به این معنی در نظم و نثر دیده شده است. نک لغت‌نامه.// ندارید پای: مقاومت ندارید.// نماند: نگذارد، باقی نگذارد.

۲۶۲ ـ دریغ آیدم: دریغم آید. // یال وسُفت: گردن و کتف: نزدیک است به مفهوم یال و کوپال. نک ب ۱۰۴۳ (مج ۱۴۰)* در ابیات پیشین، گردآفرید سهراب را از آمدن شاه و رستم بیم می‌دهد و از جنگیدن با ایرانیان برحذر می‌دارد، و در این بیت می‌گوید: «بر حال تو تأسّف می‌خورم، زیرا چنین یال و سفت را که تو داری، باید از چشم پلنگان (پهلوانان ایران) پوشیده و پنهان داشت». در این گفتهٔ گردآفرید کنایه و ایهام لطیفی هست و سهراب با آنهمه نیرو و دلیری تلویحاً به نخجیری تشبیه شده است که اگر خود را از پلنگان سپاه ایران پنهان نکند، برو یالش طعمهٔ آنها خواهد شد. (سخن، ج ۲۳، ص ۸۴۰). به گونهٔ دیگر هم معنی شده است: گردآفرید می‌گوید: بر این گردن و کتف حیفم می‌آید که لازم باشد به وسیلهٔ پلنگان نهفته شود، یعنی پس از آنکه تو بر دست تهمتن کشته شده باشی پلنگان بدن تو را بخورند و در درون آنها پنهان شوی. در جای دیگر گفته است: تنش را کند کرکس اندر نهان، یعنی تنش طعمهٔ کرکس شود. نک مج ۱۱۰.

۲۶۳ ـ فرمان کنی: فرمان ببری، بپذیری // رخ نامور: «رخ» به خود سهراب اطلاق شده، یعنی سهراب نامدار.

۲۶۴ ـ نباشی: نباید باشی، صورت التزامی از فعل باشیدن است نه امر منفی // خورد

گاوِ...: مثل است. در نصیحةالملوک آمده: «مثل تو چون ستوری بُوَد که سبزه بیند و بسیار بخورد تا فربه شود، و فربهی او سبب هلاک او باشد، که بدان سبب او را بکشند و بخورند». پس عبارت «خورد گاو نادان زپهلوی خویش» بدین معنی است که گاو نادان نمی‌داند که برای بهره‌مندی از گوشت و پهلوی چرب اوست که به او آب و گیاه می‌دهند، و مفهوم بیت چنین می‌شود که تو به نیروی بازوی خود مناز، و خود را مانند گاو نادان به هلاکت میندار. نک سخن، ج ۲۳، ص ۸۴۰.

۲۶۵ ـ* یعنی سهراب را ننگ آمد که برگردد، زیراکه دژ به آسانی به چنگش می‌آمد، می‌توانست به دست بیاوردش.

۲۶۶ و ۲۶۷ ـ کجا: که.// بوم و رُست: مرز و بوم، سرزمین. «رُست»: خاک رُس، و در اینجا به معنی مطلق خاک یا سرزمین است، و در شاهنامه مکرّر به‌کار رفته است.* یعنی در پایین دژ، آنجا که دژ قرار داشت، جایی بود، سهراب همهٔ آنجا را تاراج کرد و یکباره آماده شد که هر شرّ و شوری از او برمی‌آید بکند. «دستْ بد را بشست» با سکون «ت»، یعنی دست را برای بدی بشست، آماده شد هر نوع بدی بکند. «برای کاری دست شستن» یا «دستْ کاری را شستن» در شاهنامه، یعنی آمادهٔ آن کار شدن. همچنین است «دستْ کین را شستن» یعنی آماده شدن برای کینه‌جویی، و نیز چنین است «دست خون را شستن» یعنی آماده شدن برای خون‌ریزی و کشتار، در داستان سیاوش. امّا «دست از کاری شستن» کاری را ترک کردن است. نک مج ۱۱۱ و ۱۸۶ سخن، ج ۲۳، ص ۸۴۱ و ۱۲۹۳ ـ ۱۲۹۸ که دراین باره با ذکر شواهد به تفصیل سخن رفته است.

۲۶۸ و ۲۶۹ ـ بیگاه: بیموقع، دیر وقت// برآرم... گرد: گرد برآرم، نابود می‌کنم. نک ب ۲۵.

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه

۲۷۰ چو برگشت سهراب، گُژدهُم پیر / بیاورد و بنشاند مردی دبیر

یکی نامه بنوشت نزدیکِ شاه / برافگند پوینده مردی به راه

نخست آفرین کرد بر کردگار / نمود آنگهی گردشِ روزگار

۲۷۳ که «آمد برِ ما سپاهی گران / همه رزمجویانِ گُنداوران

یکی پهلوانی به پیش اندرون / که سالش ده و دو نباشد فزون

به بالا زسروِ سهی برتر است / چو خورشیدِ تابان به دو پیکر است

۲۷۶ برش چون برِ پیل و بالاش بُرز / ندیدم کسی را چنان دست و گرز

چو شمشیرِ هندی به چنگ آیدش / ز دریا و از کوه ننگ آیدش

چو آوازِ او رعدِ غرّنده نیست / چو بازویِ او تیغِ برّنده نیست

۲۷۹ هجیرِ دلاور میان را ببست / یکی بارهٔ تیز تگ بر نشست

بشد پیشِ سهرابِ رزم‌آزمای / بر اسپش ندیدم فزون زان بپای،

که بر هم زند مژّه را جنگجوی / گر آید زبینی سویِ مغز بوی،

۲۸۲ که سهرابش از پشتِ زین برگرفت / برش ماند زان بازو اندر شگفت

درست است و،اکنون به زنهارِ اوست / پراندیشه جان از پیِ کارِ اوست

سوارانِ ترکان بسی دیده‌ام / عنان پیچ زین گونه نشنیده‌ام

۲۸۵ مبادا که او در میانِ دو صف / یکی مردِ جنگاور آرد به کف

بر آن کوه بخشایش آرد زمین / که او اسپ تازد بروْ روزِ کین

عنان‌دار چون او ندیده‌ست کس / تو گفتی که سامِ سوار است و بس

۲۸۸ بلندیش بر آسمان رفته گیر / سرِ بختِ گُردان همه خفته گیر

اگر خود شکیبیم یک چند نیز / نکوشیم و دیگر نگوییم چیز

اگر دم زند شهریارِ زمین / نراند سپاه و، نسازد کمین

۲۹۱ دز و باره گیرد، که خود زور هست — نگیرد کسی دست او را به دست
که این باره را نیست پایابِ او — درنگی شود شیر ز اشتاب او
چو نامه به مُهر اندر آمد، به شب — فرستاده برخاست و نگشاد لب
۲۹۴ به زیرِ دژ اندر یکی راه بود — که دشمن از آن ره نه آگاه بود
فرستاد نامه سویِ راهِ راست — پسِ نامه آنگاه بر پای خاست
بُنه بر نهاد و، سر اندر کشید — بر آن راهِ بیراه شد ناپدید
۲۹۷ سویِ شهرِ ایران نهادند رویْ — سپردند آن بارهٔ دز بدوی
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه — میان را ببستند ترکان گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست — یکی بارکش بارهای برنشست
۳۰۰ سوی باره آمد یکی بنگرید — به باره درون بس کسی را ندید
بیامد درِ دز گشادند باز — ندیدند در دز یکی رزم‌ساز
به فرمان همه پیشِ او آمدند — به جان هر کسی چاره‌جو آمدند

***

۳۰۳ چو نامه به نزدیکِ خسرو رسید — غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را زلشکر بخواند — وزین داستان چند گونه براند
نشستند با شاهِ ایران بهم — بزرگانِ لشکر همه بیش و کم
۳۰۶ چو طوس و چو گودرزِ گشواد و گیو — چو گرگین و بهرام و فرهادِ نیو
سپهدار نامه برایشان بخواند — غمی گشت از آن کار و، خیره بماند
چنین گفت با پهلوانان به راز — که «این کار گردد به ما بر دراز
۳۰۹ بر این سان که گژدهْم گوید همی — از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمانِ این کار چیست؟ — از ایران هماوردِ این مرد کیست؟»
بر آن برنهادند یکسر که گیو — به زابل شود نزدِ سالارِ نیو
۳۱۲ نشست آنگهی رای زد با دبیر — که کاری گَزاینده بُد ناگزیر

۲۷۰- گژدهم: پهلوان ایرانی. نک ۱۹۲ // دبیر: نویسنده، نامه‌نگار.

۲۷۱- برافکند... به راه: به راه افکند، روانه کرد. // پوینده مردی: مردی پوینده، رونده، دونده.

۲۷۲- نمود: نشان داد، بیان کرد. * یعنی نخست خدا را ستایش کرد و پس از آن حوادثی را که اتّفاق افتاده بود، بازگو کرد.

۲۷۳- گُنداور: یا کنداور، دلاور، شجاع، پهلوان، مبارز، مرد مردانه. دربارهٔ تلفّظ این واژه که به ضمّهٔ حرف اوّل است یا به فتحهٔ آن، و نیز اشتقاق آن نک «فم»، مج ۱۱۱ و لغت‌نامه.

۲۷۴- به پیش اندرون: در پیش // سالش ده و دو...: سنّش از دوازده سال بیشتر نیست. * از وقتی که سهراب با مادرش سخن گفت و نژادش را پرسید (ب ۱۱۳) سلسلهٔ وقایع پیاپی و ظاهراً در زمان کوتاهی حادث شده، امّا از این بیت استنباط می‌شود که دو سال گذشته است، زیرا در آنجا ده ساله (ب ۱۱۲) و در اینجا دوازده ساله گفته شده است.

۲۷۵- بالا: قامت // سرو سهی: سرو راست روییده // برتر: بالاتر // چو خورشید تابان به دو پیکر است: «دو پیکر» برج جوزاست، یعنی سهراب مانند خورشید است وقتی که در برج جوزا باشد. باید دانست که خورشید در برج جوزا (خرداد) به نهایت تابندگی خود می‌رسد، و سهراب جوان و شاداب به خورشید تابان تشبیه شده است. جوزا یا دو پیکر در شعر ناصر خسرو کراراً مثل اعلای بلندی گرفته شده است، مانند:

گاهی به نشیبی شده همگوشهٔ ماهی　　　گاهی به سر کوهی برتر ز دو پیکر

مجتبائی می‌نویسد: نور و گرمی خورشید در برج جوزا (خردادماه) به غایت می‌رسد، و این تشبیه [که سهراب مانند خورشید تابان در برج جوزاست.] کاملاً طبیعی است. نک سخن، ج ۲۳، ص ۸۴۱ - ۸۴۲.

۲۷۶- بر: سینه // بالاش بُرز: قامتش باشکوه و شایسته، قامتش مانند تنهٔ درخت یا قدش بلند. «برز» اغلب معنی اسمی (بلندی، نوخاستگی، شکوه و عظمت) دارد، نک «فم» و لغت‌نامه.

۲۷۷- شمشیر هندی: هندوستان به ساختن فولاد جوهردار بسیار خوب، و ساختن

شمشیرهای آبدار اعلا مشهور بود، و شمشیر هندی (به عربی، مهنّد) نمونهٔ بارز شمشیر خوب محسوب می‌شد. (نیز ب ۵۱۷ و ۶۸۷ و ۸۱۵) نک مج ۱۱۱ و آداب‌الحرب، ص ۲۵۸ - **۲۵۹**- * یعنی ننگش می‌آید که با دریا و کوه بجنگد [تا چه رسد به آدمیان].

۲۷۸- چو بازوی او...: ضربه و نیروی بازوی او از تیغ برّنده بیشتر است.

۲۷۹- بارهٔ تیزتک: اسب تندرو، تند دونده.

۲۸۰ و ۲۸۱ و ۲۸۲- بشد: رفت // سهراب: در یکی از نسخه‌ها به جای سهراب «این مرد» آمده و همچنین در ب ۲۸۲ نام سهراب را ندارد و شاید این صواب باشد، چون بسیار بعید است که در این فرصت کم اهل قلعهٔ سپید، نام این پهلوانی را که پیشرو لشکر توران است، یادگرفته باشند و در نامه به شاه او را به نامش یاد کنند. در ب ۳۱۰ نیز «این مرد. آمده است (مج ۴۱). // مژّه: در اصل تشدید ندارد، به جهت ضرورت شعری چنین آمده. //گر: یا. در چاپ مسکو «گراید» آمده یعنی بو از بینی به مغز برسد. * سه بیت به هم مربوط است. یعنی هجیر به جنگ سهراب شتافت، امّا بر اسبش، به اندازهٔ زمانی که جنگجو مژه‌ها را به هم بزند (یک چشم به هم زدن) یا بوی از بینی به مغز برسد، دوام نیاورد، سهراب او را از پشت زین برداشت، و هجیر نزد او ماند، شگفت‌زده از بازوی نیرومند سهراب. «برش ماند» را به قرینهٔ بیت «زاسب اندر آمد نشست از برش...» (ب ۱۸۶) که پیش از این در شرح ماجرا آمده، چنین معنی کردیم، و می‌توان گفت: نزد خود نگاه داشت (ماندن در معنی متعدّی). در نسخه‌ای آمده: «دو لشکر بدو مانده اندر شگفت» که معنی در این صورت روشن است.

۲۸۳- درست است: سالم و تندرست است. // زنهار: امان، پناه // پراندیشه...: جان ما برای هجیر اندوهگین و نگران است. «براندیشه» نیز می‌توان خواند یعنی در فکر ودر نگرانی و بیم (مج ۱۱۲).

۲۸۴- سواران ترکان: کاربرد قدیم به جای «سواران ترک» نک ب ۲۷ // عنان‌پیچ: سوار ماهر. در اصل صفت است به معنی عنان پیچنده، از ویژگیهای سوار ماهر این است که هر لحظه بتواند عنان اسب را به این سو و آن سو بکشد، و بر اسب تسلّط داشته باشد.

۲۸۵- * یعنی مبادا که با جنگجویی در میدان مصادف شود، که او را از پای درمی‌آورد.

۲۸۶- بخشایش: ترحّم // برو: بر او، بر کوه // روز کین: روز جنگ * یعنی اگر سهراب بر کوه اسب بتازد، که دشوار است، زمین بر آن کوه ترحّم می‌کند. [ظاهراً یعنی کوه تحمّل تاختن اسبش را ندارد].

۲۸۷- عنان‌دار: سوارکار، کسی که در به حرکت آوردن و جولان دادن اسب ماهر باشد. // سام: جهان پهلوان ایرانی که پدر زال و جدّ رستم بود.

۲۸۸- گیر: فرض کن، و در اینجا: بدان * یعنی بدان که شکوه و بزرگی او به آسمان رسیده، و با ظهور او بخت همهٔ پهلوانان به خواب رفته است.

۲۸۹ - ۲۹۱- شکیبیم: صبر کنیم، از «شکیبیدن» // دم زند: متنی اصلی آن «نفس کشیدن» است امّا اینجا معنی مجازی تأمّل یا تعلّل و تأخیر از آن برمی‌آید. سخن، ج ۲۳، ص ۳۴۴ // شهریار: کیکاووس است. // نگیرد کسی...: کسی نمی‌تواند بر او غلبه کند. * سه بیت به هم مربوط است، و جواب «اگر» در دو بیت اوّل، «دز و باره گیرد» در بیت سوم است. نظیر این مورد که دو حرف شرط پیاپی بیاید و پس از آن جواب شرط گفته شود، در شاهنامه مکرّر دیده می‌شود. نک ب ۱۴۵ و امروز نیز متداول است مانند: اگر پرویز درآمدِ خود را بیشتر کند، اگر در هزینه‌های خود صرفه‌جویی کند، می‌تواند صاحب مسکنی باشد. مفهوم ابیات این است که گژدهم به کاووس می‌نویسد: اگر ما صبر کنیم و شاه تعلّل کند و لشکر نکشد، سهراب دژ را می‌گیرد و کسی نمی‌تواند بر او چیره شود.

۲۹۲- پایاب: توانائی، تاب و توان، مقاومت. // درنگی شود شیر ز اشتاب او: «درنگی» در اینجا به معنی توقّف‌کننده و درمانده، و «اشتاب» (شتاب) به معنی چالاکی در تاختن به دشمن است یعنی شیر در برابر حملهٔ او در می‌ماند. فردوسی در بعضی جاها «درنگ» را در برابر جنگ قرار داده است:

تو گر با درنگی درنگ آوریم   گرت رای جنگ است جنگ آوریم

بیتی دیگر در شاهنامه هست که معنائی را که گفتیم تأیید می‌کند:

که چون قارن کاوه جنگ آورد　　　پلنگ از شتابش درنگ آورد

بیت‌های شاهد از واژه نامک، ذیل «درنگ» و «شتاب» نقل شده است. برای «درنگی» دو معنی متضاد نیز قائل شده‌اند. برای آگاهی از تفصیل با ذکر شواهد نک سخن، ج ۲۳، ص ۱۲۹۶ - ۱۲۹۷.

۲۹۳- به مهر اندر آمد: مُهر کرده شد. ظاهراً مهری است که بر بیرون نامه پس از لوله کردن و پیچیدن می‌زدند. مج ۱۱۲ // نگشاد لب: سخنی نگفت، بی آنکه سخنی بگوید.

۲۹۴- به زیر دژ اندر: در زیر دژ. // نه آگاه بود: آگاه نبود، یا «نه آگاه» = ناآگاه.

۲۹۵ و ۲۹۶- بُنه: توشه و آذوقه، اسباب و لوازم. // سراندر کشید: سرفرو برد، پنهان گشت. * یعنی گژدهم نامه را از راه راست فرستاد. پس از آن از جای برخاست و بنه را بر اسب بار کرد و از نظرها غایب شد و از بیراهه (راه زیر دژ) رفت.

۲۹۷- شهر ایران: کشور ایران. ایرانشهر نیز می‌گفته‌اند. // بدوی: به او، یعنی سهراب.

۲۹۸- تیره کوه: کوه تیره، تاریک و سیاه. // میان را ببستند...: گروه ترکان کمر خود را بستند، یعنی آمادهٔ جنگ شدند.

۲۹۹- بارکش باره‌ای: باره‌ای بارکش، فردوسی کلمهٔ «بارکش» را اغلب به معنی اسب آورده است. اینجا کلمهٔ بارکش معنی پرطاقت و حمول می‌دهد، و مراد اشاره به سنگینی جثّهٔ پهلوان است که برای سواری به اسبی پرطاقت احتیاج داشته است. نک سخن، ج ۲۳، ص ۳۴۴ و ۸۴۲.

۳۰۰- باره: اسب // یکی بنگرید: نگاهی کرد. نک ب ۹۵۴، مج ۱۳۸ // به باره درون: درون باره // بس کسی را ندید: کسان بسیاری ندید، جماعت کمی بود.

۳۰۱- گشادند باز: باز گشادند، گشودند. // رزم‌ساز: جنگاور، رزمجو.

۳۰۲- * یعنی گویا فرمانبردار شدند، و هر کس به اندیشهٔ جان خود افتاد.

۳۰۳- خسرو: مقصود کیکاووس است. // غمی: غمگین. صفت است از «غم» + «ی» نسبت، که معنی دارندگی می‌دهد.

۳۰۴- گرانمایگان: اشخاص ارجمند و عالی‌قدر // وزین داستان...: قسمتهایی از

ماجرا را گفت.

۳۰۵- بهم: با هم // بیش و کم: از هرگونه، از هر دست.

۳۰۶- طوس: پسر نوذر، پهلوان و سردار بزرگ ایرانی در دورهٔ کیقباد و کیکاووس و کیخسرو // گودرزِ کشواد: گودرز پسر کشواد، پهلوان بزرگ و مدبّر عهد کیکاووس و کیخسرو، و پسر او گیو از پهلوانان معروف شاهنامه، و داماد رستم و پدر بیژن است. فم. // گُرگین: پهلوان ایرانی پسر میلاد // بهرام: از پهلوانان داستانی، فرزند گودرز و برادر گیو. در دوران فرمانروائی کیخسرو به دست تژاو به قتل رسید. (دایرةالمعارف). // فرهاد: یکی از پهلوانان ایرانی در زمان کیکاووس // نیو: شجاع، دلیر.

۳۰۷- سپهدار: مقصود کیکاووس است.

۳۰۸- به راز: سِرّی، محرمانه //گردد... دراز: دراز گردد، طول می‌کشد.// به ما بر: برما.

۳۰۹- گژدهم. نک ب ۲۷۰ // از اندیشه دل را بشوید همی: شاید مراد این باشد که «از کثرت نگرانی و بیم اینکه این مرد بر لشکر ما پیروز شود، دل گژدهم قرین نومیدی است، و امید از دل او رخت بر بسته است.» یا «آنچه گژدهم دربارهٔ این مرد می‌گوید، باعث می‌شود که اندیشه دلهای ما را فرو بگیرد، به تعبیر دیگر دل ما غرق اندیشه (نگرانی و بیم) شود. در جای دیگر (ب ۷۸۲) نیز آمده: ز اندیشگان دل بشست، که بهتر است معنی شود: دل خویش را غرق اندیشه و نگرانی کرد (مج ۱۱۲ و ۱۸۶)، و نیز نوشته‌اند: مقصود سخنانی است که گژدهم در نامهٔ خود به کیکاووس نوشته، و اندیشه‌ها و نگرانیهای خود را پاک از دل شسته و اظهار کرده است. [از دل بیرون ریخته] برای تفصیل و شواهد نک سخن، ج ۲۳، ص ۸۴۲ و ۸۵۳.

۳۱۰- هماورد: هم نبرد، حریف، نک ب ۲۱۹.

۳۱۱- بر آن برنهادند: مقرّر شد، قرار بر این شد. // یکسر: بالاتّفاق. // زابل: یا زابلستان، نام قدیم ناحیهٔ کوهستانی قسمتهای علیای رودخانهٔ هیرمند و قندهار، و خاصّه سرزمین اطراف غزنه (دایرةالمعارف). // سالار نیو: سردار دلیر، مقصود رستم زابلی است.

۳۱۲- رای زد: مشورت کرد //گزاینده: گزند رساننده، موهِن، زننده.

گزاینده کاری بد آمد به پیش

۳۱۳/۱ یکی نامه فرمود پس شهریار — نوشتن بَرِ رستم نامدار

۳۱۳/۲ نخست آفرین کرد بر کردگار — جهاندار و پروردهٔ روزگار

دگر آفرین کرد بر پهلوان — که «بیدار دل باش و روشن روان

۳۱۵ دل و پشتِ ایران و نیران توئی — به چنگال و نیرویِ شیران توئی

گشایندهٔ بندِ هاماوران — ستانندهٔ مرزِ مازندران

ز گرز تو خورشید گریان شود — ز تیغِ تو ناهید بریان شود

۳۱۸ چو گردِ پیِ رخشِ تو نیل نیست — هماوردِ تو در جهان پیل نَیست

کمندِ تو بر شیر بند افگند — سنانِ تو کوهی ز بن برکند

توئی از همه بد به ایران پناه — ز تو برفرازند گُردان کلاه

۳۲۱ گزاینده کاری بَد آمد به پیش — کز اندیشهٔ آن دلم گشت ریش

نشستند گُردان به پیشم بهم — چو خواندیم آن نامهٔ گژدَهَم

چنان باد کاندر جهان جز تو کس — نباشد به هر کار فریادرس

۳۲۴ بدان گونه دیدند گردانِ نیو — که پیشِ تو آید گرانمایه گیو

چو نامه بخوانی به روز و به شب — مکن داستان را گشاده دو لب،

مگر با سوارانِ بسیار هوش — ز زاول برانی بر آری خروش

۳۲۷ بر این سان که گژدَهْم زو یاد کرد — نباشد جز از تو ورا هم نبرد»

به گیو آنگهی گفت «برسانِ دود — عنانِ تکاور بباید پسود

بباید که نزدیکِ رستم شوی — به زاول نمانیّ و گر نغنوی

۳۳۰ اگر شب رسی روز را باز گرد — بگویش که تنگ اندر آمد نبرد»

ازو نامه بستد، به کردارِ آب — برفت و، نجُسْت ایچ آرام و خواب

چو نزدیکیِ زاولستان رسید — خروشِ طلایه به دستان رسید

۳۳۳ تهمتن پذیره شدش با سپاه   نهادند بر سر بزرگان کلاه

پیاده شدش گیو و گُردان بهم   هر آن کس که بودند از بیش و کم

ز اسپ اندر آمد گَوِ نامدار   از ایران بپرسید وز شهریار

۳۳۶ ز ره سویِ ایوانِ رستم شدند   ببودند یک پار و، دم بر زدند

بگفت آنچه بشنید و، نامه بداد   ز سهراب چندی سخن کرد یاد

تهمتن چو بشنید و، نامه بخواند   بخندید زآن کار و، خیره بماند

۳۳۹ که «مانندهٔ سامِ گُرد از مهان   سواری پدید آمد اندر جهان

از آزادگان این نباشد شگفت   ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت

من از دختِ شاهِ سمنگان یکی   پسر دارم و، باشد او کودکی

۳۴۲ هنوز آن گرامی نداند که جنگ   همی کرد باید گهِ نام و ننگ

فرستادمش زرّ و گوهر بسی   برِ مادرِ او به دستِ کسی

چنین پاسخ آمد که آن ارجمند   بسی برنیاید که گردد بلند

۳۴۵ همی می‌خورد با لبِ شیر بوی   شود بی‌گمان زود پرخاشجوی

بباشیم یک روز و، دم برزنیم   یکی بر لبِ خشک نم برزنیم

از آن پس گراییم نزدیک شاه   به گردان ایران نماییم راه

۳۴۸ مگر بختِ رخشنده بیدار نیست   وگرنه چنین کار دشوار نیست

چو دریا به موج اندر آید ز جای   ندارد دمِ آتشِ تیز، پای

درفشِ مرا چون ببیند ز دور   دلش ماتم آرد به هنگامِ سور

۳۵۱ بدین تیزی اندر نیاید به جنگ   نباید گرفتن چنین کار تنگ»

به می دست بردند و مستان شدند   ز یادِ سپهبد به دستان شدند

دگر روز شبگیر هم بر خمار   بیامد تهمتن برآراست کار

۳۵۴ زمستی هم آن روز باز ایستاد   دوم روز رفتن نیامدش یاد

سدیگر سحرگه بیاورد می   نیامد ورا یادْ کاووسِ کی

به روزِ چهارم برآراست گیو   چنین گفت با گُردِ سالارِ نیو

۳۵۷ که «کاووس تند است و هشیار نیست / هم این داستان بر دلش خوار نیست
غمی بود زین کار، دل پرشتاب / شده دور ازو خورد و آرام و خواب
به زاوُلْستان گر درنگ آوریم / زَمی بازِ پیکار و جنگ آوریم»
۳۶۰ بدو گفت رستم که «مندیش ازین / که با ما نشورد کس اندر زمین»
بفرمود تا رخش را زین کنند / دَمِ اندر دَم نایِ رویین کنند
سوارانِ زابل شنیدند نای / برفتند با ترگ و جوشن ز جای

۳۱۳/۲- آفرین: ستایش، تحسین // جهاندار و پروردهٔ روزگار: مقصود کاووس است. پرورده یعنی تربیت یافته و جهان دیده، و شاید به معنی پرورنده باشد که در این صورت «جهاندار» و «پرورده» هر دو صفت کردگار خواهد بود. * یعنی جهاندار (کاووس) نخست خداوند را ستایش کرد. (در این معنی، مصراع دوم قبل از مصراع اوّل فرض می‌شود.) یا کاووس نخست خدای جهاندار و پرورش‌دهنده را ستود. دربارهٔ این بیت و افزودن آن بر متن مصحّح مینوی نک سخن، ج ۲۳، ص ۸۴۲ - ۸۴۳ و واژه نامک ذیل «پرورده».
۳۱۴- روشن‌روان: آگاه، روشن ضمیر.
۳۱۵- نیران: مخفّف انیران = غیر ایران. در شاهنامه «ایران و نیران» مکرّر به کار رفته است. نک لغت‌نامه. در نسخهٔ مینوی «ایران و توران» آمده، ما ضبط نسخهٔ قاهره مورّخ ۷۹۶ ه‍ ق. را ترجیح دادیم، به دلیل آنکه چگونه رستم هم پشتیبان ایران است و هم پشتیبان توران، حال آنکه این دو قوم با یکدیگر دشمن‌اند؟ در چاپ مسکو «گردان ایران» آمده است. // به چنگال...: چنگال و نیروی شیران را داری.
۳۱۶- هاماوران: ظاهراً همان سرزمین غرب ایران است که اعراب «حِمْیَر» می‌گفته‌اند (فم). گویا سرزمین قوم قدیم حمیر و یمن کنونی است (لغت‌نامه). قوم حمیر یکی از اقوام قدیم عربستان جنوبی که در ناحیهٔ ظفار (یمن) در مملکت سبا می‌زیستند. (نک دایرةالمعارف) // مرز: سرزمین، کشور * کاووس به سوی مازندران لشکر کشید و در

آنجا اسیر دیوان شد، و سرانجام رستم او را رهایی بخشید و مازندران را تصرّف کرد [ستانندهٔ مرز مازندران]. آنگاه کاووس به قصد تسخیر هاماوران رو بدان سوی نهاد. پادشاهِ آنجا به جنگش شتافت و کاووس را گرفتار کرده به زندان انداخت. امّا دختر پادشاه هاماوران (سودابه) عاشق کاووس شد و رنج زندان را از او کاست، و پس از چهار سال، رستم او را از زندان رهانید. [گشایندهٔ بند هاماوران]. سپس کاووس با سودابه به ایران باز گشت.

۳۱۷- ناهید: یا زهره، دومین سیّارهٔ منظومهٔ شمسی و نزدیکترین آنها به زمین است. * بیانی است غلوّآمیز دربارهٔ ضرب دست رستم و پهلوانی او، که خورشید و ناهید در آسمان هم از گرز و تیغ او در امان نیستند.

۳۱۸- پی: پای // هماورد: هم نبرد، حریف. نک ب ۲۱۹ * یعنی به هنگام تاختن، گرد پای رخش تو آن چنان بلند و عظیم است که رود نیل با آن بزرگی و پهناوری بدان نمی‌رسد. فیل نیز نمی‌تواند در نبرد، حریف تو باشد.

۳۲۰- توئی ... پناه: پناه توئی // از همه بد: در برابر تمام حوادث بد * یعنی دلیران به وجود تو سرافرازی می‌کنند و می‌نازند. «برافراختن کلاه» ظاهراً کنایه از سرافرازی و برتری نمودن و نازیدن است. در جای دیگر فردوسی گفته است (ب ۱۳۶، نک‌لغت‌نامه):

چو روشن بُوَد روی خورشید و ماه ستاره چرا برفرازد کلاه؟!

۳۲۱- گزاینده کاری بد: کاری بد و گزاینده (گزند رساننده)، موهن // ریش: زخمی، مجروح.

۳۲۲- بهم: با هم.

۳۲۳- چنان باد: جملهٔ دعائی است یعنی تنها فریادرس در جهان تو باشی، امّا گویا متضمّن اِخبار نیز باشد. یعنی چنین بوده و پس از این چنین باد.

۳۲۴- دیدند: مصلحت دیدند، نظر دادند // نیو: دلیر //گرانمایه گیو: گیو عالی قدر. نکب ۳۰۶.

۳۲۵ و ۳۲۶- داستان: مثال. داستان را: برای مثال، مثلاً. // زاول: زابل. نک ب ۳۱۱.

* یعنی به محض آن که نامه را خواندی، برای مثال حتّی لب مگشا و دم مزن، بلکه بی‌درنگ حرکت کن. (یادداشت دکتر خالقی مطلق).

۳۲۷- زو: از او، از سهراب // ورا: او را.

۳۲۸- برسان دود: تند و به شتاب. نک «به کردار دود» ب ۲۱۴ // تکاور: اسب تندرو // بباید پسود: باید لمس کرد، باید دست به عنان برد. * یعنی آنگاه کاووس به گیو گفت که به شتاب باید دست به عنان اسب ببری: سوار اسب شوی و بتازی.

۳۲۹- شَوی: بروی // گر: یا // نغنوی: نخوابی، نیاسائی، استراحت نکنی، از مصدر غنودن یا غنویدن.

۳۳۰- روز را: در روز // تنگ اندر آمد: بسیار نزدیک شد. نک ب ۴۲۷.

۳۳۱- بستد: گرفت. از مصدر «ستدن» // ایچ: هیچ // آرام: قرار، آرامش.

۳۳۲- زاولستان: زابلستان، زابل نک ب ۳۱۱ // طلایه: جلودار، واحدی از سربازان که در پیش سپاه می‌فرستند تا از وضع دشمن آگاه شوند. این کلمه از «طلایع» عربی گرفته شده است. در اصطلاح نظامی امروز «گشت» (دستهٔ گشت) می‌گویند، و آن بر دو گونه است: ۱ـ گشت رزمی که کارش ضربه زدن به دشمن است و برای این امر گاهی شبانه با نیروی کمی حمله می‌کند. ۲ـ گشت شناسائی، که با دشمن درگیر نمی‌شود و مأمور تجسّس است که دشمن کجا مستقرّ است؟ چه قدر نیرو دارد؟ نقاط ضعفش چیست؟ و نزدیکترین نقطه‌ها به دشمن و کم خطرترین آنها را انتخاب می‌کند. نک ب ۵۰۴. // دستان: لقب زال پدر رستم.

۳۳۳- * یعنی رستم با سپاه به پیشواز گیو رفت و امرا و بزرگان زابلستان، به نشانهٔ احترام به سردار بزرگی مانند گیو، کلاه بر سر گذاشتند.

۳۳۴- پیاده شدش گیو: «ش» ضمیر فاعلی است نظیر کاربردِ امروز از قبیل رفتش، گفتش. نک ب ۹ // بیش و کم: چه بزرگ و چه کوچک * یعنی گیو و دلیران و همهٔ کسانی که آنجا بودند، از بزرگ و کوچک، پیاده شدند.

۳۳۵- گوِ نامدار: پهلوان نامدار، یعنی رستم.

۳۳۶- یک پار: پاره‌ای، زمانی. «پار» به همین معنی به نظر غریب است، در نسخه‌ای آمده: ببودند یک لخت، امّا ضبط یک پار شواهدی نیز دارد. نک سخن، ج ۲۳، ص ۳۴۴ و ۸۴۳ // دم برزدند: نفس تازه کردند، استراحت کردند، خستگی در کردند.

۳۳۷- بگفت: گیو گفت // چندی: مقداری.

۳۳۹- ماننده: مانند، همتا // سام گُرد: سام دلیر. جدّ رستم. نک ب ۲۸۷ // مهان: بزرگان، جمع مِه.

۳۴۰- آزادگان: جمع آزاده، نجیب و اصیل، مراد ایرانیان است. // یاد نتوان گرفت: «یاد گرفتن از...» ذکر کردن، یاد کردن، نام بردن. گاهی «یاد گرفتن» بی «از» نیز به همین معنی آمده است نک شواهد در لغت‌نامه. * یعنی وجود چنین سوار دلیری از ایرانیان عجیب نیست امّا از ترکان نمی‌توان یاد کرد، وجود ندارد. به تعبیر دیگر: به خاطر کسی نمی‌آید و نمی‌توان به یاد آورد که چنین چیزی دیده باشیم و دیده باشند. مج ۱۱۴.

۳۴۱- دخت شاه سمنگان: تهمینه، نک ب ۷۰ // پسر: یعنی سهراب // کودک: جوان، در شاهنامه به همین معنی مکرّر به کار رفته است.

۳۴۲- گرامی: فرزند گرامی، صفت جانشین موصوف. // همی کرد باید: همی باید کرد. // گه: گاه، موقع // نام و ننگ: آبرو، حیثیّت. «ننگ» به تنهائی نیز به معنی آبرو و حرمت به کار رفته. گَهِ نام و ننگ: منظور روز نبرد است. * یعنی هنوز آن جوان درک نمی‌کند که در روز نبرد برای حفظ آبرو باید جنگید.

۳۴۳- گوهر: زر، سیم، مروارید، یاقوت، الماس، مرجان، درّ و جز آن. امروز جواهر می‌گویند.

۳۴۴- بسی برنیاید: بسی طول نمی‌کشد.

۳۴۵- لب شیر بوی: لبی که بوی شیر می‌دهد، به تعبیر امروز: دهنی که... // پرخاشجوی: جنگجو، جنگاور. * یعنی در حالی که جوان (بچّه سال) است، می می‌خورد و جنگاور می‌شود. ظاهراً پاسخ در اینجا تمام می‌شود و از بیت بعد سخن رستم ادامه می‌یابد.

۳۴۶- بباشیم: بمانیم، توقّف کنیم. از مصدر باشیدن. // دم برزنیم: بیاسائیم، استراحت کنیم. نک ب ۳۳۶ // یکی: اکنون، حالا، یا لختی، زمانی (فم) و شاید «یکی» در اینجا و چند جای دیگر از شاهنامه معنایی خاص نزدیک به معنای یاءِ نکره داشته باشد، چنانکه امروز می‌گویند: «استراحتی بکنید»، «باید در این باره مطالعه‌ای بکنم» نک ب ۹۵۴ و نیز مج ۱۳۸.

۳۴۷- گراییم: میل کنیم، عازم شویم. // نماییم راه: راهنمائی کنیم.

۳۴۸- * یعنی شاید بختمان بیدار نباشد وگرنه کار آسان است.

۳۴۹- ندارد... پای: پای ندارد، پایداری نمی‌کند. // دم آتش: گرما یا شعلهٔ آتش، و شاید به معنی دهان آتش باشد نظیر دَمِ اژدها * رستم می‌گوید: وقتی که دریا با موج (موج‌زنان) به حرکت درآید، شعلهٔ آتش تیز نمی‌تواند پایداری کند. مراد از دریا خود وی، و مراد از آتش تیز پهلوان جوان (سهراب) است.

۳۵۰- درفش: عَلَم، بیرق، آنچه امروزه پرچم نامیده می‌شود // ببیند: سهراب ببیند. // سور: جشن و ضیافت. هر نوع جشن و اجتماع که لازمهٔ آن سرور و شادی باشد.

۳۵۱- تیزی: سرعت // نباید گرفتن ... = کار [را] چنین، نباید تنگ گرفتن. «تنگ گرفتن» سخت و مشکل گرفتن، فشار آوردن. دشوار گرفتن بر خویشتن، و خود را زیاده به زحمت افکندن از برای مقابله با کاری که پیش آمده باشد.

۳۵۲- مستان: مفرد است به معنی مست، مج ۱۱۴ * یعنی می خوردند و مست شدند، و نخست سپهبد (کاووس) و سپس دستان (پدر رستم) را یاد کردند.

۳۵۳- شبگیر: سحرگاه، صبح زود. // خمار: ملالت و دردسری که پس از می خواری روی می‌دهد، «برخمار»: خمارآلود.

۳۵۴- باز ایستاد: توقّف کرد، به سوی کیکاووس عزیمت نکرد.

۳۵۵- سدیگر: سوم، روز سوم (= سه دیگر) // نیامد ورا یاد: او را یاد نیامد، یاد نکرد. // کی، پادشاه، هر یک از شاهان سلسلهٔ کیانی. کاووس کی = کی کاووس = کاووس شاه.

۳۵۶- برآراست: آماده شد، بسیج شد، مهیّا گردید. // گُرد سالارِ نیو = سالارِ نیوِ گرد،

سردار دلیر و پهلوان، مراد رستم است.

۳۵۷- هشیار: فرزانه و خردمند * یعنی این کار [به تعویق افتادن حرکت رستم] را آسان نمی‌گیرد، به آسانی از این نمی‌گذرد.

۳۵۹- زاولستان: زابلستان. نک ب ۳۱۱ // درنگ آوردن: توقّف کردن، ماندن // زمی: زمین //بازِ: به سویِ * یعنی اگر در زابل بمانیم و به نزد کیکاووس نرویم، زمین را (دنیا را) به سوی جنگ می‌کشانیم.

۳۶۰- مَندیش = میندیش. // نشورد: تندی و پرخاش نمی‌کند. نک ب ۲۲۸.

۳۶۱- دَم اندر دَم نای رویین کنند: دم اوّل به معنی نفس، و دم دوّم به معنی دهان (دهان نی). // نای رویین: نایی (نیی) که از رویْ (فلز) می‌ساختند. * یعنی فرمود که نای را بزنند تا لشکریان آمادهٔ حرکت باشند. نک مج ۱۱۵.

۳۶۲- برفتند... زجای: از جای خود حرکت کردند. // ترگ: کلاهخود، مِغفر // جوشن: جامه‌ای شبیه زره که از حلقه‌های آهنی می‌سازند.

تو را شهریاری نه اندر خور است

۳۶۳ گرازان به درگاهِ شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند

چو رفتند و بردند پیشش نماز / برآشفت و، پاسخ نداد ایچ باز

یکی بانگ برزد به گیو از نخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست

۳۶۶ که «رستم که باشد که فرمانِ من / کند سست و، پیچد زپیمانِ من؟

بگیر و ببر زنده بردار کن / وزو نیز با من مگردان سَخُن»

زگفتار او گیو را دل بخَست / که بُردی به رستم بر آن گونه دست

۳۶۹	برآشفت با گیو و با پیلتن	فرو ماند خیره همه انجمن
	بفرمود پس طوس را شهریار	که «رو هر دو را زنده برکن به دار»
	خود از جای برخاست کاووسِ کی	برافروخت برسانِ آتش ز نی
۳۷۲	بشد طوس و، دستِ تهمتن گرفت	درو مانده پرخاشجویان شگفت
	که از پیشِ کاووس بیرون بَرَد	مگر کاندر آن تیزی افسون بَرَد
	تهمتن برآشفت با شهریار	که «چندین مدار آتش اندر کنار
۳۷۵	همه کارت از یکدگر بتّر است	تو را شهریاری نه اندر خَور است
	تو سهراب را زنده بر دار کن	برآشوب و بدخواه را خوار کن»
	بزد تند یک دست بر دستِ طوس	تو گفتی زپیلِ ژیان یافت کوس
۳۷۸	زبالا نگون اندر آمد به سر	بَرو کرد رستم به تندی گذر
	به‌در شد به خشم اندر آمد به رخش	«منم» گفت «شیر اوژن و تاج‌بخش
	چه خشم آورد؟ شاه کاووس کیست؟	چرا دست یازد به من؟ طوس کیست؟
۳۸۱	زمین بنده و، رخش گاهِ من است	نگینْ گرز و مِغْفَر کلاهِ من است
	شبِ تیره ار تیغ رخشان کنم	برآوردگه بر سر افشان کنم
	سرِ نیزه و تیغ یار من‌اند	دو بازوی و دل شهریار من‌اند
۳۸۴	چه آزارَدَم او، نه من بنده‌ام	بلی، بندهٔ آفریننده‌ام
	به ایران ار ایدونکه سهرابِ گُرد	بیاید نه ماند بزرگ و نه خُرد
	شما هر کسی چارهٔ جان کنید	خرد را بدین کار پیچان کنید
۳۸۷	به ایران نبینید ازین پس مرا	شما را زمین، پرِّ کرکس مرا»
	غمی شد دلِ نامداران همه	که رستم شبان بود و ایشان رمه
	به گودرز گفتند که «این کارِ توست	شکسته به دستِ تو گردد درست
۳۹۰	سپهبد جز از تو سخن نشنود	همی بختِ ما زین سخن بغنود
	به نزدیکِ این شاهِ دیوانه رو	وز این در سخن یاد کن نو به نو

سخنهایِ چرب و دراز آوری / مگر بختِ گم بوده باز آوری»

۳۹۳ سپهدار گودرزِ گشواد رفت / به نزدیکِ خسرو خرامید تفت

به کاووسِ کی گفت «رستم چه کرد / کز ایران برآوردی امروز گرد؟

چو او رفت و، آمد سپاهی بزرگ / یکی پهلوانی به کردارِ گرگ

۳۹۶ که داری که با او به دشتِ نبرد / شود بر فشاند بَرو تیره گرد؟

یلانِ تو را سر به سر گژدَهَم / شنیده‌ست و دیده‌ست از بیش و کم

همی گوید «آن روز هرگز مباد / که با او سواری کند رزم یاد

۳۹۹ کسی را که جنگی چو رستم بُوَد / بیازارد او را، خرد کم بُوَد»

چو بشنید گفتارِ گودرز، شاه / بدانست کو دارد آیین و راه

پشیمان بشد زان کجا گفته بود / به بیهودگی مغزش آشفته بود

۴۰۲ به گودرز گفت «این سخن درخوراست / لبِ پیر با پند نیکوتر است

خردمند باید دلِ پادشا / که تیزیّ و تندی نیارد بها

شما را بباید برِ او شدن / به خوبی بسی داستانها زدن

۴۰۵ سرش کردن از تیزیِ من تهی / نمودن بدو روزگارِ بهی»

چو گودرز برخاست از پیشِ اوی / پسِ پهلوان تیز بنهاد روی

برفتند با او سرانِ سپاه / پسِ رستم اندر گرفتند راه

۴۰۸ چو دیدند گردِ گوِ پیلتن / همه نامداران شدند انجمن

ستایش گرفتند بر پهلوان / که «جاوید بادیّ و روشن روان

جهان سر به سر زیرِ پایِ تو باد / همیشه سرِ تخت جایِ تو باد

۴۱۱ تو دانی که کاووس را مغز نیست / به تیزی سخن گفتنش نغز نیست

بجوشد هم آنگه پشیمان شود / به خوبی ز سر بازِ پیمان شود

تهمتن گر آزرده گردد ز شاه / هم ایرانیان را نباشد گناه

۴۱۴ همو زان سخنها پشیمان شده‌ست / ز تندی بخاید همی پشتِ دست»

تهمتن چنین پاسخ آورد باز / که «هستم ز کاووسِ کی بی‌نیاز

	مرا تخت، زین باشد و تاج، ترگ	قبا جوشن و، دل نهاده به مرگ
۴۱۷	چرا دارم از خشمِ کاووس باک؟	چه کاووس پیشم چه یک مشت خاک
	سرم کرد سیر و، دلم کرد بس	جز از پاک یزدان نترسم ز کس»
	ز گفتار چون سیر گشت انجمن	چنین گفت گودرز با پیلتن
۴۲۰	که «شهر و دلیران و لشکر گمان	به دیگر سخنها برند این زمان
	ک«ز این ترک ترسیده شد سرفراز»	همی رفت زین گونه چندی به راز
	که «چونانکه گژدَهْم داد آگهی	همه بوم و بر کرد باید تهی
۴۲۳	چو رستم همی زو بترسد به جنگ	مرا و تو را نیست جایِ درنگ»
	از آشفتنِ شاه و پیکارِ اوی	بدیدم به درگاه بر گفت و گوی
	ز سهرابِ یل رفت یکسر سَخُن	چنین پشت بر شاهِ ایران مکن
۴۲۶	چنین بر شده نامت اندر جهان	بدین بازگشتن مگردان نهان
	و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه	مکن تیره بر خیره این تاج و گاه»
	به رستم بر این داستانها بخواند	تهمتن چو بشنید خیره بماند
۴۲۹	بدو گفت «اگر بیم دارد دلم	نخواهم که باشد، ز تن بگسلم»
	از این ننگ برگشت و آمد به راه	گرازان و پویان به نزدیکِ شاه
	چو در شد ز در، شاه برپای خاست	بسی پوزش اندر گذشته بخواست
۴۳۲	که «تندی مرا گوهر است و سرشت	چنان رُست باید که یزدان بکشت
	وز این ناسگالیده بدخواهِ نو	دلم گشت باریک چون ماهِ نو
	بدین چاره جستن تو را خواستم	چو دیر آمدی تندی آراستم
۴۳۵	چو آزرده گشتی تو ای پیلتن	پشیمان شدم، خاکم اندر دهن»
	بدو گفت رستم که «گیهان تو راست	همه کهترانیم و فرمان تو راست
	کنون آمدم تا چه فرمان دهی	روانت ز دانش مبادا تهی»
۴۳۸	بدو گفت کاووس ک«امروز بزم	گزینیم و فردا بسازیم رزم»
	بیاراست رامشگهی شاهوار	شد ایوان به کردارِ باغِ بهار

ز آوازِ ابـریشم و بـانگِ نـای سمن‌عارضان پیشِ خسرو به پـای
۴۴۱ همی باده خوردند تا نیم شب ز خُنیاگـران برگشـاده دو لب

۳۶۳- گرازان: جلوه‌کنان و خرامان. با تأنّی و تبختر راه رفتن. از واژهٔ «گرازان» چنین فهمیده می‌شود که رستم و گیو چندان شتابی از برای نشان دادن فرمانبرداری خود نداشتند. نک ب ۱۱۵ و ۳۵۲ تا ۳۵۶ //گشاده دل: دل گشاده، شادمان.

۳۶۴- بردند پیشش نماز: پیش او تعظیم کردند، کرنش کردند. // پاسخ نداد ایچ باز = ایچ (هیچ) پاسخ باز نداد. «باز دادن» ظاهراً فعل پیشوندی است، به معنی برگردانیدن یا به همان معنی «دادن». به هر حال «باز» قید تکرار نیست.

۳۶۵- از نخست: ابتدا، نخست. // شرم از دو دیده بشست: از چشمانش حیا را شست، حیا را کنار گذاشت و ملاحظهٔ رستم را نکرد.

۳۶۶- کُنَد سست: سست کند، به فرمان بی‌اعتنا باشد. // پیمان: عهد و قرار، «پیچیدن از پیمان» یعنی سرکشی، نافرمانی.

۳۶۷- نیز با من مگردان سخن: مطلب را بار دیگر با من مطرح مکن. از من کسب تکلیف مکن. مج ۱۱۵.

۳۶۸- دل بخست: دلش زخمی شد، آزرده دل شد. «بخست» فعل ماضی از «خستن»: زخمی شدن، زخمی کردن، آزرده گشتن. //که: کهٔ بیانی (برای تعیین و تفسیر) مانند: دوستم نامه نوشته بود که به تحصیل ادامه خواهد داد. // بردی... دست: دست بردی، دست می‌برد، تعرّض و اهانت می‌کرد. * یعنی گیو از سخن کاووس که در آن تعرّض و اهانت به رستم بود، دل آزرده شد. و شاید «که» در مصراع دوّم برای پرسش باشد.

۳۶۹- فرو ماند...: همهٔ حاضران متعجّب شدند.

۳۷۱- کی: پادشاه، بزرگ. نک ب ۳۵۵ //بَرْسانِ: به سان، مانند.

۳۷۲- بشد: رفت، پیش رفت // درو = در او، ظاهراً یعنی در آن کار (خشم کاووس و فرمان بی‌مورد وی) //پرخاشجویان: جنگجویان و سران لشکر.

۳۷۳- مگر: شاید // تیزی: تندی و خشم // افسون: آنچه برای سحر و جادوگری بر زبان می‌آورند، سحر و جادو // مگر کاندر آن...: شاید برای خشم کاووس چاره‌ای کند.

۳۷۴- چندین: این قدر // مدار: نگاه مدار // آتش: کنایه از خشم و تندی ❋ یعنی این قدر خشم و تندی مکن.

۳۷۵ و ۳۷۶- اندر خور: شایسته، سزاوار، «نه اندر خور است» = اندر خور نیست. // برآشوب: شور و غوغا کن. از مصدر آشفتن یا آشوبیدن. // بدخواه: کنایه از دشمن ❋ رستم به کنایه می‌خواهد بگوید: اگر هنری داری و کاری می‌توانی بکنی، دشمن (سهراب) را بردار کن.

۳۷۷- ژیان: خشم‌آلود، غضبناک، درنده //کوس: فشار، صدمه و ضربت، به این معنی در جای دیگر نیز به کار رفته (مج ۱۸۶). ❋ یعنی رستم دست خود را محکم بر دست طوس (که با آن تهمتن را گرفته بود نک ۳۷۲) زد، چنانکه گویی از فیل خشم‌آلود بر او ضربتی رسیده باشد: ظاهراً یک دستش را که آزاد بود، بر روی دست طوس، که دست دیگر او را گرفته بود، محکم زد و دستش را آزاد کرد تا راه بیفتد.

۳۷۸- ❋ یعنی طوس از سختی ضربت رستم با سر به زمین افتاد.

۳۷۹- به در شد: بیرون آمد. // اندر آمد: سوار شد. // منم، گفت شیر اوژن ... = گفت: منم شیر اوژن ... «شیر اوژن»: شیر افکن، دلیر و پرزور، نک ب ۲۰۱.

۳۸۰- دست یازد: دست دراز کند، تعرّض کند. ❋ یعنی طوس چرا به من دست‌درازی می‌کند، طوس کیست؟ به تعبیر امروز من او را آدم حساب نمی‌کنم. («طوس» مسندالیه است برای «دست‌یازد» و هم «کیست»).

۳۸۱-گاه: تخت // نگین: مهر پادشاهی // نگین گرز و مغفر کلاه من است =گرز نگین، و مغفر کلاه من است. // مِغفر: کلاهخود ❋ رستم به پادشاهی کاووس معترض است، می‌گوید: شهریار منم، زمین در اطاعت من، و رخش تخت من، و گرز مُهر پادشاهی و کلاهخود کلاه شهریاری من است (قیاس شود با ب ۴۱۶). نگین و تخت از لوازم پادشاهی بوده است.

۳۸۲- ار تیغ رخشان کنم: اگر شمشیر بکشم. // برآورد گه بر: برآورد گه. // آورد گه = آوردگاه، میدان نبرد، محلّ جولان مبارزان و حریفان. نک ب ۲۱۹. // سرافشان کنم: سردشمن را می‌بُرم. «سرافشاندن» بریدن سر و انداختن آن. دربارهٔ «افشاندن» و معنی‌های گوناگون آن نکپژوهشی در دستور فارسی، جعفر شعار، ص ۱۹۱.

۳۸۳- * یعنی یار من سر نیزه و تیغ، و شهریار من دل و بازوانم هستند: دل و بازوانم فرمانروای منند [نه کاووس].

۳۸۴- آزارَدَم: آزارد مرا، مرا می‌آزارد. * یعنی من بنده نیستم. چرا، بنده هستم، ولی نه بندهٔ او، بلکه بندهٔ خداوند جان آفرین هستم. «بلی» را به معنی بل و بلکه می‌توان دانست یعنی من بندهٔ اونیستم، بلکه بندهٔ آفریدگارم. نک سخن، ج ۲۳، ص ۸۴۴، در نسخه‌ای «یکی بندهٔ» آمده است.

۳۸۵- ار ایدونکه: اگر چنانکه // مانَد: باقی می‌گذارد. «ماندن» در معنیِ متعدّی است. // نه ماند...: نه بزرگ را باقی می‌گذارد نه کوچک را.

۳۸۶- خرد را...: یعنی خرد را به این کار مشغول بدارید [و اندیشه‌مند باشید که چون سهراب غالب شود، همهٔ شما را از میان خواهد برد].

۳۸۷- شما را زمین پرّ کرکس مرا: «پر کرکس» رمز سرعت و شتاب است. در قدیم پر کرکس یا عقاب را به دنبالهٔ تیر می‌بستند تا اوج بگیرد و تند برود. چنانکه در داستان آرش در جوامع‌الحکایات آمده: «پس آرش تیری ساخت از چوبی معیّن و آن تیر را مجوّف کرد و پر عقابی معیّن بر آن نهاد» و نیز در شعر «عقاب» ناصرخسرو، صیّاد پر عقاب را به تیر زده بود: زی تیر نگه کرد و پر خویش بَرو دید - گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست. ظاهراً مقصود رستم به کنایه این است که من خود را از شما کنار خواهم کشید، گویی به آسمان پرواز خواهم کرد. در این مصراع ابهامی هست. برای آگاهی از نظرها و تعبیرهای گوناگون نک مج ۱۱۷ و سخن، ج ۲۳، ص ۸۴۵، ۱۰۲۲ و ۱۲۹۹ و پیشاهنگان شعر فارسی، ص ۴ «داده پر خویش کرکسش هدیه».

۳۸۸- شبان: چوپان.

۳۹۰- سپهبد: کاووس // بغنوَد: بخوابد، می‌خوابد // بخت ما زین سخن بغنوَد: بخت ما از این سخن (از سخنی که رستم گفت که می‌خواهد ایران را ترک کند) می‌خوابد، ما تیره‌بخت می‌شویم.

۳۹۱- وزین در: و از این در (باب)، در این باره. // نو به نو: تازه به تازه، پیاپی، به تکرار.

۳۹۲- مگر: شاید // بخت گم بوده: بخت مفقود. «کم بوده» نیز می‌توان خواند به معنی ناقص شده. نک مج ۱۱۷.

۳۹۳- گودرزِ گشواد: پهلوان ایرانی. نک ۳۰۶ // تفت: گرم، تند، به شتاب (قید حالت). در شاهنامه اغلب در نقش قید به کار رفته، امّا در اصل معنی اسمی دارد یعنی گرمی، حرارت، شتاب. «خرامید تفت»: خرامیدن با «تفت» منافاتی ندارد، زیرا مفهوم خرامیدن تکبّر و تبختر است، و این امر با وجود شتاب نیز امکان‌پذیر است.

۳۹۴- برآوردی ... گرد: نابود کردی، پایمال کردی. مثل این است که بگوییم: ایران را به خاک سیاه نشاندی. نک ب ۲۵.

۳۹۵- پهلوانی: اشاره به سهراب است.

۳۹۶- به دشت نبرد شود: به جنگ برود، بجنگد * یعنی که را داری که به جنگ او برود و بر او چیره شود؟ «خاک سیاه را بر او بیفشاند»: بر سرش خاک برافشاند.

۳۹۷- یلان: دلاوران، مردان دلیر // سر به سر: تماماً، همگی // از بیش و کم: از کوچک و بزرگ. نک ب ۳۳۴

۳۹۸- * یعنی آن روز مباد [خدا آن روز را نیارد] که سواری با سهراب به اندیشهٔ جنگ باشد.

۳۹۹- جنگی: جنگ‌کننده: یاء در آخر آن معنی فاعلی می‌دهد. نک ب ۱۷. * یعنی آزردن جنگجویی چون رستم از کم عقلی است.

۴۰۰- دارد آیین و راه: با آیین است، معقول است، سخنش درست است.

۴۰۱- زان کجا: از آن که * یعنی از آنچه گفته بود و مغزش بیهوده آشفته شده بود پشیمان شد. در نسخه‌ای «پشیمان شدش» آمده. نک سخن، ج ۲۳، ص ۳۴۴.

۴۰۲- * یعنی کاووس گفت: سخنی مناسب گفتی، بهتر است که پیرها پند و اندرز بدهند [و من از تو این پند را می‌پذیرم].

۴۰۳- * یعنی پادشاه را دلی خردمند باید (ضروری است)، زیرا تندی و خشم ارزش ندارد.

۴۰۴- برِ او شدن: نزد او رفتن // داستان زدن: سخن گفتن، مذاکره، گفتگو، مثل زدن.

۴۰۵- بهی: نیکوئی، خوشی. // نمودن: نشان دادن. * یعنی از پرخاش من مغزش را خالی کنی [آزردگی را از دلش در آری] و روزگار خوشی را به وی نوید دهی.

۴۰۶- اوی: او. نک ب ۱۱۳ // پس پهلوان...: پشت سر رستم [که به راه افتاده بود و می‌رفت] روی نهاد، یعنی رفت.

۴۰۷- پسِ رستم اندر: پشت سر رستم * یعنی به دنبال رستم راه افتادند.

۴۰۸- * گُردِ گَو پیلتن: پهلوان دلیر پیلتن و یا «گِرد» بخوانیم در این صورت یعنی چون دیدند که همهٔ نامداران گِرد رستم جمع شده‌اند... (یادداشت خانم فاطمهٔ معین‌الدینی).

۴۰۹- ستایش گرفتند: ثنا گفتند، ستودند، تحسین کردند. // روشن‌روان: آگاه، روشن‌ضمیر.

۴۱۰- * یعنی همیشه بر جهان سُلطه داشته باشی، و بر تخت فرمانروایی بنشینی. «تخت» رمز حکمرانی است.

۴۱۱- به تیزی...: وقتی خشمناک است، سخنش نیکو و بدیع نیست.

۴۱۲- بازِ: به سویِ // زسر: از سر، دوباره * یعنی از خشم خود پشیمان می‌شود و دوباره به خوبی و خوشی بر سر پیمان و عهد و قرار خود باز می‌گردد.

۴۱۴- زتندی ... : از تندی و خشم اظهار ندامت می‌کند. «خاییدن پشت دست» نظیر انگشت ندامت گزیدن است.

۴۱۶- ترگ: کلاهخود. نک ب ۱۹۷. // قبا: نوعی جامه که از پیش باز است. // جوشن: جامه‌ای شبیه زره. نک ب ۳۶۲. * یعنی تخت پادشاهی من زین اسب، و تاجم کلاهخود، و جامه‌ام جوشن است، و از مرگ بیمی ندارم. قیاس شود با ب ۳۸۱.

۴۱۸- * یعنی از کاووس سیر شدم و دلم از او برگشت، به تعبیر امروز: زده شدم. «بس کردن از کسی»: سیر شدن از وی یا صرف‌نظر کردن.

۴۱۹- انجمن: جای گرد آمدن، مجلس، و در اینجا مقصود مردم و حاضران است. یعنی چون مردم از سخن سیر شدند، سخن به اندازهٔ کافی گفته شد، گودرز گفت...

۴۲۰ و ۴۲۱- گمان به دیگر سخنها برند = به دیگر سخنها گمان برند، یعنی اندیشهٔ دیگری می‌کنند. // تُرک: مقصود سهراب است که او را از ترکان می‌پنداشتند. // ترسیده شد: ترسید. در بعضی از نسخه‌ها «ترسنده شد» نوشته‌اند، امّا «ترسیده شد» نیز درست است، مانند «گشته شد»، «رسته شد»، «خمیده شد» که در شاهنامه به کار رفته است. نک سخن، ج ۲۳، ص ۳۴۴ و ۸۴۶. // سرافراز: مقصود رستم است. // به راز: محرمانه، سرّی * یعنی گودرز به رستم گفت: وقتی مردم از اختلاف تو با کاووس آگاه شوند، گمان می‌کنند که از سهراب می‌ترسی، گودرز سخنانی از این گونه، پنهانی و درگوشی با رستم می‌گفت که همان‌طوری که گژدهم خبر داده ...

۴۲۲ و ۴۲۳- چونانکه: چنانکه //گژدهم: پهلوان ایرانی، نویسندهٔ نامه به کاووس. نک ب ۱۹۲. // داد آگهی: خبر داد //بوم و بر: سرزمین و ناحیه //کرد باید تهی: تهی باید کرد. //درنگ: ایستادگی و تأمّل * یعنی سخن سرّی این بود که بنابر آنچه گژدهم در نامهٔ خود نوشته است (اشاره به ب ۲۷۴ - ۲۹۲) باید سرزمین خود را تخلیه کنیم. وقتی رستم از او (سهراب) بترسد، از من و تو کاری ساخته نیست.

۴۲۴ و ۴۲۵- پیکار: مجادله، جدال لفظی، بدخویی // اوی = او. نک ب ۱۱۳ // به درگاه بر: بر درگاه // یل: دلیر، پهلوان // یکسر: تماماً * دنبالهٔ سخن گودرز است، می‌گوید: دیدم که خواص دربارهٔ تندی و پرخاش کاووس گفتگو می‌کردند و سخن همه دربارهٔ سهراب بود [و خطری که متوجّه ایران است.]، بنابراین از شاه رو مگردان. خالقی می‌نویسد که به جای «بدیدم» باید «ندیدم» باشد، چنانکه در یکی از نسخه‌های اساس نیز چنین بوده است. نک سخن، ج ۲۳، ص ۴۵۵.

۴۲۶- بر شده نامت = نام بر شده‌ات، نام بلندت // بازگشتن: عدول، کناره‌گیری [از

پادشاه] * یعنی آوازهٔ بلند خود را با روگردانی از پادشاه از میان مبر (نهان مکن).

۴۲۷- تنگ اندر آمد: بسیار نزدیک شد. نک ب ۲۲۱ و ۳۳۰ // برخیره: بیهوده، به بیهودگی //گاه: تخت پادشاهی * یعنی تخت و تاج را بیهوده به خطر میناداز.

۴۲۸- به رستم بر: بر رستم // این داستانها بخواند: این سخنان را گفت. // خیره: متحیّر، سرگشته.

۴۲۹- بگسلم: جدا کنم، قطع کنم. از «گسلیدن» * یعنی رستم گفت: اگر دلم بترسد، از تنم جدایش می‌کنم، و نمی‌خواهم که باشد.

۴۳۰- آمد به راه: به راه آمد، به راه افتاد. امروزه «به راه آمدن» به معنی مجازی پذیرفتن و هدایت یافتن به کار می‌رود. بعید نیست که هر دو معنی مورد نظر شاعر باشد. // گرازان: جلوه‌کنان و خرامان // پویان: در حال پویه، روان، رونده نه به شتاب و نه نرم.

۴۳۱- چو در شد ز در: چون از در وارد شد، دربارهٔ «در شدن» نک سخن، ج ۲۳، ص ۳۴۵ //پوزش: خانلری اصل آن را «بوزش» از فعل «بوختن» به معنی رستگاری و نجات یافتن می‌داند و در این مورد شرح سودمندی نوشته است. نک همان، ص ۳۴۵.

۴۳۲-گوهر: اصل، ذات // رُست باید: باید رُست، باید رویید. * تندی در سرشت من است، آدمی چنان پرورش می‌یابد که خداوند مقدّر کرده است، به گفتهٔ حافظ:

من اگرخارم اگرگل، چمن آرایی هست — که ازآن دست که می‌پرورَدَم می‌رویم

۴۳۳- ناسگالیده: بی‌فکر، بی‌تأمّل. بدخواه نو: بداندیشی که تازه پدید آمده، = سهراب // دلم گشت باریک: تنگدل شدم.

۴۳۴- تندی آراستم: تندی کردم.

۴۳۵- خاکم اندر دهن: امروز می‌گویند «خاکم به دهن» که نشانهٔ تبرّی و بیزاری از چیزی است، امّا در شاهنامه این عبارت نشانهٔ پشیمانی و بازگشت از عقیده و عمل سابق است. مینوی احتمال می‌دهد که این بیت الحاقی باشد، می‌گوید بعید است فردوسی از قول کیکاووس «خاکم اندر دهن» ساخته باشد. مج ۵۰، امّا خانلری این نظر را نمی‌پذیرد و دربارهٔ اصطلاح مذکور شرحی به تفصیل می‌نویسد. نک سخن، ج ۲۳، ص ۵۸۲ - ۵۸۴.

۴۳۶ و ۴۳۷- گیهان: جهان // روانت.... جانت با دانش قرین باد.

۴۳۹- بیاراست: ترتیب داد. // رامشگه: مجلس بزم، جای عیش و عشرت.

۴۴۰- ابریشم: تار سازهایی است که با مضراب یا ناخن می‌نوازند. مطلق سازهای زه‌دار. تارهای رود و چنگ از ابریشم و زه (روده) تعبیه می‌شد، از این رو ابریشم معنی تار یا ساز گرفته است. نک ب ۵۷. // نای: نی، سازی که می‌دمند. // سمن عارض: گلرخ، زنی که رخسارش مانند گلِ سمن (یاسمن) باشد.

۴۴۱- خنیاگر: آوازخوان، سرودگوی، مطرب و سازنده، مغنّی // ز خنیاگران برگشاده دو لب: دو لبِ خنیاگران برگشاده بود، پیوسته آواز می‌خواندند.

سپه برنشاند و، بُنه بر نهاد

دگـر روز فـرمود تـا گـیو و طـوس / بـبستند شـبگیر بـر پـیل کـوس

درِ گـنج بگشـاد و، روزی بـداد / سـپه بـر نشـاند و، بُـنه برنهـاد

۴۴۴ سـپردار و جـوشن‌وَران صـد هـزار / شـمرده بـه لشـکرگه آمـد سـوار

یکـی لشکـر آمـد زپـهلو بـه دشت / که از گَـردِ ایشـان هـوا تـیره گشت

سـراپـرده و خـیمه زد بـر دو مـیل / بپوشید گـیتی بـه نـعل و بـه پـیل

۴۴۷ هـوا نـیلگون گشت و کـوه آبـنوس / بـجوشید دریـا ز آوازِ کـوس

همی رفت منزل بـه مـنزل، جهـان / شده چون شب و، روز گشـته نهـان

درخشیدنِ خشت و ژوپـین ز گَـرد / چـو آتش پسِ پـردهٔ لاژورد

۴۵۰ ز بس گـونه گـونه سنـان و درفش / سپرهـای زرّیـن و زرّیـنه کـفش

تو گفتی که ابری بـه رنگ آبـنوس / بـرآمـد ببـارید زو سَـنْدَروس

جهـان را شب و روز پـیدا نـبود / تـو گـفتی سپهر و ثریّـا نـبود

۴۵۳ از این سان بشد تا درِ دز رسید — بشد خاک و سنگ از جهان ناپدید
خروشی بلند آمد از دیده‌گاه — به سهراب گفتند کـ«ـآمد سپاه»
چو سهراب زان دیده آوا شنید — به باره بیامد سپه بنگرید
۴۵۶ به انگشت لشکر به هومان نمود — سپاهی که آن را کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید — دلش گشت پر بیم و، دم در کشید
به هومان چنین گفت سهرابِ گُرد — که «اندیشه از دل بباید سترد
۴۵۹ نبینی تو زین لشکرِ بی‌کران — یکی مردِ جنگیّ و گرز گران
که پیشِ من آید به آوردگاه — گر ایدونکه یاری دهد هور و ماه
سلیح است بسیار و، مردم بسی — سرافرازِ نامی ندانم کسی
۴۶۲ کنون من به بختِ رَد افراسیاب — کنم دشت را همچو دریایِ آب»
به تنگی نداد ایچ سهراب دل — فرود آمد از باره، شاداب دل
وز آن سو سراپردهٔ شهریار — کشیدند بر دشت پیشِ حصار
۴۶۵ ز بس خیمه و مرد و پرده‌سرای — نماند ایچ بر دشت و بر کوه جای

۴۴۲- گیو و طوس: دو پهلوان ایرانی. نک ب ۳۰۶ // شبگیر: سحرگاه //کوس: طبل بزرگ، نقارهٔ بزرگ.

۴۴۳- روزی: مقرّری، هزینهٔ لشکریان // بر نشاند: سوار بر اسب کرد. //بُنه برنهاد: ساز و برگ داد، بار و اسباب داد.

۴۴۴- جوشن ور: جوشن‌دار. «جوشن» جامه‌ای شبیه زره // شمرده: ظاهراً کامل و تمام
* یعنی صد هزار سوار سپردار و جوشن‌دار تماماً به لشکرگاه آمدند.

۴۴۵- پهلو: شهر. به همین معنی در جاهای دیگر شاهنامه نیز به کار رفته است، و ظاهراً در این معنی با «پهلو» Parthava، پارت و پهلوی هم ریشه است. نک دکتر معین، حاشیهٔ برهان قاطع.

۴۴۶- سراپرده: خیمهٔ بزرگ. خیمه‌ای سلطنتی بسیار بزرگ که دارای دهلیز و قسمتهای متعدّد جدا بوده است. مج ۱۱۹ // میل: در قدیم به هزار گام (قدم، و سپس یک فرسنگ) اطلاق می‌شد. // نعل: به معنی اسب به کار رفته که حیوان نعل‌دار است. * یعنی دنیا را از اسب و فیل پر کرد، کنایه از انبوهی آنهاست.
۴۴۷- نیلگون: آبیِ سیر، کنایه از تیره و تار بودن هواست به سبب گرد و غبار // آبنوس: نام درختی است که چوب آن سیاه و سخت است، و آبنوس شدن کوه سیاه و تیره شدن آن است.
۴۴۸- * از کثرت سپاه و اسب و فیل آن چنان گرد برخاسته بود که هوا تیره شده بود، گویی شب شده و روز نهان گشته است.
۴۴۹- خشت: نیزه‌ای کوچک که به سوی دشمن پرتاب می‌کردند. فم. در میان این نیزه حلقه‌ای از ریسمانِ تافته می‌بستند و انگشت سبّابه را در میان آن حلقه کرده به جانب دشمن می‌انداختند. (فرهنگ جهانگیری) // زوبین: یا ژوبین نیزهٔ کوچکی که سر آن دو شاخه بود و در جنگهای قدیمِ آن را به سوی دشمن پرتاب می‌کردند. خشت و زوبین سلاحهایی بوده است از قبیل نیزه، ولی باریکتر و کوتاه‌تر و کوچکتر که با پرتاب کردن آنها بر حریف ضربت وارد می‌آورده‌اند. مج ۱۱۹. // لاژورد: لاجورد، سنگ معروف، به رنگ آبی که پودر آن را نیل می‌نامند. «پردهٔ لاژورد»: پردهٔ نیلی * یعنی نیزه‌ها در میانهٔ گرد و غبار مانند آتش در پس پردهٔ نیلی بود.
۴۵۰ و ۴۵۱- سنان: سرِ نیزه // درفش: بیرق، علامت، رایت سپاه // زرّینه کفش: نوعی کفش زرنگار // سَنْدَروس: صمغی زرد رنگ که از آن روغن کمان می‌گرفته‌اند. * یعنی انواع سنان و درفش و سپر زرّین و کفش زرّین در میانهٔ گرد و غبار چنان بود که گویی از ابری سیاه ذرّات سندروس می‌بارد.
۴۵۲- * یعنی هوا چنان از گرد و غبار تیره و تار شده بود که شب و روز معلوم نبود و گویی آسمانی و پروینی وجود نداشت.
۴۵۳- بشد (در مصراع اوّل): رفت * یعنی کاووس همچنان می‌رفت تا به در دژ رسید، و

گرد و غبار لشکر ناپدید شد و از میان رفت. خانلری در مصراع دوم ضبط «شده خاک و سنگ» را درست می‌داند و آن را جملهٔ حالیّه می‌شمارد. نک سخن، ج ۲۳، ص ۳۴۷.

۴۵۴- دیده‌گاه: برج دیده‌بانی، نظیر آنچه امروز در پادگانها وجـود دارد. «دیدگـاه» در اصطلاح نظامی امروز جایی است برای کسب اطّلاع از وضع دشمن و بررسی موقعیّت استقرار نیروهای دشمن، امّا «برج» نیست. «دیده» مختصر دیده‌گاه است.

۴۵۵- دیده: برج دیده‌بانی. در جای دیگر شاهنامه نیز به کار رفته. نک بیت پیشین و مج ۱۸۷ // آوا: آواز، بانگ // باره: قلعه، حصار // بنگرید: بنگریست.

۴۵۶- هومان: یکی از سرداران افراسیاب. نک ب ۱۴۵.

۴۵۷- دم درکشید: خاموش شد [بیم خود را اظهار نکرد].

۴۵۸- بباید سِتُرد: پاک باید کرد، باید زدود.

۴۵۹ و ۴۶۰- «و» در «مرد جنگی و...» ظاهراً واو معیّت است یعنی مرد جنگی که باگرز گران همراه باشد. // آوردگاه: میدان نبرد، میدان جولان. نک ب ۲۱۹ //گر ایدونکه: اگر چنانکه // هور: خورشید * یعنی چنانکه خورشید و ماه ما را یاری دهند، تـو از ایـن لشکر بی‌شمار، یک مرد جنگی که بتواند گرز گرانی بردارد و [بتواند] در میدان نبرد پیش من آید، نخواهی دید. یاری جستن از خورشید و ماه، علاوه بر اینکه بـه تأثیر عقـاید صابئین و برخی فرقه‌های دیگر در مورد مؤثّر بودن سیّارات هفتگانه در احوال زمینیان مربوط است، احتمالاً حاکی از تأثیر مهرپرستی نیز هست.

۴۶۱- سلیح: سلاح، نک ب ۳۶ // نامی: مشهور // ندانم: نمی‌شناسم.

۴۶۲- رَد افراسیاب: افراسیابِ رد. «رد»: بزرگ و سرور، دلیر.

۴۶۳- به تنگی نداد ایچ سهراب دل = سهراب ایچ (هیچ) دل به تنگی نداد، یعنی دلتنگ نشد.

۴۶۴- سراپرده: خیمهٔ بزرگ که مشتمل بر خیمه‌های کوچک باشد نک.ب ۴۴۶.

ببینم که این نو جهاندار کیست!

چو خورشید گشت از جهان ناپدید — شبِ تیره بر دشت لشکر کشید
تهمتن بیامد به نزدیکِ شاه — میان بستهٔ جنگ و دل کینه‌خواه
۴۶۸ که «دستور باشد مرا تاجوَر — از ایدر شَوَم بی‌کلاه و کمر
ببینم که این نو جهاندار کیست — بزرگان کدام‌اند و سالار کیست؟»
بدو گفت کاووس کـ«این کارِ توست — که بیدار دل بادی و تندرست»
۴۷۱ تهمتن یکی جامهٔ ترک وار — بپوشید و آمد دوان تا حصار
بیامد چو نزدیکیِ دز رسید — خروشیدنِ نوشِ ترکان شنید
بر آن دز درون رفت مردِ دلیر — چنان چون سویِ آهوان، نرّه شیر
۴۷۴ چو سهراب را دید بر تختِ بزم — نشسته به یک دست او زَنْدرزم
به دیگر چو هومان سوارِ دلیر — دگر بارمان نامبُردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود — به سان یکی سرو شاداب بود
۴۷۷ دو بازو به کردارِ رانِ هَیون — برش چون برِ پیل و چهره چو خون
زترکان به گِرد اندرش صد دلیر — جوان و سرافراز چون نرّه شیر
پرستار پنجاه با دست بند — به پیشِ دل افروز تختِ بلند
۴۸۰ همی یک به یک خواندند آفرین — بر آن بُرز بالا و تیغ و نگین
همی دید رستم مر او را ز دور — نشست و، نگه کرد مردانِ سور
به شایسته کاری برون رفت زند — گوی دید برسانِ سروِ بلند
۴۸۳ بدان لشکر اندر چنو کس نبود — برِ رستم آمد بپرسید زود
«چه مردی؟» بدو گفت «با من بگوی — سویِ روشنی آی و بنمای روی»
تهمتن یکی مشت بر گردنش — بزد تیز و، بر شد روان از تنش
۴۸۶ بدان جایگه خشک شد زنْدرزم — نشد زندرزم آنگهی سوی بزم
زمانی همی بود سهرابْ دیر — نیامد به نزدیکِ او زندِ شیر

بپرسید سهراب تا زند رزم — کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
۴۸۹ برفتند و دیدندش افگنده خوار — برآسوده از بزم وز کارزار
خروشان از آن درد باز امدند — شگفتی فرو مانده از کارِ زند
به سهراب گفتند «شد زند رزم — سرآمد برو روزِ پیکار و بزم»
۴۹۲ چو بشنید سهراب برجَست زود — بیامد برِ زند برسانِ دود
ابا چاکر و شمع و خُنیاگران — بیامد ورا دید مرده گران
شگفت آمدش سخت و، خیره بماند — دلیران و گردن کشان را بخواند
۴۹۵ چنین گفت کامشب نباید غنود — همه شب همی نیزه باید پَسود
که گرگ اندر آمد میانِ رمه — سگ و مرد را آزمودش همه
اگر یار باشد جهان آفرین — چو نعلِ سمندم بساید زمین،
۴۹۸ زفتراکِ زین برگشایم کمند — بخواهم ز ایرانیان کینِ زند»
بیامد نشست از برِ گاهِ خویش — گرانمایگان را همه خواند پیش
که «گر کم شد از تختِ من زندرزم — نیامد همی سیر جانم ز بزم»
۵۰۱ چو برگشت رستم برِ شهریار — از ایران سپه گیو بُد پاسدار
به ره بر گوِ پیلتن را بدید — بزد دست و، تیغ از میان برکشید
یکی برخروشید چون پیلِ مست — سپر بر سر آورد و بنمود دست
۵۰۴ بدانست رستم کز ایران سپاه — به شب گیو باشد طلایه به راه
بخندید و زان پس فغان برکشید — طلایه چو آوازِ رستم شنید،
بیامد پیاده به نزدیکِ او — چنین گفت کای مهترِ جنگجو
۵۰۷ پیاده کجا بوده‌ای تیره شب؟» — تهمتن به گفتار بگشاد لب
بگفتش به گیو آن کجا کرده بود — چنان شیر مردی که ازرده بود
وز آن جایگه رفت نزدیکِ شاه — ز ترکان سخن گفت وز بزمگاه
۵۱۰ ز سهراب وز بُرزْ بالایِ او — ز بازوی و کِتفِ دلارای او
که «هرگز ز ترکان چنین کس نخاست — به کردارِ سرو است بالاش راست

به توران و ایران نماند به کس / تو گویی که سامِ سوار است و بس»
۵۱۳ وز آن مشت بـر گـردنِ زنـدْرزم / کزان پس نیاید به رزم و به بزم
بگفتند و پس رود و می خواستند / همه شب همی لشکر آراستند

۴۶۶- * لشکرکشی شب تیره، کنایه از رسیدن شب و تسلّط آن بر روشنایی روز است.
۴۶۷- میان بستهٔ جنگ...: میانش بسته برای جنگ، و دلش کینه‌خواه بود. با دلی کینه‌جو، به جنگ کمر بسته بود، و می‌توان «میان بسته» را صفت مرکّب دانست به معنی آماده و مهیّا.
۴۶۸ و ۴۶۹- دستور: راهنما، مشاور و معتمد // تاجوَر: تاجدار، = کاووس // ایدر: اینجا // شَوَم: رَوَم، بروم // نو جهاندار: جهاندار نو، «جهاندار» به معنی پادشاه و مدبّر امور است و در اینجا مقصود سهراب است که داعیهٔ فرمانروایی داشته است. * یعنی کاووس مرا راهنمایی کند که آیا صلاح است بی‌کلاه و کمر [به طور ناشناس] بروم و دربارهٔ سهراب تحقیق کنم؟
۴۷۱- جامهٔ ترک‌وار: جامه‌ای شبیه جامهٔ ترکان.
۴۷۲- خروشیدن نوش ترکان: فریادِ گوارا باد ترکان. اشاره به می خواری ترکان که به یکدیگر نوش می‌گفتند. فردوسی در جای دیگر «آوای نوش» هم گفته است (واژه نامک).
۴۷۳- چنان چون...: چنانکه شیر به سوی آهوان می‌رود. فعل به قرینهٔ «رفت» حذف شده است.
۴۷۴- زَندرزم: یا زنده رزم یا ژنده رزم، نام پهلوانی تورانی وزیر سهراب که رستم به یک مشت کار او را ساخت.
۴۷۵- به دیگر: به دیگر دست، در طرف دیگر // هومان و بارمان: دو تن از سرداران افراسیاب. نک ب ۱۴۵.
۴۷۶- * یعنی گویی همهٔ تخت را پر کرده بود از بزرگی جثّه [تخت در قدیم چیزی مانند

کنایهٔ امروزی بود].

۴۷۷- هَیون: شتر دوکوهانهٔ بزرگ تیز رفتار. نک مج ۱۲۰، در شاهنامه به معنی اسب هم آمده. // برش: سینه‌اش، «بر»: سینه، پهلو، کمر.

۴۷۹- پرستار: خادم، غلام، کنیز // دست‌بند: حلقه‌ای گرانبها که زنها به مچ دست می‌کنند. * یعنی پنجاه کنیز آراسته با دستبندها پیش تختِ بلندِ دل افروز (شادی‌بخش) ایستاده بودند.

۴۸۰- خواندند آفرین: آفرین خواندند، ستایش کردند. // بُرز: بلند، به معنی بلندی (معنی اسمی) نیز به کار رفته است. // نگین: مُهر شاهی.

۴۸۱- مر او را: او را. نک ب ۲۹ // مردان سور: اهل مهمانی و جشن.

۴۸۲- شایسته کاری: کاری شایسته، سزاوار و در خور، شاید در اینجا به معنی ضروری و مهمّ باشد. «خانلری» به معنی کار لازم و ضروری می‌داند و احتمال می‌دهد که قضا حاجتی (قضای حاجت) باشد، و نیز احتمال می‌دهد که به جای «شایسته»، «بایسته» بوده باشد. نک سخن، ج ۲۳، ص ۳۴۷ // زند: زند رزم. نک ب ۴۷۴. //گَوی: پهلوانی، دلیری، از «گو» + «ی».

۴۸۳- بدان لشکر اندر: در آن لشکر // چُنو: مانند او، مخفّف «چون او».

۴۸۴- چه مردی بدو گفت با من بگوی = بدو گفت: با من بگوی [که] چه مردی؟ یعنی که هستی، کیستی؟

۴۸۵- برشد روان: جانش رفت، مُرد. نک مج ۱۲۱.

۴۸۷- زمانی همی بود سهراب دیر = سهراب زمانی دیر (دیر زمانی) همی بود.

۴۸۸- بپرسید... تا: بپرسید که.

۴۸۹- افکنده خوار: به خواری بر زمین افتاده. «افکنده»: انداخته شده. // برآسوده...: مرده است.

۴۹۰- شگفتی فرومانده: حیران شده، مبهوت.

۴۹۱- شد زند رزم: زند رزم مُرد.

۴۹۲- برسان دود: تند و شتابان. نک ب ۲۱۴.

۴۹۳- خنیاگر: آوازخوان، مطرب. نک ب ۴۴۱ // ورا: او را // **دید مرده گِران**: دید که کاملاً مرده است.

۴۹۵- نباید غنود: نباید خوابید. «غنودن» خوابیدن، آسایش کردن. مصدر دیگر آن «غنویدن» است. // نیزه باید پسود: باید به نیزه دست زد (نیزه در دست داشت)، برای مقابله با دشمن مسلّح باید بود.

۴۹۶- سگ و مرد را آزمودش همه = سگ و مرد، همه را، آزمودش. یعنی سگ پاسبان و مردم را بررسی کرد. «همه» قید، و «ش» در فعل «آزمودش» شین فاعلی است. یعنی او آزمود، نظیر کاربرد امروزی: گفتش، رفتش، نیستش. نک ب ۹ و سخن، ج ۲۳، ص ۸۴۷.

۴۹۷- سمند: اسبی که رنگش مایل به زردی باشد. * یعنی چون سوار بر اسب شوم و بتازم...

۴۹۸- فِتراک: تسمه‌ای که از زین می‌آویزند. نک ب ۲۲۶.

۴۹۹ و ۵۰۰- گاه: تخت. //گرانمایه: بزرگ، عالی‌قدر // نیامد همی سیر جانم ز بزم = جانم از بزم سیر همی نیامد (سیر نشد).

۵۰۲ و ۵۰۳- به ره بر: در راه. دو حرف اضافه برای یک متمّم // بنمود دست: دست را [با تیغ] به او نشان داد. * رستم نهانی نزد سپاه توران رفته بود، و گیو، طلایه‌دار سپاه ایران، از رفتن وی ناآگاه بود، از این رو بمحض دیدن رستم، تیغ از میان (کمر) برکشید و فریاد زد [که کیستی]، و سپر برکشید و دست [راست] را با تیغ به پیش او دراز کرد تا او ببیند. امّا رستم از طلایه‌داری گیو با خبر بود، خندید و فریاد زد...

۵۰۴- طلایه: پیشرو لشکر، جلودار. از طلایع عربی گرفته شده. طلایه مقدّمهٔ لشکر و پیش قراول یعنی گروهی از سپاهیان است که پیشاپیش سپاه می‌روند و در لشکرگاه مقام نزدیکترین سپاهیان به محلّ دشمن اقامتگاه ایشان است. این گروه طلایه طبعاً فرماندهی نیز دارد که پاسدار لشکر اوست، در این شعر فردوسی طلایه را به معنی فرمانده طلایه و پاسدار لشکر به کار برده است به معنی قراول، و کشیکچی (چرخه‌جی) نیز گفته‌اند.

مج ۱۲۲، در اصطلاح نظامی امروز «گشت شناسایی» می‌گویند. نک ب ۳۳۲ و آداب‌الحرب، ص ۲۸۵.

۵۰۸- بگفتش: «ش» ضمیر فاعلی است. نک ب ۹ و ۴۹۶ // آن کجا: آنکه، آنچه // شیرمرد: اشاره به زند رزم است که به دست رستم کشته شد. نک ب ۴۸۵ و ۴۸۶.

۵۱۰- بُرز بالا: بالای بُرز، قامت بلند //کتف دلارای: کتف دلپذیر و خوش‌آیند [که پهن و متناسب است]. «دلارای» کسی یا چیزی که سبب سرور و نشاط باشد.

۵۱۲- سام: جدّ رستم * یعنی سهراب در توران و ایران به کسی شبیه نیست. بی‌همتاست.

۵۱۳- * یعنی: و نیز در بارهٔ مشتی که بر گردن زند رزم زد و پای او را از رزم و بزم کوتاه کرد، سخن گفت.

۵۱۴- رود: از سازهای زهی. نک ب ۵۷ // آراستند: آماده کردند، ترتیب دادند.

سخن هرچه پرسم همه راست گوی

	چو افگند خور سویِ بالا کمند	زبانه برآمد ز چرخِ بلند
۵۱۶	بپوشید سهراب خَفتانِ جنگ	نشست از برِ چرمهٔ سنگ رنگ
	یکی تیغِ هندی به چنگ اندرش	یکی مغفرِ خسروی بر سرش
	کمندی به فتراک بر شست خم	خم اندر خم و، روی کرده دُژم
۵۱۹	بیامد یکی بُرز بالا گزید	به جایی که ایرانیان را بدید
	بفرمود تا رفت پیشش هُجیر	بدو گفت: «کژّی نیاید ز تیر
	نشانه نباید که خمّ آورد	چو پیچان شود زخم کمّ آورد

۵۲۲ به هر کار در پیشه کن راستی / چو خواهی که نگزایدت کاستی

سخن هر چه پرسم همه راست‌گوی / متاب از رهِ راستی هیچ روی

سپارم به تو گنجِ آراسته / بیابی بسی خلعت و خواسته

۵۲۵ ور ایدونکه کژّی بُوَد رایِ تو / همان بند و زندان بود جایِ تو»

هجیرش چنین داد پاسخ که «شاه / سخن هر چه پرسد ز ایران سپاه

بگویم همه آنچه دانم بدوی / به کژّی چرا بایدم گفت و گوی؟

۵۲۸ نبینی جز از راستی پیشه‌ام / به کژّی نیاید خود اندیشه‌ام»

بدو گفت ک«ز تو بپرسم همه / ز گردنکشان و ز شاه و رمه

همه نامدارانِ آن مرز را / چو طوس و چو کاووس و گودرز را

۵۳۱ زبهرام وز رستمِ نامدار / ز هر که ت بپرسم به من بر شمار

بگو کان سراپردهٔ هفت رنگ / بدو اندرون خیمه‌هایِ پلنگ،

به پیش اندرون بسته صد زنده پیل / یکی مهدِ پیروزه برسانِ نیل،

۵۳۴ یکی بُرزْ خورشید پیکر درفش / سرش ماهِ زرّین غلافش بنفش،

به قلبِ سپاه اندرون، جایِ کیست؟ / ز گردانِ ایران ورا نام چیست؟»

بدو گفت ک«ان شاهِ ایران بُوَد / به درگاهِ او پیل و شیران بُوَد»

۵۳۷ از آن پس بدو گفت «بر میمنه / سوار است بسیار و پیل و بنه

سراپرده‌ای بر کشیده سیاه / رده گِردش اندر ز هر سو سپاه

به گرد اندرش خیمه ز اندازه بیش / پسِ پشت پیلان و پالاش پیش

۵۴۰ زده پیشِ او پیلْ پیکرْ درفش / به در بر سوارانِ زرّینه کفش»

چنین گفت ک«ان طوسِ نوذر بُوَد / درفشش کجا پیل پیکر بُوَد»

چنین گفت ک«ان سرخ پرده‌سرای / سواران بسی گِردش اندر به پای

۵۴۳ یکی شیرْ پیکر درفشی بزر / درفشان یکی در میانش گهر

[پسِ پشتش اندر سپاهی گران / همه نیزه‌داران و جوشن‌وران»]

چنین گفت ک«ان فرِّ آزادگان / جهانگیر گودرزِ کشوادگان»

۵۴۶ بپرسید کان سبز پرده‌سرای / یکی لشکری گشْن پیشش به پای
یکی تختِ پرمایه اندر میان / زده پیشِ او اخترِ کاویان
[برو بر نشسته یکی پهلوان / ابا فرّ و با سُفت و یالِ گوان]
۵۴۹ ز هر کس که بر پای پیشش بَر است / نشسته به یک رَش سرش برتر است
یکی باره پیشش به بالایِ او / کمندی فروهشته تا پایِ او
برو هر زمان بر خروشد همی / تو گویی که در زین بجوشد همی
۵۵۲ بسی پیلِ بَرْگُستُوان دار پیش / همی جوشد آن مرد بر جایِ خویش
نه مرد است ز ایران به بالایِ او / نه بینم همی اسپ همتای او
درفشی پدید اژدها پیکر است / بر آن نیزه بر شیرِ زرّین‌سر است»
۵۵۵ چنین گفت کز چین یکی نامدار / به نُوّی بیامد برِ شهریار»
بپرسید نامش ز فرّخ هُجیر / بدو گفت «نامش ندارم به ویر
بدین دژ بُدَم من بدان روزگار / کجا او بیامد برِ شهریار»
۵۵۸ غمی گشت سهراب را دل از آن / که جایی ز رستم نیامد نشان
نشان داده بود از پدر مادرش / همی دید و، دیده نبُد باورش
همی نام جُست از زبانِ هجیر / مگر کآن سخنها شود دلپذیر
۵۶۱ نوشته به سر بر دگرگونه بود / ز فرمان نه کاهد نه خواهد فزود
از آن پس بپرسید زآن مهتران / کشیده سراپرده بُد بر کران
سوارانِ بسیار و پیلان به پای / برآید همی نالهٔ کَرَّنای
۵۶۴ یکی گرگْ پیکر درفش از برش / برآورده از پرده زرّین سرش
بدو گفت کان پورِ گودرز، گیو / که خوانند گردان وِرا گیوِ نیو
زگودرزیان مهتر و بهتر است / به ایرانیان بر دو بهره سر است»
۵۶۷ بدو گفت «زان سو که تابنده شید / برآید، یکی پرده بینم سپید،
ز دیبایِ رومی، به پیشش سوار / رده بر کشیده فزون از هزار
پیاده سپردار و نیزه‌وران / شده انجمن لشکری بیکران

۵۷۰ نشسته سپهدار بر تختِ عاج — نهاده بر آن عاج کرسیِّ ساج
زهودج فرو هشته دیبا جُلَیل — غلام ایستاده رده خیل خیل
بَرِ خیمه نزدیکِ پرده‌سرای — یکی ماه پیکر درفشی به پای»
۵۷۳ بدو گفت کاین را فریبرز خوان — که فرزندِ شاه است و تاجِ گوان»
بپرسید کان سرخ پرده‌سرای — به دهلیز چندی پیاده به پای
به گِرد اندرش سرخ و زرد و بنفش — ز هر گونه‌ای برکشیده درفش
۵۷۶ درفشی پسِ پشتْ پیکر گراز — سرش ماه زرّین و بالا دراز
چنین گفت کاو را گُراز است نام — که در جنگِ شیران ندارد لگام
هشیوار وز تخمهٔ گیوگان — که بر درد و سختی ببندد میان»
۵۷۹ نشانِ پدر جست با او نگفت — همی داشت آن راستی در نهفت
توگیتی چه‌سازی‌که‌خودساخته‌است — جهاندار از این کار پرداخته است!
زمانه نوشته دگرگونه داشت — چنان کو گذارد بباید گذاشت
۵۸۲ دگر باره پرسید از آن سرفراز — از آن کِه‌ش به دیدار او بُد نیاز
از آن پردهٔ سبز و مردِ بلند — وز آن اسپ و آن تاب داده کمند
از آن پس هجیر سپهبَدْش گفت — که «از تو سخن را چه باید نهفت
۵۸۵ گر از نامِ چینی بمانم همی — از آن است کو را ندانم همی»
بدو گفت سهراب کاین نیست داد — ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بُوَد پهلوانِ جهان — میانِ سپه در نماند نهان
۵۸۸ تو گفتی که بر لشکر او مهتر است — نگهبانِ هر مرز و هر کشور است»
چنین داد پاسخ مر او را هجیر — که «شاید بُدن کان گوِ شیرگیر،
کنون رفته باشد به زاولِستان — که هنگامِ بزم است بر گلسِتان»
۵۹۱ بدو گفت سهراب کاین خود مگوی — که دارد سپهبد سویِ جنگ روی،
به رامش نشیند جهان پهلوان — برو بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکی است — بگوییم و، گفتارِ ما اندکی است

۵۹۴ اگـر پـهلوان را نمـایی بـه مـن — سـرافـراز بـاشی بـه هـر انـجمن
تـو را بی‌نیـازی دهـم در جهـان — گشـاده کـنم گنجهـایِ نهـان
ور ایـدونکه این راز داری ز مـن — گشاده بپوشی بـه مـن بـر سـخن،
۵۹۷ سرت را نخواهد همی تن به جـای — نگـر تـا کـدامین بـهْ آیـدْت رای!
نبینی که موبد به خسرو چه گـفت — بـدانگـه کـه بگشـاد راز از نـهفت:
سخن، گفت، ناگفته چون گوهراست — کجا ناپسوده به سنگ انـدر است،
۶۰۰ چـو از بـند و پـیوند یـابد رهـا — درخشـنده مُـهری بـود بـا بهـا»
چنین داد پاسخ هجیرش که «شاه — چو سیر آید از مُـهر وز تـاج و گـاه
نـبردِ کسـی جـوید انـدر جهـان — که او زنده پیل انـدر آرد بـه جـان
۶۰۳ کسـی را کـه رستم بُـوَد هـم نـبرد — سرش ز آسمان انـدر آیـد بـه گَـرد
نخواهـم کـه بـا او بـه صـحرا بُـوَد — همـاورد اگـر کـوهِ خـارا بـود
تـنش زور دارد بـه صـد زورمـند — سـرش بـرتر است از درختِ بـلند
۶۰۶ چـنو خشـم گـیرد بـه روزِ نـبرد — چه همرزمِ او زنده پیل و چـه مـرد
همـاوردِ او بـر زمـین پـیل نـیست — چو گردِ پـیِ رخشِ او نـیل نـیست»
بـدو گـفت سـهراب «از آزادگـان — سـیه‌بخت گـودرزِ گَشـوادگـان!
۶۰۹ چرا چون تو را خـوانـد بـاید پسـر — بدین زور و این دانش و این هـنر؟
تـو مـردانِ جـنگی کجـا دیـده‌ای — کـه بـانگِ پـیِ اسپ نشنیده‌ای!
که چندین ز رستم سـخن بـایدت — زبـان بـر سـتودنْش بگشـایدت!
۶۱۲ اَرَش بـینم آنگـاه آیـدْت یـاد — کـه دریـا خروشـان بگـردد ز بـاد
از آتش تـو را بـیم چـندان بُـوَد — کـه دریـا بـه آرام خـندان بُـوَد
چو دریایِ سبز انـدر آیـد ز جـای — نـدارد دمِ آتش تـیز، پـای
۶۱۵ سـرِ تـیرگی انـدر آیـد بـه خـواب — چـو تـیغ از میـان بـرکشد آفتـاب»
به دل گـفت پس کـار دیـده هـجیر — کـه «گـر مـن نشـانِ گـوِ شـیرگیر،
بگـویم بـدین تُـرکِ بـا زور دست — چنین یال و این خسروانی نشست،

۶۱۸ زلشکر کند جنگِ او ز انجمن / برانگیزد این بارهٔ پیلتن
بر این گونه کتف و بر و یال او / شود کشته رستم به چنگالِ او
از ایران نیاید کسی کینه‌خواه / بگیرد سرِ تختِ کاووس شاه
۶۲۱ چنین گفت موبد که: مردن به نام / بهْ از زنده دشمن بدو شادکام
اگر من شوم کشته بر دستِ او / نگردد سیه روزِ چون آبِ جو
چو گودرز و هفتاد پورِ گزین / همه پهلوانانِ با آفرین
۶۲۴ نباشد به ایران، تنِ من مباد / چنین دارم از موبدِ پاک یاد
که: چون برکشد از چمن بیخْ سرو / سزد گر گیا را نبوید تَذَرْو»
به‌سهراب‌گفت«این‌چه آشفتن‌است، / همه با من از رستمت گفتن است؟
۶۲۷ نباید تو را جُست با او نبرد / بر آرد به آوردگاه از تو گرد
همی پیلتن را بخواهی شکست؟ / همانا که آسان نیاید به دست»

۵۱۵- خور: خورشید // زبانه: کنایه از شعله، آنچه مانند زبان باشد. // چرخ: آسمان، فلک * دمیدن خورشید از افق و شعله‌ور شدن آن را به کسی تشبیه کرده است که به بالا کمند می‌اندازد تا از آن بالا رود (استعاره) و می‌گوید: شعلهٔ خورشید مانند آتشی از آسمان زبانه زد.
۵۱۶- خَفتان: نوعی لباس جنگی. نک ب ۲۰۳ // چَرمهٔ سنگ رنگ: اسب سفید مایل به کبودی. «چرمه» اسب سفید رنگ یا سفید مایل به کبودی است و بدین جهت آن را سنگ رنگ می‌گویند. مج ۱۲۲.
۵۱۷- تیغ هندی: تیغ و شمشیر هندی معروف است. نک ب ۲۷۷ // به چنگ اندرش: در چنگش، در دستش // مِغفَر: کلاهخود // خسروی: شاهانه.
۵۱۸- به فتراک بر: بر فتراک. «فتراک»: تسمه‌ای که از زین می‌آویزند. نک ب ۲۲۶ // دُژم: خشمگین * یعنی سهراب کمندی از تسمهٔ زین آویخته بود که شصت پیچ داشت و پیچ‌پیچ بود و چهرهٔ وی خشم‌آلود بود.

۵۱۹- بُرزْ بالا: بالای برز، پشتهٔ بلند.

۵۲۰ و ۵۲۱- نشانه: تیری که به نشانه می‌زنند. نک مج ۱۸۷ // زخم: ضربت * خمّ، کمّ: تشدید در هر دو به جهت ضرورت شعری است. * سهراب به هجیر سفارش می‌کند که راستی پیشه کند، و مثال می‌زند که تیر باید راست باشد و اگر کج باشد ضربتش کم می‌شود. جملهٔ «نشانه نباید که خم آورد» همان مفهوم «کژّی نباید ز تیر» را دارد و تأکید آن است.

۵۲۲- به هر کار در: در هر کار // نگزایدت: نگزاید تو را، گزند نرساند تو را. نک ب ۳۱۲ // کاستی: نقص، ناراستی، نادرستی. * یعنی اگر می‌خواهی که نادرستی به تو گزند نرساند، راستی پیشه کن. مقصود سهراب این است که اگر دروغ بگویی مجازات خواهی شد. نک ب ۵۲۵.

۵۲۳- متاب... روی: روی متاب. روی مگردان.

۵۲۴- گنج آراسته: گنج آماده، مهیّا // خلعت: جامهٔ اهدائی // خواسته: مال.

۵۲۵- ور ایدونکه: و اگر چنانکه // همان: ظاهراً به معنی همانا، حتماً، بی‌شک.

۵۲۷- به کژّی چرا بایدم گفت و گوی = گفت و گوی به کژی چرا بایدم (باید مرا)؟ یعنی لزومی ندارد که ناراستی پیشه کنم و دروغ بگویم.

۵۲۹- گردنکش: شجاع، دلیر، سرفراز // رمه: سپاه، لشکر، گروه مردم.

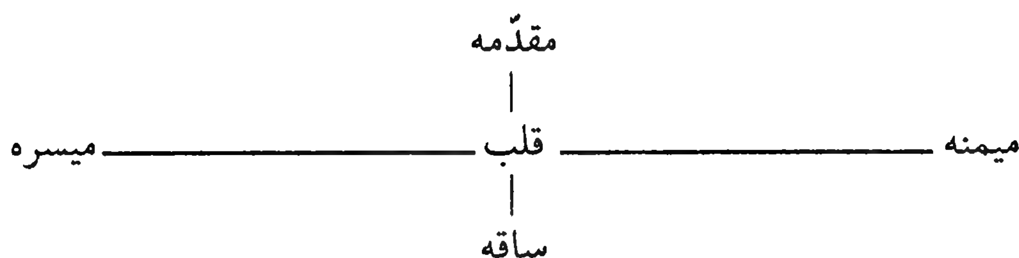
۵۳۰ و ۵۳۱- طوس و گودرز و بهرام: از پهلوانان ایرانی. نک ب ۳۰۶ // برشمار: بگو، یاد کن. به همین معنی در جاهای دیگر نیز آمده. نک واژه نامک، شمردن.

۵۳۲- سراپرده: خیمهٔ بزرگ، خیمه‌ای دارای قسمتهای متعدّد. نک ب ۴۴۶ // بدو اندرون: در اندرون آن // خیمه‌های پلنگ: خیمه‌هایی به رنگ پوست پلنگ، دارای خالهای درشت.

۵۳۳- به پیش اندرون: در پیش // زنده پیل: یا ژنده پیل، فیل بزرگ // مهد پیروزه برسان نیل: تخت روانی فیروزه‌ای، مانند نیل، سنگ معروف، لاجورد. نک شرح ب ۴۴۹ یا آنکه مهد بزرگ و با عظمت همچون رود نیل. نک ب ۳۱۸ «مهد» تخت روانی که با تزیینات و تجمّلات مخصوص به وسیلهٔ ستوران یا پیل حمل می‌شد. فم.

۵۳۴- یکی برز خورشید پیکر درفش = یکی درفشِ برزِ خورشیدْ پیکر، یعنی درفشی (عَلَمی) بلند که نقش خورشید داشت. «برز» صفت است به معنی بلند، «پیکر» در اینجا به معنی نقش یا تصویر است. پادشاه و پهلوانان هرکدام درفشی داشتند با نقشی خاص: درفش پادشاه نقش خورشید و درفش رستم نقش اژدها و درفش طوس نقش فیل داشت و همچنین بود درفش پهلوانان دیگر، که در ابیات بعد آمده است. // غلافش بنفش: غلافِ (پوشش) درفش به رنگ بنفش بود، امّا غلاف یا پوشش چه بوده است؟ در چند جای دیگر شاهنامه «درفش بنفش» علامت سپاه ایران آمده (نکـلغت‌نامه). واژهٔ غلاف در سفرنامهٔ ناصرخسرو نیز آمده (به کوشش دبیرسیاقی، ص ۱۳۴). وی در توصیف مقام ابراهیم (سنگی در کعبه که بر آن نشان دو پای ابراهیم هست) می‌گوید: «این سنگ غلافی چهار سو دارد و آن را در دو طرف با زنجیر به سنگهای بزرگ بسته‌اند»، که غلاف معنی حاشیه: زه و به اصطلاح امروز قاب (در عکس و مانند آن) می‌دهد، و چنین چیزی در درفشها وجود داشته که ظاهراً فردوسی از آن به «غلاف» تعبیر کرده، و این غلاف در درفش کاووس به رنگ بنفش بوده است. * یعنی درفشی بلند با نقش خورشید که بر سر آن (درفش) ماه زرّین، و بر چهار طرف چرم یا پارچهٔ آن حاشیه‌ای به رنگ بنفش دوخته یا تعبیه شده است.

۵۳۵- قلب: آرایش جنگی (تعبیه) در قدیم چنین شکلی داشته:



سپهسالار (یا پادشاه) با بیرقها و رایتها و ملازمان در وسط، که آن را قلب می‌نامیده‌اند، قرار می‌گرفته. جلو این دسته، دسته‌ای از سواران قرار می‌گرفته‌اند که آن را مقدّمه یا مقدمة‌الجیش یا طلایه می‌نامیده‌اند. گروه طرف راست میمنه و گروه طرف چپ میسره، و دسته‌ای که در پشت «قلب» بود، ساقه خوانده می‌شده. نک حسن انوری، اصطلاحات دیوانی، ص ۱۳۸ و به این شرح باید افزود «جناحین» را، که در چپ و راست لشکر قرار

می‌گرفتند و ظاهراً بجز میمنه و میسره بوده است. نک همان، ص ۱۲۹ و آداب‌الحرب، ص ۳۲۲ به بعد.

۵۳۷- میمنه: گروهی از لشکریان که در جانب راست میدان جنگ مستقر می‌شود. نک ب ۵۳۵ // بنه: ساز و برگ.

۵۳۸- سراپرده‌ای برکشیده سیاه = سراپرده‌ای سیاه برکشیده. // رده: صف // گِردش اندر: در گِردش، در اطرافش. یعنی سپاه از هر طرف پیرامون سراپرده صف بسته‌اند.

۵۳۹- به گِرد اندرش: در گِردش // پس ِ پشت: پشت، در عقب // پالاش پیش = پالا پیشش: «پالا» یا «پالاد» اسب یدک (جنیبت). نک مج ۱۲۲ * یعنی خیمه‌های بسیاری در پیرامون سراپرده نصب شده و در پشت سراپرده فیلها و در پیش آن اسب یدک قرار دارند.

۵۴۰- زده: زده شده (صفت مفعولی)// پیلْ پیکرْ درفش: درفشِ پیل پیکر، عَلَمی که نقش فیل دارد. // به در بر: بر در * یعنی علَمی فیل نشان پیش سراپرده زده شده و سواران زرّین کفش بر درِ سراپرده‌اند.

۵۴۱- طوسِ نوذر: طوس پسر نوذر، پهلوان بزرگ ایرانی. نک ب ۳۰۶ //کجا: که.

۵۴۳- یکی شیر پیکر درفشی بزر: درفشی با نقش شیر و زرنشان. «بزر» دارندهٔ زر، از «زر» + باء پیشوند صفت‌ساز. // دَرَفشان: درخشان. با دُر افشان (افشانندهٔ دُر) اشتباه نباید کرد. // یکی در میانش گهر = یکی گهر (گوهری) درمیانش. یعنی در وسط درفش گوهری می‌درخشد.

۵۴۴- پس پشتش اندر: در پشتش // جوشن ور: جوشن‌دار، «جوشن» جامه‌ای شبیه زره. نک ۳۶۲.

۵۴۵- فرّ: شکوه، جلال، زیبایی // گودرزِ گَشوادگان: گودرز پسر گشواد («گان» نشانهٔ نسبت است)، پهلوان بزرگ ایرانی. نک ب ۳۰۶ * یعنی هجیر گفت: آن، سراپردهٔ گودرزِ جهانگیر، شکوه آزادگان (ایرانیان) است.

۵۴۶- گَشْن: انبوه. نک مج ۱۲۲.

۵۴۷- پرمایه: عظیم، گران‌قدر // اختر کاویان: یا درفش کاویان در داستانهای ملّی ایران، بیرقی است که کاوه از چرمْ پاره ساخت و عَلَم فریدون گردید. چون کاوه بر ضدّ ضحّاک قیام کرد، همان چرم را که آهنگران در هنگام کار می‌پوشند بر سر نیزه کرد، و به راه افتاد و مردم را به یاری فریدون خواند. آن چرم پاره، که به درفش کاویان معروف شد، نشانهٔ فتح و پیروزی گردید، و شاهان ایران آن را به دیبای رومی و زر و گوهر آراستند، و همواره در جنگها همراه خویش می‌بردند، و هر پادشاهی که در ایران بر تخت می‌نشست، گوهری نو برآن می‌آویخت، تا آنجا که، به روایت شاهنامه، در شب تیره مانند خورشید می‌درخشید. درفش کاویان در جنگ قادسیّه به دست اعراب افتاد (دایرةالمعارف). بر روی چرم که مزیّن به حریر و گوهر بوده، شکل ستاره، و در بالای آن دایرهٔ کوچکی نقش شده بود که قریب به یقین همان است که فردوسی از آن به «اختر کاویانی» تعبیر می‌کند. فم. آقای نوشین می‌نویسد: گویا به سبب اختری (ستاره‌ای) که بر بالای درفش می‌زدند، خود درفش را هم اختر گفته‌اند، از باب اطلاق جزء به کلّ (واژه نامک، ص ۴۰).

۵۴۸- برو بر: بر او، بر تخت // سُفت: دوش، کتف // یال گوان: گردن دلیران.

۵۴۹- پیشش بَر است: بر پیشش است. // نشسته: قید حالت برای مسندالیه «برتر است» یعنی رستم در حال نشسته // رش: یا ارش، فاصلهٔ سر انگشت میانهٔ دست تا آرنج یا فاصلهٔ دو دست چون از هم بازکنند. * یعنی آن پهلوان (رستم) در حال نشسته، از هر کسی که پیش او ایستاده باشد، یک ارش بلندتر است.

۵۵۰- باره: اسب // بالا: قامت // فرو هشته: رها شده، آویخته.

۵۵۱- برو برخروشد: اسب به پهلوان (رستم) می‌خروشد [ظاهراً به نشانهٔ علقه‌ای که به پهلوان دارد]. // بجوشد: جوشیدن کنایه از هیجان و جنب و جوش است.

۵۵۲- بَرْگُستوان‌دار: دارندهٔ برگستوان، و آن پوششی بوده که در قدیم به هنگام جنگ بر روی اسب یا فیل می‌افکندند.

۵۵۳- نه بینم همی اسب همتای او: یعنی اسبی همتای اسب او نمی‌بینم. به علّت ایجاز

اسب دوم حذف شده است.

۵۵۴- بر آن نیزه بر: بر آن نیزه * یعنی درفشی با نقش اژدها پدید است (دیده می‌شود) و بر بالای نیزهٔ درفش [درفش را معمولاً بر نیزه‌ای نصب می‌کردند.] شیری زرّین سر هست. نک ب ۵۳۴.

۵۵۵ تا ۵۵۷- به نوّی: به تازگی، جدیداً // فرّخ هجیر: هجیر فرّخ، خجسته // ویر: خاطر، هوش، حافظه. //بُدم: بودم //کجا: که * یعنی هجیر در پاسخ سهراب به دروغ چنین گفت که «درفش اژدها نشان از آنِ نامداری از چین است که تازه آمده است». سهراب نام وی را پرسید. هجیر گفت: «به خاطر ندارم. هنگامی که وی نزد پادشاه آمد، من در همین دژ بودم».

۵۵۸- سهراب را دل: دلِ سهراب.

۵۵۹ و ۵۶۰- دیده: دیده شده، آنچه می‌دید // نبُد: نبود * یعنی سهراب طبق نشانی که مادرش از پدر داده بود، او را می‌دید امّا یقین نداشت. نامهای پهلوانان را از هجیر می‌پرسید تا شاید سخنی دلپذیر، که نویدی از رستم بدهد، بشنود.

۵۶۱- نوشته به سر بر: نوشته به سر، سرنوشت، قضا و قدر الهی // فرمان: امر، تقدیر خدا * یعنی سهراب می‌کوشید تا رستم را بشناسد، امّا تقدیر به خلاف آن بود، و تقدیر الاهی کاهش و فزونی نمی‌یابد.

۵۶۲- بر کران: در کنار، کنار سپاه * یعنی سپس دربارهٔ مهترانی پرسید که در کنار سپاه، سراپرده زده بودند.

۵۶۳- کَرّنای: نوعی نفیر (شیپور) دراز که در قدیم در جنگ به کار می‌رفت و اینک در ولایات شمال ایران در هنگام اقامهٔ مراسم عزاداری (عاشورا) به ندرت به کار می‌رود. فم.

۵۶۴- * یعنی درفشی با نقش گرگ بر بالای پهلوان قرار دارد که بر سرش پردهٔ زرّین تعبیه شده است (؟).

۵۶۵- نیو: دلیر و شجاع * یعنی گفت: آن گیو پسر گودرز است...

۵۶۶- گودرزیان: خانوادهٔ گودرز // دو بهره: دو طرفه. «بر دو بهره»: از دو طرف، از دو جهت // سر: رئیس: سردار * یعنی گیو مهتر خاندان گودرز است و از دو طرف بر ایرانیان سروری دارد [پهلوان است و داماد رستم].

۵۶۷ و ۵۶۸- تابنده شید: خورشید تابنده * یعنی سهراب گفت: در طرف مشرق سراپرده‌ای سفید، از دیبای رومی، می‌بینم که سوارانی بیش از هزار تن پیش او صف کشیده‌اند.

۵۶۹- شده انجمن: گرد آمده است. * یعنی لشکری بی‌شمار از افراد پیادهٔ سپردار و نیزه‌دار در آنجا گرد آمده‌اند.

۵۷۰- تخت عاج: تختی که از عاج ساخته شده. نک ب ۱۵۳ //کرسی: سریر، صندلی (به تعبیر امروز) * به نظر می‌رسد که کرسی را بر روی تخت می‌گذاشته‌اند، و یا مراد از تخت جایگاه سکّو مانندی است که از زمین‌های اطراف بلندتر است و کرسی بر آن قرار دارد، نظیر آنچه در تصاویر مربوط به دوره‌های قدیم دیده می‌شود. // ساج: درختی است جنگلی بسیار تناور و بلند و زیبا که چوب آن سیاه رنگ است یا به سیاهی می‌زند، و از آن در ساختن کشتی و مهره‌های سیاه شطرنج بهره می‌برده‌اند. مج ۱۲۳.

۵۷۱- هودج: کجاوه که بر پشت شتر یا فیل یا اسب می‌بندند و بر آن سوار می‌شوند، عماری // دیبا جُلَیل: جلیلِ دیبا، و «جلیل» پرده و پوششی است که بر هودج می‌اندازند، و نیز جُل که بر اسب می‌افکنند. * یعنی بالای سر سپهدار هودجی است که پردهٔ حریر بر آن آویخته‌اند و غلامان دسته‌دسته به صف ایستاده‌اند.

۵۷۴- به دهلیز چندی پیاده به پای: در دهلیز سراپرده چند تن پیاده ایستاده‌اند [سراپرده خیمهٔ بزرگی که دارای خیمه‌های متعدّد و دهلیز است. نک ب ۴۴۶].

۵۷۵- * یعنی در پیرامون سراپرده درفشهای گوناگون به رنگهای سرخ و زرد و بنفش هست.

۵۷۶- پیکر گراز: آنچه نقش گراز (خوک وحشی) دارد. // بالا: ارتفاع، قامت * یعنی در پشت سراپرده درفشی بلند با نقش گراز است و بر سرش ماه زرّین تعبیه شده.

۵۷۷- ندارد لگام: لگام را نگاه نمی‌دارد. افسار اسب را نمی‌کشد تا اسب کندتر برود، بلکه آن را رها می‌کند تا تند برود و با شیران مقابل شود. مج ۱۲۳، به تعبیر دیگر از درآویختن با شیر ابا نمی‌کند.

۵۷۸- هشیوار: هوشیار // تخمه: اصل، نژاد، نسب. //گیوگان: منسوب به گیو، از خاندان گیو «گان» نشانهٔ نسبت است. * یعنی هوشیار است و نسبتش به گیو می‌رسد و با سختیها مقابله می‌کند. در چاپ مسکو به جای «ببندد میان»، «نگردد ژکان» ضبط شده، و ژکان از «ژکیدن» به معنی آهسته سخن گفتن در زیر لب از روی خشم و غضب است.

۵۷۹- راستی: حقیقت * یعنی سهراب جویای نشانی از پدر بود، امّا هجیر حقیقت را از او نهان می‌کرد.

۵۸۰ و ۵۸۱- جهاندار: خدا، دارندهٔ جهان // پرداخته است: «پرداختن از کاری» تمام کردن آن، فارغ شدن // نوشته: تقدیر. نک ب ۵۶۱ //گذارد: بنهد، وضع کند // بباید گذاشت: باید گذراند (ظاهراً). متعدّی «گذشتن»، نظیر برگاشتن متعدّی برگشتن (ب ۲۱۳) * یعنی تو تدبیر می‌کنی و می‌خواهی به گیتی سامان بدهی، غافل که گیتی از پیش سامان یافته، و خدا تدبیر را به پایان برده. تقدیر زمانه به گونهٔ دیگری بود [سهراب از رستم نشانی نیابد و حادثهٔ ناگواری رخ دهد]، پس چنانکه زمانه سامان می‌دهد باید گذراند [تقدیر را باید پذیرفت].

۵۸۲ و ۵۸۳- سرفراز: مرد سرفراز که مقصود صاحب سراپردهٔ سبز [رستم] است. نک ب ۵۴۶ //از آن که ش...: دربارهٔ کسی که به دیدارش نیاز بود [یعنی رستم]. // تاب داده کمند: کمند تاب داده، پیچانده، پیچ‌پیچ.

۵۸۵- چینی: مرد چینی // ندانم همی: همی ندانم، نمی‌شناسم. * یعنی هجیر گفت: اگر نام آن نامدار چینی (نک ب ۵۵۵) را نمی‌توانم بگویم، به سبب این است که او را نمی‌شناسم.

۵۸۷- میان سپه در نماند نهان = در میان سپه نهان نماند (نمی‌ماند).

۵۸۹- مر او را: به او. دربارهٔ ادات «مر» نک ب ۲۹ // شاید بُدَن: شاید بودن، احتمال

دارد.

۵۹۰- زاولستان: زابلستان، زابل. نک ب ۳۱۱ // زاولستان و گلستان در اینجا هر دو به کسرهٔ سین خوانده می‌شود به جهت ضرورت شعری، و تلفّظ اصلی به کسرهٔ لام است.

۵۹۱ و ۵۹۲- * یعنی سهراب گفت: خردمندانه نیست که سپهبد (کاووس) به جنگ روی نهد، امّا جهان پهلوان (رستم) به عیش بنشیند!

۵۹۳- پیمان یکی است = یکی پیمان است (پیمانی است). * یعنی من امروز با تو پیمانی دارم (عهد می‌بندم)، به اختصار سخن بگوییم...

۵۹۶ و ۵۹۷- ور ایدونکه: و اگر چنانکه // این رازداری ز من: دوگونه می‌توان معنی کرد ۱- فعل را «راز داشتن» بگیریم، که در این صورت معنی چنین می‌شود: این [نشان دادن رستم را] از من پوشیده داری. ۲- «داری» فعل جمله فرض شود و «داشتن» به معنی نگاه داشتن باشد، که معنی چنین می‌شود: این راز [را] از من بداری، نگاه داری. مینوی، اسلامی ندوشن، مجتبائی، خالقی در این باره به تفصیل سخن گفته‌اند. نک مج ۱۲۴، سخن، ج ۲۳ ص ۸۴۷ و ۱۳۰۰. // گشاده بپوشی به من بر سخن: «گشاده» ظاهراً قید است یعنی آشکارا، وابسته به فعل بپوشی. یعنی سخن را آشکارا از من پنهان کنی، یا آنکه «گشاده» صفت است برای «سخن»، یعنی سخن گشاده (واقعیّت) را از من بپوشانی. نک همان، ص ۱۳۰۱ // به من بر: بر من // کدامین بهْ آیدت رای = کدامین رای بهْ آیدت (تو را بهْ آید؟ کدام را می‌پسندی؟) * یعنی و اگر چنانکه این مطلب را از من پوشیده بداری، و سخن را آشکارا از من کتمان کنی، تنت سرت را وداع خواهد کرد، سرت را از تن جدا می‌کنم.

۵۹۸ تا ۶۰۰- موبد: روحانی دین زردشت // خسرو: در اینجا به معنی مطلق پادشاه است. // از نهفت: در پنهانی، و شاید «نهفت» به معنی نهانخانه و ضمیر باشد، یعنی از ضمیر، از دل. // سخن، گفت، ناگفته...: [خسرو] گفت: سخن ناگفته... // گوهر: زر و سیم و مروارید و جز آن، جواهر // کجا: که // ناپسوده: (نابسوده) دست نخورده، لمس نشده // به سنگ اندر: در سنگ // پیوند: پیوستگی، اتّصال // مُهر: گویا به معنی نگین

انگشتری است، زیرا معمولاً مهر را بر روی نگین انگشتری نقش می‌کنند. در بیت بعد به معنی مهر پادشاهی به کار رفته است. مج ۱۲۴ * سهراب، سخن حکمت‌آمیزی را که یکی از موبدان به پادشاه وقت گفته بود، نقل می‌کند: سخن، تا گفته نشده است، مانند گوهری دست نخورده در اندرون سنگ است و چون از قید سنگ آزاد شود، نگینی درخشان و گرانبها می‌شود. یعنی سخن هنگامی ارزش پیدا می‌کند که گفته شود.

۶۰۱ تا ۶۰۴- اندر آرد به جان: بکُشد، می‌کُشد. «به جان آوردن» علاوه بر معنی به تنگ آوردن، به معنی کشتن است، فعل متعدّی است و فعل لازم آن «به جان آمدن» است. مینوی «ژنده پیل آرد اندر نهان» ضبط کرده و گفته است شاید مراد این باشد که زنده پیل از بیم او خود را پنهان می‌کند، و در چاپ مسکو (چ ۱ و ۲) «ژنده پیل اندر آرد ز جان» ضبط شده. برای آگاهی از تعبیرهای گوناگون نک سخن، ج ۲۳، ص ۸۴۷ و مج ۱۸۷ // گَرد: کنایه از زمین و خاک است. // صحرا: دشت نبرد // هماورد: هم نبرد. نک ب ۲۱۹ // خارا: سنگی است سخت، «کوه خارا»: کوهی از سنگ خارا. * یعنی هجیر گفت: چون شاه (کاووس) به تنگنا می‌افتد و از تاج و تخت و نگین پادشاهی سیر می‌شود، جنگیدن و نبرد کسی (رستم) را طلب می‌کند که او فیل مهیب را از پا در می‌آورد [به تعبیر دیگر کاووس وقتی که جان به لبش برسد رستم را طلب می‌کند و دست به دامن او می‌زند. رستم چنین پهلوانی است.] آنکه با رستم نبرد کند سرش به زمین می‌آید. من نمی‌خواهم جنگجویی با رستم بجنگد، اگر چه کوهی از سنگ خارا باشد.

۶۰۷- چو گَرد پی رخش او نیل نیست: نیل ظاهراً رود نیل (در مصر) است که در شعر فردوسی مظهر عظمت و هیبت است. یعنی گرد و غبار رخش به هنگام تاختن از رود نیل عظیم‌تر و مهیب‌تر است. فردوسی بارها غباری را که از سرعت حرکت اسب و سوار حاصل می‌شود، در انبوهی و پیچندگی و شتاب به رود یا دریای نیل تشبیه کرده است. نک سخن، ج ۲۳، ص ۳۴۸.

۶۰۸ و ۶۰۹ ـ گودرزِ گشوادگان: گودرز پسر گشواد. وی، چنانکه از بیت ۶۰۹ برمی‌آید، پدر هجیر بود. نک ب ۳۰۶ و ۱۶۹// هنر: لیاقت و کاردانی* سهراب از سر عتاب و

سرزنش به هجیر می‌گوید: بدبخت گودرز که از آزادگان (ایرانیان؟) بود! تو را با این زور و دانش و هنر (!) چرا پسر او باید خواند؟!

۶۱۰ و ۶۱۱ ـ چندین: این اندازه// بایدت: باید تورا: برای تو لازم است. //که: (در بیت ۶۱۰) بلکه، حتّی* یعنی تو مردان جنگی ندیده‌ای، حتّی صدای پای اسب هم نشنیده‌ای که اینهمه از رستم سخن می‌گویی و زبان به ستایش او می‌گشایی!

۶۱۲ ـ اَرَش: اگرش، اگر او را* سهراب خود را در جنگ به دریایی، که بادش خروشان کرده است، تشبیه می‌کند، می‌گوید: اگر با رستم روبه‌رو شوم، دریایی را می‌بینی که به وسیلهٔ باد خروشان و متلاطم شده است.

۶۱۳ و ۶۱۴ ـ چندان: تا زمانی، تا آن زمان// به آرام: درآرام، در آرامش، در حالی که آرام است.// ندارد... پای: پای ندارد، مقاومت نمی‌کند. نک ب ۲۶۰* سهراب خود را به دریا و رستم را به آتش تشبیه می‌کند، می‌گوید: تا آنگاه که دریا آرام و خندان است، [خشمگین نیست] تو از آتش می‌ترسی، امّا چون متلاطم شود، آتش نیز در برابر او نمی‌تواند ایستادگی کند.

۶۱۵ ـ* در اینجا نیز سهراب، چیرگی خود را بر خصم همچون غلبهٔ خورشید بر تاریکی می‌داند.

۶۱۶ ـ کاردیده هجیر: هجیر کاردیده، کارآزموده// گوِ شیرگیر: پهلوان نیرومند، که شیر را شکار می‌کند. = رستم.

۶۱۷ ـ چنین یال = با چنین یال (گردن) // نشست خسروانی: آنکه جلوس پادشاهانه دارد، لیاقت شاهانه.

۶۱۸ ـ جنگ او: جنگیدن با او (رستم)// بارهٔ پیلتن: اسب بزرگ جثّه، مانند فیل* یعنی سهراب این اسب بزرگ جثّه را به حرکت درمی‌آورد و از میان ایرانیان [فقط] با رستم می‌جنگد.

۶۲۰ ـ* یعنی [در صورت کشته شدن رستم به دست سهراب] کسی از ایرانیان برای انتقام‌جویی نخواهد آمد، و سهراب بر کاووس غلبه خواهد کرد.

۶۲۱ ـ * یعنی موبد گفت که کسی با نام نیک بمیرد، بهتر است از اینکه زنده بماند و دشمن به وجود او شادمان باشد، یعنی وجود او بی‌اثر یا منشأ زیان باشد.

۶۲۲ ـ آب جو، کنایه از روشنی است و آب در معنی روشنی و روانی، در شاهنامه فراوان به‌کار رفته است، برای نمونه:

چنین آمد از رای اختر پدید   که این آب روشن بخواهد دوید

و نیز:

تو این آب روشن مگردان سیاه   که عیب آورد بر تو بر عیب‌خواه

(چاپ مول، ۱/۱۶۵ و ۳/۱۲۷)

*هجیر، که به دست سهراب اسیر شده، با خود می‌گوید: اگر من رستم را به سهراب نشان ندهم و در نتیجه او مرا بکشد (ب ۵۹۷)، روزِ چون آب جوی روشنِ ایرانیان تیره نخواهد شد. یعنی کشته شدن من مهم نیست و زیانی به ایرانیان نخواهد رساند.

۶۲۳ تا ۶۲۵ ـ گزین: گزیده، شایسته و سرشناس // با آفرین: ستوده، درخور تحسین // چنین دارم... یاد: چنین به یاد دارم. // برکشد از چمن بیخ سرو: سرو ریشهٔ خود را از چمن برکشد، ریشه‌کن شود. // گیا: گیاه // تَذَرْو: پرنده‌ای است زیبا به اندازهٔ مرغ خانگی. قرقاول، خروس صحرایی* هجیر می‌گوید: وقتی پهلوانانی مانند گودرز و پسرانش در سرزمین ایران نباشند، از میان بروند، تن من مباد. آنگاه به نقل از موبد مثالی می‌زند که چون سرو از چمن ریشه‌کن شود، جا دارد که قرقاول گیاه را نبوید، یعنی چون بزرگان و سرداران نابود شوند، جان ما ارزشی ندارد. این بیت به گونهٔ دیگر نیز معنی شده است. نک سخن، ج ۲۳، ص ۳۴۸ و ج ۲۴، ص ۳۳ ـ ۳۵ و مج.

۶۲۶ ـ آشفتن: پریشانی و اضطراب، مضطرب شدن // از رستمت گفتن: گفتنت از رستم.

۶۲۷ ـ نباید تو را جست: نباید بجویی // برآرد... از تو گرد: نابودت کند، تو را هلاک می‌کند. نک ب ۲۵ // آوردگاه: میدان نبرد، جولانگاه نک ب ۲۱۹.

۶۲۸ ـ همی: به نظر «خانلری» به معنی «آیا»ست. نک سخن، ج ۲۳، ص ۳۴۸ ـ ۳۵۱.

بفرمود تا رخش را زین کنند

چو بشنید این گفته‌هایِ درشت / نهان کرد ازو روی و، بنمود پشت
۶۳۰ زبالا زدش تند یک پشتِ دست / بیفگند و، آمد به جایِ نشست
بپوشید خفتان و، بر سر نهاد / یکی خودِ چینی، به کردارِ باد
زتندی به جوشِ آمدش خون به رگ / نشست از بر بارهٔ تیزتگ
۶۳۳ خروشید و بگرفت نیزه به دست / به آوردگه رفت چون پیلِ مست
کس از نامدارانِ ایران سپاه / نیارست کردن بدو در نگاه،
زپای و رکیب و زدست و عنان / ز بازوی وز آبداده سنان
۶۳۶ از آن پس دلیران شدند انجمن / بگفتند ک«این‌ت گوِ پیلتن
نشاید نگه کردن آسان بدو / که یارد شدن پیشِ او جنگجو؟»
از آن پس خروشید سهرابِ گُرد / همی شاه کاووس را برشمرد
۶۳۹ چنین گفت با شاه آزادمرد / که «چون است کارت به دشت نبرد؟
چرا کرده‌ای نامْ کاووسِ کی؟ / که در جنگ نه تاو داری نه پی
تنت را بر این نیزه بریان کنم / ستاره بدین کار گریان کنم
۶۴۲ یکی سخت سوگند خوردم به بزم / بدان شب کجا کشته شد زنْدرزم،
کز ایران نمانم یکی نیزه‌دار / کنم زنده کاووسِ کی را به دار
که داری از ایرانیان تیزچنگ / که پیشِ من آید به هنگامِ جنگ؟»
۶۴۵ همی گفت و، می‌بود جوشان بسی / از ایران ندادند پاسخ کسی
خروشان بیامد به پرده‌سرای / به نیزه درآورد بالا زجای
خم آورد، زان پس سنان کرد سیخ / بزد نیزه برکند هفتاد میخ
۶۴ سراپرده یک بهره آمد زپای / ز هر سو برآمد دَمِ کَرَّنای
رمید آن دلاور سپاهِ دلیر / بکردارِ گوران زچنگالِ شیر
غمی گشت کاووس و، آواز داد / ک«ز این نامدارانِ فرُّخ‌نژاد

۶۵۱ یکی نزدِ رستم بَرَد آگهی | کز این ترك شد مغزِ گُردان تهی
ندارم سواری ورا هم نبرد | از ایران نیارد کس این کار کرد»
بشد طوس و، پیغام کاووس برد | شنیده سخن پیشِ او برشمرد
۶۵۴ بدو گفت رستم که «هر شهریار | که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی جنگ بوده، گهی سازِ بزم | ندیدم زکاووس جز رنجِ رزم»
بفرمود تا رخش را زین کنند | سواران بُروها پر از چین کنند
۶۵۷ زخیمه نگه کرد رستم به دشت | ز ره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از برِ رخشِ رخشنده زین | همی گفت گرگین که «بشتاب هین»
همی بست بر باره زُهّامْ تنگ | به برگُستوان برزده طوس چنگ
۶۶۰ همی این بدان آن بدین گفت «زود» | تهمتن چو از خیمه آوا شنود،
به دل گفت ک«این کارِ آهرِمَن است | نه این رستخیز از پیِ یک تن است»
بزد دست و، پوشید ببرِ بیان | ببست آن کیانی کمر بر میان
۶۶۳ نشست از برِ رخش و، بگرفت راه | زواره نگهبانِ گاه و سپاه
درفشش ببردند با او بهم | همی رفت پرخاشجوی و دُژم
چو سهراب را دید با یال و شاخ | برش چون بَرِ سامِ جنگی فراخ
۶۶۶ بدو گفت «از ایدر به یک سو شویم | به آوردگه هر دو همرو شویم»
بمالید سهراب کف را به کف | به آوردگه رفت از پیشِ صف
به رستم چنین گفت ک«اندر گذشت | زمن جنگ و، پیکار سوی تو گشت
۶۶۹ از ایران نخواهی دگر یار کس | چو من با تو باشم به آورد بس
به آوردگه بر تو را جای نیست | تو را خود به یک مشتِ من پای نیست
به بالا بلندی و، با کِتف و یال | ستم یافت بالت زبسیار سال»
۶۷۲ نگه کرد رستم بدان سرفراز | بدان چنگ و یال و رکیبِ دراز
بدو گفت «نرم، ای جوانمرد، نرم | زمین سردوخشكو،سخن گرم ونرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه | بسی بر زمین پست کردم سپاه

۶۷۵ تبه شد بسی دیو در چنگِ من — ندیدم بدان سو که بودم شکن
نگه کن: مراگر ببینی به جنگ — اگر زنده مانی مترس از پلنگ
مرا دید در جنگ دریا و کوه — که با نامدارانِ توران گروه،
۶۷۸ چه کردم، ستاره گوای من است — به مردی جهان زیر پایِ من است»
بدو گفت ک «زتو بپرسم سَخُن — همه راستی باید افگنَد بُن
من ایدون گمانم که تو رستمی — گر از تخمهٔ نامور نیرمی»
۶۸۱ چنین داد پاسخ که «رستم نِیَم — هم از تخمهٔ سامِ نیرم نِیَم
که او پهلوان است و من کهترم — نه با تخت و گاهم نه با افسرم»
از امّیدْ سهراب شد ناامید — برو تیره شد رویِ روزِ سپید

۶۲۹ ـ بنمود پشت: روگردان شد، در محاورهٔ کنونی: پشت کرد.

۶۳۰ ـ * یعنی سهراب از بالا [زیرا قامتش بلندتر از هجیر بود.] پشت‌دستی سختی به هجیر زد....

۶۳۱ ـ خفتان: لباس جنگ با لایی ابریشم. نک ب ۲۰۳// خودِ چینی: کلاهخود که در چین می‌ساختند. نک ب ۲۰۳ و ۱۹۷ «ترگ»* یعنی فوراً جامهٔ جنگ پوشید و خود بر سر نهاد.

۶۳۲ ـ به جوش آمدش خون: خونش به جوش آمد.// بارهٔ تیزتک: اسب تندرو* یعنی از خشم خون در رگ سهراب به جوش آمد و بر اسب نشست.

۶۳۴ ـ نیارست: نتوانست// بدو در: به او.

۶۳۵ ـ رکیب: رکاب. نک ب ۳۶// آبداده سنان: سنان آبداده. «سنان» سرنیزه، و «آب دادن» نیزه و کارد و شمشیر و مانند آن، فرو بردن فلزّ تفتهٔ آنها در آب است تا سخت شود.

* «ز» (از): برای سبب یا تفصیل است. یعنی کسی نمی‌تواند به او نگاه کند. (با عظمت و مهیب است.) از جهت پای و رکیب و...

۶۳۶ ـ شدند انجمن: گرد آمدند // اینَت یا اینْت: ادات تعجّب است که هنگام تحسین یا نفرت و تأسّف می‌گویند. نک سخن، ج ۲۳، ص ۶۳۶ // گَو: دلیر، پهلوان.

۶۳۷ ـ نشاید: میسّر نیست، نمی‌توان // یارد شدن: می‌تواند برود. «یارد» فعل مضارع از «یارستن».* یعنی نمی‌توان به آسانی سهراب را نگریست [نباید آسان شمرد]، چه کسی می‌تواند در جنگ با او روبه‌رو شود؟

۶۳۸ ـ برشمرد: دشنام داد، سخنان زشت و توهین‌آمیز گفت.

۶۴۰ ـ نه تاو داری نه پی: نه تاب داری نه پای. «پای داشتن»: ایستادگی و پایداری کردن نک ب ۲۶۰ و ۲۷۰.

۶۴۱ ـ بریان کنم: «بریان کردن» کنایه از هلاک و نابود کردن // ستاره...: امروز می‌گویند: آسمان به حالت گریه می‌کند.

۶۴۲ ـ به بزم: در بزم // کجا: که // زند رزم: پهلوان تورانی. نک ۴۸۶* دربارهٔ بزم مذکور و ماجرای زنده‌رزم نک ب ۴۸۵.

۶۴۳ ـ نمانم: باقی نمی‌گذارم. «ماندن» در معنی متعدّی به‌کار رفته است. // کنم زنده... = کاووس کی را زنده به‌دار کنم (می‌کنم).

۶۴۴ ـ تیزچنگ: قوی پنجه، دلاور.

۶۴۶ ـ پرده‌سرای: سراپردهٔ [کاووس] // به نیزهٔ...: ظاهراً «بالا» یا «پالا» به معنی اسب یدک است و چنانکه در بیت ۵۳۹ به هنگام وصف سراپردهٔ کاووس آمده، اسب یدک در جلو سراپرده بوده، وگویا مقصود این است که با نیزه اسب یدک را از جا کَند، یعنی راند یا از پا درآورد.

۶۴۷ و ۶۴۸ ـ بهره: قسمت، پاره // کرّه‌نای: شیپور درازکه در جنگ به‌کار می‌رفته است. نک ب ۵۶۳* یعنی سر نیزه را خم کرد (پایین آورد) و سپس راست کرد، آنگاه نیزه را بر سراپرده زد و هفتاد میخ آن راکَنْد. قسمتی از سراپرده برافتاد و بانگ شیپور جنگی از هر سو بلند شد.

۶۴۹ ـ گوران: گورخرها.

۶۵۱ ـ آگهی: آگاهی، خبر // شد مغز گُردان تهی: گُردان (پهلوانان) هراسناک شدند. «تهی شدن مغز» در اینجا ظاهراً کنایه از هراسیدن سخت است.

۶۵۲ ـ نیارد... کرد: نمی‌تواند بکند* یعنی من سواری ندارم که حریف او باشد، کسی از ایران قادر به این کار نیست.

۶۵۵ ـ ساز: تدارک، سامان، دستگاه* یعنی هر پادشاهی که ناگهان مرا می‌خواست یا برای رزم بود یا برای بزم، امّا از کاووس جز رنجِ رزم ندیدم.

۶۵۶ ـ بُرو: ابرو // بروها پر از چین کنند: خشمگین شوند، بر ضدّ دشمن بشورند.

۶۵۷ ـ اندر گذشت: گذشت، عبور کرد* گیو می‌رفت تا رخش را آماده کند، دیگر پهلوانان نیز او را در این امر یاری کردند. نک ابیات بعد.

۶۵۸ ـ نهاد: گیو نهاد // رخشنده: باعظمت و جلوه‌گر // همی گفت...: گرگین به گیو می‌گفت: هان، بشتاب.

۶۵۹ ـ همی بست بر باره رهّام تنگ = رهّام برباره (اسب) تنگ همی بست، تنگ اسب را می‌بست. نک ب ۸ // رهّام: پهلوان ایرانی، پسر گودرز. // برگستوان: پوششی که در قدیم به هنگام جنگ بر روی اسب می‌افکندند.* یعنی رهّام تنگ اسب رستم را می‌بست و طوس برگستوان را برداشته بود [تا بیفکند].

۶۶۱ ـ* یعنی رستم در دل گفت: این پیشامد کار اهریمن است و این رستاخیز و شور و غوغا برای یک تن [سهراب] نیست: دست اهریمن در کار است، وگرنه برای یک تن این‌چنین حرکت و قیام لازم نیست.

۶۶۲ ـ ببر بیان: جامه‌ای که رستم به هنگام جنگ بر تن خود می‌کرد، و آن از پوست ببر بود، و به روایتی آن را از بهشت آورده بودند. «بیان» به قولی از «بغ» (خدا) گرفته شده است. نک مج ۱۲۵ و سخنرانیها دربارهٔ شاهنامه، ج ۱، ص ۱۸۹ // کیانی کمر: کمر کیانی، شاهانه.

۶۶۳ ـ بگرفت راه: روان شد، به راه افتاد. نک لغت‌نامه. // زواره: پسر زال و برادر رستم // گاه: تخت.

۶۶۴ ـ درفش: عَلَم، رایت. نک ۴۵۰// بهم: باهم// پرخاشجوی: جنگجو، ستیزه‌جو. قید حالت است.// دژم: خشمگین* یعنی درفش رستم همراه او حرکت داده شد....

۶۶۵ ـ یال: گردن// شاخ: پیشانی یا استخوان پهلو یا لِنگ پا (از انگشتان تا بیخ ران)// سام جنگی: سامِ (پسر نریمان) جنگجو: نک ب ۱۰۰.

۶۶۶ ـ ایدر: اینجا// آوردگه: آوردگاه، میدان نبرد// هر دو هم‌رو شویم: با هم روبه‌رو شویم.

۶۶۸ و ۶۶۹ ـ *ظاهراً معنی این است که سهراب به رستم می‌گوید: جنگ از من درگذشت، [از سوی من آمادگی به جنگ هست] و به سوی تو آمد یعنی تو نیز تصمیم بگیر. وقتی من در جنگ با تو بسنده باشم (به تنهایی با تو بجنگم) تو نیز کسی را از سپاه ایران به یاری نمی‌طلبی (مخواه).

۶۷۰ ـ به آوردگه بر: درآوردگاه، در میدان جنگ.// پای نیست: پایداری نیست.

۶۷۱ ـ بال: گویا مجازاً به معنی آرنج و بازوست. در بعضی نسخه‌ها «یال» است.* یعنی آرنج و بازوی تو به سبب سنّ زیاد ناتوان و سست شده است.

۶۷۲ ـ رکیب دراز: رکاب دراز. کنایه از بلندی قدّ و بلندی پاست که لازمهٔ آن «رکاب بلند» است (مج ۱۲۶).

۶۷۳ ـ* رستم، سهراب را به نرمی و آرامش سفارش می‌کند و می‌گوید: این، زمین است که سرد و خشک است، امّا سخن باید گرم و نرم باشد.

۶۷۴ ـ پست کردم: نابود کردم، شکستم.

۶۷۵ ـ تبه شد: تباه و نابود شد// شکن: شکست* یعنی دیوان بسیاری به دست من نابود شدند و در هرجا که بودم شکستی ندیدم.

۶۷۶ ـ *یعنی توجّه کن، اگر من با تو بجنگم و تو زنده بمانی، [در این صورت بسیار شجاع و دلاوری]، می‌توانی با پلنگ مقابله کنی. در بعضی نسخه‌ها «از نهنگ» آمده.

۶۷۷ و ۶۷۸ ـ توران گروه: گروه توران، تورانیان// گوا: گواه (مخفّف)، «ی» در «گوای» به جهت اضافه است.// مردی: مَردانگی، دلیری* یعنی دریا و کوه ناظر جنگ من با

تورانیان بوده و ستاره شاهد است: به سبب دلاوری بر جهان سلطه دارم.

۶۷۹ ـ سَخُن: تلفّظ قدیمی است. نک ب ۵۰// باید افکند بُن: باید بُن افکند، باید اساس نهاد.

۶۸۰ ـ ایدون گمانم: چنین گمان می‌کنم. «گمانم» فعل مضارع از «گمانیدن»//گر: یا// تخمه: یا تخم؛ اصل، نسب، نژاد// نامور نیرم: نیرم (نریمانِ) نامور. جدّ رستم.

۶۸۱ ـ نِیَم: نیستم// سام نیرم: سام پسر نیرم. نک ب ۱۱۰.

مرا خوار شد جنگِ دیوِ سپید

۶۸۴ به آوردگه رفت نیزه به کِفت همی ماند از گفتِ مادر شگفت

یکی تنگ میدان فروساختند به کوتاه نیزه همی باختند

نماند ایچ بر نیزه بند و سنان به چپ باز بردند هر دو عنان

۶۸۷ به شمشیرِ هندی برآویختند همی زآهن آتش فرو ریختند

به زخم اندرون تیغ شد ریز ریز چه زخمی که پیدا کند رستخیز

گرفتند زآن پس عمودِ گران غمی گشت بازوی گُنداوران

۶۹۰ ز نیرو عمود اندر آورد خم دمان بادپایان و، گردان دُژم

ز اسپان فرو ریخت برگُستوان زره پاره شد بر میانِ گَوان

فرو ماند اسپ و دلاور سوار یکی را نبُد چنگ و بازو به کار

۶۹۳ تن از خوی پر آب و، همه کام خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک

یک از یکدگر ایستادند دور پر از تاب باب و، پر از درد پور

جهانا شگفتی زکردارِ توست هم از تو شکسته هم از تو درست

۶۹۶ از ایـن دو یکـی را نـجنبید مـهر / خـرد دور بُـد، مـهر نـنمود چـهر
همـی بـچّه را بـاز دانـد سـتور / چه ماهی به دریا چه در دشت گور
نـدانـد هـمی مـردم از رنجِ آز / یکـی دشـمنی را ز فـرزند بـاز
۶۹۹ همی گفت رستم کـه «هـرگز نـهنگ / ندیدم که آید بدین‌سان به جـنگ،
مـرا خـوار شـد جنگِ دیوِ سپید / زمـردی شـد امـروز دل نـاامـید
جـوانـی چـنین نـاسپرده جهـان / نـه گُـردی نـه نـام‌آوری از مِهـان
۷۰۲ بـه سـیری رسـانیدم از روزگـار / دو لشکـر نظـاره بـدین کـارزار!»
چو آسـوده شـد بـارهٔ هـر دو مـرد / زآورد وز بـند و نـنگِ نـبرد
بـه زه برنهـادند هـر دو کمـان / جوان و همـان سـالخورده‌ی گـوان
۷۰۵ زتـیر و زپیکـان هـوا تـیره گشت / جهان از شگفتی همی خـیره گشت
زره بـود و خَـفتـان و بـبرِ بیـان / زکـلك و زپیکـانْش نـامَد زیـان
غـمی شـد دل هـر دو از یکـدگر / گـرفتند هـر دو دوالِ کـمر
۷۰۸ تهمتن که گر دست بردی به سـنگ / بکـندی زکـوهِ سـیه‌روزِ جـنگ،
کـمربندِ سـهراب را چـاره کـرد / کـه بـر زیـن بجنبـاند انـدر نـبرد
میـانِ جـوان را نـبود آگـهی / بمـاند از هـنر دستِ رستم تـهی
۷۱۱ دو شیر اوژن از جنگ سـیر آمـدند / هـمه خسـته و گشـته دیـر آمـدند
دگربـاره سـهراب گـرزِ گـران / ز زیـن بـرکشید و بیفشـاژد ران
بـزد گـرز و، آورد کِـفتش بـه درد / بـپیچید و، درد از دلیـری بخَـورد
۷۱۴ بخندید سهراب و، گفت «ای سوار / بـه زخـمِ دلیـران نـه ای پـایدار
به رزم اندرون رخش گویی خر است / دو دست سـوار از هـمه بـتّر است
اگـرچـه گَـوی سروبـالا بُـوَد / جـوانـی کـند پـیر، کـانا بُـوَد»
۷۱۷ به مُستی رسید این از آن آن ازیـن / چنان تنگ شـد بـر دلیـران زمـین،
کـه از یکـدگر روی برگـاشتند / دل و جـان بـه انـدوه بگـذاشـتند
تهمتن به توران سپه شد بـه جـنگ / بدان سان کـه نـخچیر بـیند پـلنگ

۷۲۰ میانِ سپاه اندر آمد چو گرگ — پراگنده گشت آن سپاهِ بزرگ
عنان را بپیچید سهرابِ گُرد — به ایرانیان بر یکی حمله بُرد
بزد خویشتن را به ایران سپاه — ز گرزش بسی نامور شد تباه
۷۲۳ دلِ رستم اندیشه‌ای کرد بد — که کاووس را بی‌گمان بد رسد،
از این پر هنر ترکِ نوخاسته — به خَفتان بر و بازو آراسته
به لشکرگهِ خویش تازید زود — که اندیشهٔ دل بدان گونه بود
۷۲۶ میانِ سپه دید سهراب را — زمین لعل کرده به خوناب را
سر نیزه پرخون و خفتان و دست — تو گفتی زنخچیر گشته‌ست مست
غمی گشت رستم چو او را بدید — خروشی چو شیرِ ژیان برکشید
۷۲۹ بدو گفت ک «ای ترکِ خونخواره مرد — از ایران سپه جنگ با تو که کرد؟
چرا دست‌یازی به سویِ همه؟ — چو گرگ آمدی در میانِ رمه»
بدو گفت سهراب «توران سپاه — از این رزم بودند هم بیگناه
۷۳۲ تو آهنگ کردی بدیشان نخست — کسی با تو پیکار و کینه نجست»
بدو گفت رستم که «شد تیره‌روز — چو پیدا کند تیغْ گیتی‌فروز
بر این دشت هم دار و هم منبر است — که روشن جهان زیرِ تیغ اندر است
۷۳۵ گر آیدونکه شمشیر با بویِ شیر — چنین آشنا شد تو هرگز ممیر
بگردیم شبگیر با تیغِ کین — برو تا چه خواهد جهان‌آفرین»

۶۸۴ ـ کِفت: کتف (مقلوب) // گفتِ مادر: مقصود سخنانی است که تهمینه دربارهٔ پدرش (رستم) به او گفته بود. نک ب ۱۱۷ ـ ۱۲۶.

۶۸۵ ـ به کوتاه نیزه...: با نیزهٔ کوتاه می‌جنگیدند. «باختن» در اینجا به معنی جنگیدن است.

۶۸۶ ـ ایچ: هیچ* یعنی بر نیزه‌ها هیچ بند و سنانی نماند و متلاشی شدند، آنگاه هر دو از رستم و سهراب عنان را به چپ برگرداندند: از هم جدا شدند و به عقب برگشتند.

نک سخن، ج ۲۳، ص ۱۰۲۱.

۶۸۷ ـ شمشیر هندی: شمشیری که در هند می‌ساختند. نک ب ۲۷۷// برآویختند: جنگیدند، به جنگ پرداختند.* یعنی با شمشیر هندی جنگیدند...

۶۸۸ ـ به زخم اندرون: در زخم (ضربت)// پیدا کند: به وجود آورد، آشکار کند// رستخیز: قیامت، رستاخیز* یعنی ضربت شمشیر چنان بود که گویی رستاخیز شده است.

۶۸۹ ـ غمی: گویا به معنی افسرده و خسته باشد//گنداور: دلیر، شجاع. نک ب ۲۷۳.

۶۹۰ ـ ز نیرو: به سبب نیرو// اندر آورد خم: خمیده شد، کج شد.// دمان: نفس‌زنان، غرّنده و خروشنده// بادپا: اسب* یعنی از نیروی بازوی پهلوانان عمود خم شد، و اسبان می‌خروشیدند و پهلوانان خشمگین بودند.

۶۹۱ ـ برگستوان: پوشش اسب در جنگ. نک ب ۶۵۹//گوان: دلیران، شجاعان (= رستم و سهراب).

۶۹۲ ـ دلاور سوار: سوار دلاور* یعنی دست و بازوی هیچیک به کار نبود، از کار افتاده بود.

۶۹۳ ـ خوی: عرق بدن//کام: دهان// چاک چاک: شکافته، تَرَک خورده.

۶۹۴ ـ یک از یکدگر: هر دو از یکدیگر// تاب: خشم، افروختگی، رنج و اضطراب. نک مج ۱۲۷// باب: پدر، بابا* در چاپ مسکو «پر از درد باب و، پر از رنج پور» آمده.

۶۹۶ ـ* یعنی چون خرد در کار نبود، محبّت پسر پدری چهره ننمود، ظاهر نشد.

۶۹۷ و ۶۹۸ ـ بازداند: تشخیص می‌دهد، می‌شناسد//گور: گورخر// نداند... باز: بازنداند، نمی‌شناسد.// نداند همی مردم از رنج آز ـ یکی دشمنی را زفرزند باز = مردم از رنج آز یکی دشمنی را زفرزند بازنداند.// مردم: آدمی، انسان// رنج آز: آزی که از جنس رنج و بلاست. اضافه بیانی است که مضاف‌الیه جنس مضاف را بیان می‌کند.// آز: فزون‌خواهی در مال و قدرت و مقام. نک ب ۵* یعنی ستوران و جانوران بچهٔ خود را می‌شناسند، امّا آدمی به سبب آز [فزون‌خواهی که بلایی است] دشمن را از فرزند

تشخیص نمی‌دهد!

۷۰۰ ـ خوار: آسان، بی‌اهمیّت// دیو سپید: یا دیو سفید، در افسانه‌های شاهنامه، دیو معروف مازندران، و در واقع سردار پادشاه آن سرزمین در روزگار کیکاووس. وی کیکاووس را که به مازندران لشکر کشیده بود، با سران سپاهش با جادوگری نابینا کرد و سپاه ایران را شکست داد و دربند کشید. رستم پس از آگاهی از این ماجرا به مازندران شتافت، و بعد از گذشتن از هفتخان، که دیو سپید بر سر راه او ایجاد کرده بود، به غار دیو سپید آمد، و او را که درون غار خفته بود، از خواب بیدار کرد، و با وی جنگید، و او را بر زمین زده، جگرگاهش را درید، و جگر او را برای بینا کردن دیدگان کیکاووس و سران سپاه ایران برد. جنگ رستم با دیو سپید از جنگهای نمایان اوست (دایرةالمعارف).// زمردی...: از مردانگی دلم نومید شد.

۷۰۱ و ۷۰۲ ـ جوانی چنین: چنین جوانی// ناسپرده جهان: جهان را نپیموده، کم‌سال// مهان: بزرگان// رسانیدم: رسانید مرا. «م» ضمیر مفعولی// نظاره: واژهٔ عربی (در اصل نظّاره)، تماشاگران، تماشاکنان* یعنی چنین جوان کم‌سالی که نامدار هم نیست، مرا از زندگی سیر کرد، و دو لشکر تماشاگر جنگ ما هستند!

۷۰۳ و ۷۰۴ ـ باره: اسب// آورد: نبرد، مبارزه// بند و ننگ نبرد: اندیشه و آبروی جنگ// به زه برنهادند... کمان = کمان را به زه برنهادند، دو سر زه را در دو گوشهٔ کمان استوار کردند، تا تیر بیندازند. نک ب ۲۰۵// جوان و همان سالخورده گوان = گَوجوان و همان (همچنین) گَوِسالخورده. در چاپ مسکو آمده: جوانه همان سالخورده همان.* یعنی [چون رستم و سهراب از اسب پیاده شدند] اسبان از قید جنگ آسوده گشتند، آنگه هر دو پهلوان کمانها را آمادهٔ تیراندازی کردند.

۷۰۵ ـ خیره گشت: سرگشته و متحیّر شد.

۷۰۶ ـ خفتان: نوعی جامهٔ جنگی. نک ب ۲۰۳// ببر بیان: جامهٔ رستم به هنگام جنگ. نک ب ۶۶۲// کِلک: نیزه، معنی اصلی آن «نی» است، و نیزه را معمولاً از نی می‌ساختند.// نامد: نیامد* ظاهر این است که هر دو پهلوان، زره، خفتان و ببر بیان پوشیده بودند نه

آنکه به یکی اختصاص داشته باشد (مج ۱۲۷).

۷۰۷ ـ دوال: تسمه// دوال کمر: کمربند. نک مج ۱۳۵.

۷۰۸ تا ۷۱۰ ـ چاره کرد: کوشید، درصدد برآمد// میان: کمر// آگهی: اطّلاع، خبر// هنر: مهارت و کاردانی* یعنی رستم که اگر در روز جنگ به سنگ دست می‌برد، آن را از کوه تیره می‌کَند، دست به کمربند سهراب برد تا وی را از زین بجنباند، امّا گویی کمر وی خبر ندارد (بی‌اثر بود و سهراب چیزی احساس نکرد) و رستم نتوانست کاری بکند.

۷۱۱ ـ شیر اوژن: شیرافکن. نک ب ۳۷۹// خسته: زخمی، مجروح// گشته: سرگشته، متحیّر یا به معنی «دور میدان گردیده»* ظاهراً یعنی رستم و سهراب در حالی که زخمی و سرگشته از کار جنگ بودند، یا مدّتی دور میدان گردیده بودند، پس از زمانی (= دیر) نزد هم بازگشتند. برای آگاهی از نظرهای گوناگون دربارهٔ این بیت، نک سخن، ج ۲۴، ص ۳۵ و مج ۱۸۷.

۷۱۲ و ۷۱۳ ـ بیفشارد ران: ران بیفشرد، اسب را برانگیخت. برای تفصیل نک سخن، ج ۲۳، ص ۸۵۱// کفت: کتف، شانه// درد از دلیری بخورد: درد را تحمّل کرد، بروز نداد.

۷۱۵ ـ به رزم اندرون: در رزم// رخش: در معنی مطلق اسب است، یا آنکه فردوسی تسامحاً «رخش» گفته، تسامح از آن جهت که سهراب نمی‌داند که حریف وی «رستم» است تا اسبش رخش بوده باشد. در نسخه‌ای «اسب» ضبط شده.* [سهراب پس از زدن گرز، رستم را سرزنش می‌کند که] اسب وی در جنگ‌جویی خر است و دستهای سوار در ناتوانی بدتر از همه.

۷۱۶ ـ گَوی: پهلوانی. از «گو» + «ی» نکره// کانا: نادان، ابله* یعنی چون پیر، جوانی بکند، اگرچه پهلوانی بلندقامت باشد، نادان است.

۷۱۷ و ۷۱۸ ـ مُستی: ظاهراً درماندگی و دلتنگی. معنی اصلی آن «گله» است. در بعضی از نسخه‌ها «به سستی» آمده. نک مج ۱۲۸ «مُست» به معنی غم و رنج در داستان ویس و رامین آمده. نک مج ۱۸۷// برگاشتند: برگرداندند. نک ب ۲۱۳// دل و جان به اندوه

بگذاشتند: دل و جان را به غم سپردند، به دل غمگین شدند.

۷۲۱ ـ عنان را بپیچید: عنان اسب را برگرداند، به سوی دیگر حرکت داد.// به ایرانیان بر: به ایرانیان.

۷۲۲ و ۷۲۳ ـ پرهنر ترک نوخاسته: ترک نوخاستهٔ پرهنر (شایسته و کاردان)، مقصود سهراب است که رستم او را از تورانیان می‌پنداشت.* یعنی رستم نگران شد (دلش شور زد) که از جانب سهراب، که جامهٔ جنگ پوشیده و سینه و بازوی خود را بدان آراسته است، آسیبی به کاووس برسد.

۷۲۵ ـ تازید: تاخت. فعل ماضی از «تازیدن»// اندیشهٔ دل...: دلش چنین می‌اندیشید.

۷۲۶ ـ خوناب: در اینجا معنی «خون» می‌دهد نه خون آمیخته به آب. نک لغت‌نامه.* یعنی رستم سهراب را در میان سپاه دید، و زمین را [دید] که با خون لعل (قرمز) کرده است [شماری از ایرانیان را کشته]. مینوی «به خون آب را» ضبط کرده و معنای دیگری گفته است. نک مج ۱۲۹ و ۱۸۷، و نیز سخن، ج ۲۳، ص ۴۵۷ و ۸۵۰.

۷۲۸ و ۷۳۰ ـ ژیان: خشمگین// ترک خونخواره مرد: مرد خونخوارهٔ ترک// از ایران...: از سپاه ایران کسی با تو جنگ نکرده بود [تا تو به ایشان بتازی].// چرا دست‌یازی: چرا دست دراز می‌کنی؟

۷۳۳ و ۷۳۴ ـ پیدا کند: آشکار کند// تیغ: کنایه از پرتو آفتاب است.// گیتی فروز: کنایه از آفتاب.// دار: رمز مرگ و بدی// منبر: رمز نیکی و پیروزی. تقابل دار و منبر در آثار ادبی بسیار به‌کار رفته. نک لغت‌نامه، ذیل منبر.* یعنی رستم گفت: روز تاریک شد، چون فردا خورشید بتابد، در این دشت روز داوری و بیم و امید خواهد بود و نصیب هریک از ما ممکن است مرگ (دار) و یا پیروزی (منبر) گردد، زیرا جهانِ روشن در زیرِ (به برکتِ) تیغ است: کامیابی و مهتری با جنگاوری (تیغ، شمشیر) به دست می‌آید. یادآور حدیث «الجنّة تحت ظلال السّیوف». مینوی حدس زده است که مصراع «که روشن جهان زیر تیغ اندر است» در اصل «رَوِشْنِ جهان زیر میغ اندر است» بوده، به مفهومِ معلوم نیست فردا چه خواهد شد. نک مج ۶۸ و ۱۸۸ و سخن، ج ۲۳، ص ۸۵۱ و ج ۲۴، ص ۳۶ ـ ۳۷.

۷۳۵ ـ گرایدونکه...: اگر چنانکه بوی شیر با شمشیر این چنین آشنا تواند شد [و کودک شیرخواره - اشاره به سهراب جوان - شمشیر تواند زد] پس تو نیز هرگز نخواهی مُرد. نزدیک به مضمون ب ۶۷۶ «نگه کن، مرا گر ببینی به جنگ ـ اگر زنده مانی مترس از پلنگ». نک مج ۱۲۹ و سخن، ج ۲۳، ص ۸۵۲ و ج ۲۴، ص ۳۷.

۷۳۶ ـ شبگیر: سحرگاه* یعنی سحرگاه باتیغ دشمنی برگردیم. اکنون برو تا خدا چه خواهد.

گمانی برم من که او رستم است

	برفتند و، رویِ هوا تیره گشت	زسهراب گردون همی خیره گشت
۷۳۸	تو گفتی زجنگش سرشت آسمان	نیارامد از تاختن یک زمان
	وگر باره زیر اندرش آهن است	شگفتی روان است و رویین‌تن است
	شبِ تیره آمد سویِ لشکرش	میانْ سوده از چنگ و از خنجرش
۷۴۱	به هومان چنین گفت ک«امروز هور	برآمد جهان کرد پر جنگ و شور
	شما را چه کرد آن سوار دلیر	که یالِ یلان داشت و آهنگِ شیر؟»
	بدو گفت هومان که «فرمانِ شاه	چنان بُد کز ایدر نجنبد سپاه
۷۴۴	همه کارِ ما سخت ناساز بود	به آورد گشتن چه آغاز بود؟
	بیامد یکی مردْ پرخاشجوی	بر این لشکرِ گَشْن بنهاد روی
	تو گفتی ز مستی کنون خاسته‌ست	وگر جنگ با یک تن آراسته‌ست»
۷۴۷	چنین گفت سهراب ک«و زین سپاه	نکرد از دلیران کسی را تباه
	از ایرانیان من بسی کشته‌ام	زمین را به خون و گِل آغشته‌ام
	کنون خوان همی باید آراستن	بباید به می غم زدل کاستن»

۷۵۰ وز آن روی رستم سپه را بدید — سخن راند با گیو و گفت و شنید

که «امروز سهرابِ رزم‌آزمای — چگونه به جنگ اندر آورد پای؟»

چنین گفت با رستمِ گُرد گیو — ک«ـزآن گونه هرگز ندیدیم نیو

۷۵۳ بیامد دمان تا به قلبِ سپاه — ز لشکر برِ طوس شد کینه‌خواه

که او بود بر زین و نیزه به دست — چو گرگین فرود آمد او برنشست

بیامد چو با نیزه او را بدید — به کردارِ شیرِ ژیان بردمید

۷۵۶ عمودی خمیده بزد بر برش — زنیرو بیفتاد ترگ از سرش

نتابید با او، بتابید روی — شدند این دلیران بسی جنگجوی

ز گُردان کسی مایهٔ او نداشت — جز از پیلتن پایهٔ او نداشت

۷۵۹ هم آیینِ پیشی نگه داشتیم — سپاهی بَرو ساده بگماشتیم

سواری نشد پیش او یک تنه — همی تاخت از قلب تا میمنه»

غمی گشت رستم ز گفتارِ اوی — برِ شاه کاووس بنهاد روی

۷۶۲ چو کاووسِ کی پهلوان را بدید — برِ خویش نزدیکِ جایش گزید

زسهرابْ رستم زبان برگشاد — ز بالا و بُرزش همی کرد یاد

که «کس در جهان کودکِ نارسید — بر آن شیر مردیّ و گُردی ندید

۷۶۵ به بالا ستاره بساید همی — تنش را زمین برگراید همی

دو بازو و رانش ز رانِ هَیون — همانا که دارد ستبری فزون

به گرز و به تیغ و به تیر و کمند — زهر گونه‌ای آزمودیم بند

۷۶۸ سرانجام گفتم که: من پیش ازین — بسی گُرد را برگرفتم ز زین

گرفتم دوالِ کمربندِ او — بیفشاردم سخت پیوندِ او

همی خواستم کهش ز زین برکَنم — چو دیگر کسانش به خاک افگنم

۷۷۱ گر از بادْ جنبان شود کوهِ خار — بجنبید بر زین بر آن نامدار

چو فردا بیاید به دشتِ نبرد — به کُشتی همی بایدم چاره کرد

بکوشم، ندانم که پیروز کیست — ببینیم تا رایِ یزدان به چیست

۷۷۴ کزوی است پیروزی و فرّ و زور / هم او آفرینندهٔ ماه و هور»
بدو گفت کاووس «یزدان پاک / دل بدسگالت کند چاک چاک
من امشب به پیشِ جهان‌آفرین / بمالم فراوان دو رخ بر زمین
۷۷۷ کزوی است پیروزی و دستگاه / به فرمانِ او تابد از چرخ ماه
کند تازه این بار کام تو را / برآرد به خورشید نامِ تورا»
بدو گفت رستم که «با فرِّ شاه / برآید همه کامهٔ نیکخواه»
۷۸۰ به لشکرگهِ خویش بنهاد روی / پر اندیشه جان و، سرش کینه‌جوی
زواره بیامد خَلیده روان / که «چون بود امروز بر پهلوان؟»
ازو خوردنی خواست رستم نخست / پس آنگه ز اندیشگان دل بشست
۷۸۳ سپه را دو فرسنگ بُد در میان / گشادن نیارست یک تن میان
چنین راند پیشِ برادر سَخُن / که «بیدار دل باش و تندی مکن
به شبگیر چون من به آوردگاه / رَوَم پیشِ آن تركِ آوردخواه
۷۸۶ بیاور سپاه و درفشِ مرا / همان تخت و زرّینه کفشِ مرا
همی باش بر پیشِ پرده‌سرای / چو خورشیدِ تابان برآید زجای،
گر ایدونکه پیروز باشم به جنگ / به آوردگه بر نسازم درنگ
۷۸۹ وگر خود دگرگونه گردد سَخُن / تو زاری میاغاز و، تندی مکن
مباشید يك تن بر این رزمگاه / مسازید جُستن سویِ رزم راه
یکایك سویِ زاولستان شوید / از ایران به نزدیكِ دستان شوید
۷۹۲ تو خرسند گردان دلِ مادرم / چنین کرد یزدان قضا بر سرم
بگویش که: تو دل به من درمبند / که سودی نداردْت بودن نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند / زگردون مرا خود بهانه نماند
۷۹۵ بسی شیر و دیو و پلنگ و نهنگ / تبه شد به چنگم به هنگامِ جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست / نیاورد کس دستِ من زیرِ دست
دَرِ مرگ را آن بکوبد که پای / به اسپ اندر آرد، بجنبد زجای

۷۹۸ اگـر سـال گشتی فـزون از هـزار / همین بود خـواهـد سـرانجـامِ کـار
چو خرسند گردد به دستان بگـوی / که: از شـاه گـیتی مـه برتـاب روی
اگر جنگ سـازد تـو سستی مکـن / چنان رو کـه او رانـد از بـن سَـخُن
۸۰۱ هـمه مـرگ رائـیم پـیر و جـوان / بـه گـیتی نمـاند کسـی جـاودان»
زشب نـیمه‌ای گـفتِ سـهراب بـود / دگـر نـیمه آرامش و خـواب بـود
وز آن روی سـهراب بـا انـجمن / هـمی می‌گسـارید بـا رود زن
۸۰۴ به‌هومان‌چنین‌گفت ک«ـاین شیرمرد / که با مـن هـمی گـردد انـدر نـبرد،
زبـالایِ مـن نـیست بـالاش کـم / بـه رزم انـدرون دل نـدارد دژم
بَـر و کِـتف و یـالش همـانندِ مـن / تـو گـویی کـه دانـنده بـر زد رسـن
۸۰۷ نشـانهای مـادر بیـابم هـمی / بـه دل نـیز لختـی بتـابم هـمی
گمانی برم مـن کـه او رستم است / که چون او به گیتی نَبَرده کم است
نبـاید کـه مـن بـا پـدر جـنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بـه روی»
۸۱۰ بـدو گـفت هومـان کـه «در کـارزار / رسیده‌ست رستم بـه مـن انـد بـار
شـنیدم کـه در جـنگِ مـازندران / چـه کـرد آن دلاور بـه گـرزِ گـران
بـدین رخش مـاند هـمی رخشِ او / ولیکـن نـدارد پـی و پـخشِ او»

۷۳۷ ـ زسهراب...: فلک از دلاوری سهراب سرگشته و متحیّر شد.

۷۳۹ ـ زیراندرش: اندر زیرش // شگفتی: به تعجّب، تعجّب‌آور // رویین‌تن: آنکه بدنی نیرومند و محکم دارد و ضربت اسلحه بر بدنش کارگر نیست. در مورد اسفندیار که به رویین‌تن معروف است گفته‌اند که او را در چشمه‌ای که آب آن آدمی را رویین‌تن می‌کرد فرو برده بودند. * یعنی اگر اسبش آهنی هم باشد، به‌طور شگفت‌انگیزی می‌تازد، و رویین‌تن است.

۷۴۰ ـ میان: کمر // میان سوده از... خنجرش = میانش سوده از... خنجر // سوده: ساییده // چنگ: در اینجا ظاهراً قلّاب * یعنی قلّاب کمربند و خنجر، کمرش را سوده و

زخمی کرده بود از بسیاری تقلّـا و کوشش.

۷۴۱ و ۷۴۲ ـ هومان: پهلوان تورانی. نک ب ۱۴۵ // هور: خورشید // یال یلان: گردن پهلوانان // آهنگ: حمله، صولت، عزم* یعنی سهراب به هومان گفت: امروز که با دمیدن آفتاب جهان پر جنگ و شور شد...

۷۴۳ و ۷۴۴ ـ بُد: بود // ایدر: اینجا // آورد ... : نبرد، جولان // به آورد: ظاهراً یعنی چرا آغاز کردید به اینکه به نبرد بپردازید؟

۷۴۵ و ۷۴۶ ـ پرخاشجوی: جنگجو، رزم‌آور // گَشن: انبوه // ر گر: و یا // آراسته‌ست: قصد کرده، سامان داده است.* یعنی کسی از لشکر ما به جنگ رستم نـرفت، و او بـه لشکر روی آورد، گویی مست است یا آنکه با یک تن جنگ می‌کند [نه با لشکری انبوه].

۷۴۸ ـ خون و گل: گِلی که از آغشتن خون با زمین (خاک) حاصل شده است. در بعضی نسخه‌ها «به خون چون گل» و نیز «خون گل» آمده که در داستان رستم و اسفندیار نیز دیده می‌شود. شاید بتوان حدس زد که «به خونین گل» بوده است (مج، ۱۸۸).

۷۵۱ ـ چگونه به جنگ اندر آورد پای؟: چگونه جنگ کرد؟ جنگ به اسبی تشبیه شده که سهراب بدان پای اندر آورد، یعنی سوارش شده است (استعارهٔ کنایی).

۷۵۲ ـ کز آن گونه: که بدان سان // نیو: دلیر، شجاع.

۷۵۳ و ۷۵۴ ـ دمان: خشمگین // کینه‌خواه: در حال کینه‌خواهی* یعنی سهراب به طوس که آمادهٔ جنگ و در قلب سپاه بود حمله‌ور شد، و پس از گرگین، وی (طوس) بر اسب نشسته بود.

۷۵۵ و ۷۵۶ ـ بردمید: حمله‌کنان و نفس‌زنان پیش رفت. نک ب ۲۰۹ // عمودی خمیده بزد: مفهوم کلاً روشن نیست. می‌توان «خمیده» را قید برای «بزد» دانست، یعنی خم شد و عمودی بر او زد، وَ شاید به معنی آهسته، از پهلو و اُریب باشد چنانکه صدمهٔ زیادی نرساند، یا آنکه عمود گاهی بر اثر ضربت خم می‌شود و یا «عمود خمیده» نوعی عمود باشد. نک مج ۱۲۹ و ۱۸۸ و سخن ج ۲۴، ص ۳۸ // زنیرو: به سبب قوّت عمود // ترگ: کلاهخود. نک ب ۱۹۷.

۷۵۷ ـ نتابید با او بتابید روی: با او توان مقابله نداشت و روی برتافت.

۷۵۸ ـ مایه: جوهر، قدرت* یعنی کسی از پهلوانان توانایی و شایستگی او را نداشت، و هیچ کس بجز رستم به پایهٔ او نمی‌رسید.

۷۵۹ و ۷۶۰ ـ پیشی = پیشین. در چاپ مسکو «پیشین» آمده.// قلب، میمنه: «قلب» قسمتی از سپاه که در میانهٔ میدان قرار می‌گیرد، و «میمنه» قسمتی که در طرف راست مستقر می‌شود. نک ب ۵۳۴* گیو گفت: ما به رسم قدیم و معمول سپاه را در برابر سهراب نگه داشتیم و کسی یکتنه با او روبرو نشد و او تاخت و تاز می‌کرد. نک مج ۱۳۰.

۷۶۲ ـ کاووس کی: کیکاووس. نک ۳۵۵.

۷۶۳ و ۷۶۴ ـ بالا و بُرز: قدّ و قامت// همی کرد یاد: یاد همی کرد، سخن می‌گفت// نارسید: نارسیده، نابالغ، آنکه به سنّ بلوغ نرسیده است.// شیرمردی: شیرمرد بودن، دلاوری. از «شیرمرد» + «ی» مصدری //گُردی: دلیری، پهلوانی

۷۶۵ ـ بالا: قدّ و قامت// بساید: مُماس شود، از «سودن» و «سائیدن» می‌توان «پساید» خواند معادل «پساود» یعنی لمس کند.// برگراید: وزن کند، بسنجد: میل کند* یعنی قامتش از بلندی به ستاره می‌رسد و تنش را زمین وزن می‌کند، تنها زمین می‌تواند او را تحمّل کند، یا آنکه زمین چون کفّهٔ ترازو در زیر وزن تن او متمایل می‌شود. نک سخن، ج ۲۳، ص ۸۵۲ و مج ۱۳۰.

۷۶۶ ـ هیون: شتر بزرگ و قوی. نک ب ۴۷۷* یعنی بازو و ران سهراب ستبرتر از ران هیون است.

۷۶۷ ـ بند: مکر، حیله، چاره* یعنی هر نوع چاره و حیله را با انواع سلاحها به‌کار بردم [سودی نداشت].

۷۶۸ و ۷۶۹ ـ گفتم. پیش خود گفتم// دوال: تسمه// پیوند: در اینجا گویا به معنی بند و مفصل است. * یعنی مفصل او را سخت فشار دادم، و شاید «پیوند» همان دوال کمربند باشد. می‌گوید: دوال او را فشار دادم (کشیدم) تا از روی زین بردارمش.

۷۷۱ ـ کوه خار: «خار» مخفّف «خارا» به معنی سنگ سخت.// برزین بر: برزین* بیانی

غلوّآمیز است: اگر کوه خارا از باد بجنبد، سهراب هم بر زین خواهد جنبید [حرکت دادن او از زین امکان ندارد].

۷۷۴ـ کز اوی است: که از اوست.// زور: قدرت و توانائی// هور: خورشید.

۷۷۵ ـ بدسگال: بداندیش، دشمن* یعنی خدا دل دشمنت را پاره پاره کند.

۷۷۷ ـ دستگاه: قدرت و توانائی.

۷۷۸ ـ *یعنی این بار خداوند تو را به مرادت برساند و بلند آوازه‌ات بکند.

۷۷۹ ـ فرّ: شکوه و جلال، میمنت و قدس// کامه: کام، آرزو// نیکخواه: شخص خیرخواه، صفت جانشین موصوف.

۷۸۱ ـ زواره: برادر رستم// خلیده روان: کسی که روانش آزرده باشد. اندوهگین، آزرده‌دل. «خلیدن» در اصل به معنی فرو رفتن چیزی نوک تیز، مانند خار در چیز دیگر است.

۷۸۲ ـ زاندیشگان دل بشست: آنچه را در اندیشه‌اش بود، از برای زواره به زبان آورد، و مقصود سخنانی است که در ضمن ابیات بعد رستم به برادر خود می‌گوید و اندیشه‌ها و نگرانیهای خویش را نزد او از دل برون می‌ریزد، و در حقیقت وصیّت می‌کند که اگر در جنگ با سهراب کشته شد، چه باید بکند. امّا بعضی به غرق اندیشه و نگران بودن معنی کرده‌اند. نک ب ۳۰۹ و مج ۱۳۱ و ۱۸۶ و سخن، ج ۲۳، ص ۸۵۳.

۷۸۳ ـ * یعنی از سپاه دشمن دو فرسنگ فاصله داشتند، از این‌رو کسی نتوانست کمر را بگشاید [و از آمادگی جنگی دربیاید].

۷۸۴ و ۷۸۵ ـ راند... سخن: سخن راند// آوردخواه: جنگجو. «آورد»: نبرد، مبارزه.

۷۸۶ ـ همان: و نیز// زرّینه کفش: کفش زرّینه، نوعی کفش زرنگار.

۷۸۸ ـ به آوردگه بر: در آوردگه (آوردگاه = میدان نبرد).// نسازم درنگ: درنگ نمی‌کنم.

۷۸۹ ـ * یعنی کار به گونهٔ دیگری باشد، اشاره به کشته شدن به دست سهراب.

۷۹۱ ـ یکایک: ناگاه، ناگهان، بی‌آنکه کسی بداند. نک واژه‌نامک// زاولستان: زابلستان. نک ب ۳۱۱// دستان: پدر رستم.

۷۹۳ ـ نِژَند: (یا نَژَند) اندوهگین، افسرده، پژمرده.

۷۹۴ ـ جاودانه: جاودان، جاویدان، دایمی // زگردون مرا خود بهانه نماند: در برابر فلک عذر و بهانه‌ای ندارم. [زندگی خود را کردم و خود را به مخاطره افکندم...].

۷۹۵ ـ شیر و دیو و...: اشاره به شیران و دیوان (از جمله دیو سفید) که رستم با آنها جنگیده است.

۷۹۶ ـ باره: حصار، دیوار بلند // کردیم پست: ویران کردیم، نابود کردیم // نیاورد...: کسی بر من مسلّط نشد. «دست» رمزِ سلطه و غلبه است.

۷۹۷ ـ * یعنی آنکه پای در رکاب آوَرَد و [برای جنگ با دشمن] حرکت کند، درِ مرگ را می‌کوبد: به سراغ مرگ می‌رود. مرگ به خانه‌ای تشبیه شده، که خواهان آن [مرگ] درش را می‌کوبد تا داخل شود (استعارهٔ کنایی). مقصود رستم آن است که از مرگ نمی‌هراسم و آن را قطعی می‌دانم، چراکه همیشه پایِ در رکاب به جنگ دشمنان رفته‌ام.

۷۹۸ ـ گشتی فزون: فزون گشتی، بیشتر می‌شد. // بود خواهد: خواهد بود.

۷۹۹ ـ خرسند: راضی، کسی که رضا به قضا دهد. // دستان: پدر رستم // مه پرتاب: یا مبرتاب: مپیچ. از فعل «برتابیدن» که «مه» نشانهٔ نهی بدان درآمده است. * یعنی چون دستان رضا به قضا داد و مرگ را امری محتوم دانست (یا آنکه گریه و زاریش فرونشست)، آنگاه بگو که از پادشاه روی مگردان.

۸۰۰ ـ جنگ سازد: جنگ کند // راند از بن سخن: ظاهراً یعنی سخن اساسی یا صمیمانه می‌گوید.

۸۰۱ ـ همه مرگ رائیم: همه برای مرگیم، همه خواهیم مرد.

۸۰۲ ـ گفت: سخن، گفتار.

۸۰۳ ـ انجمن: جماعت، گروه مردم // مِی گسارید: شراب خورد. فعل ماضی از «گساریدن». نک ب ۵۷ // رودزن: رودنواز، «رود» از سازهای زهی. نک ۵۷.

۸۰۴ و ۸۰۵ ـ هومان: یکی از سرداران افراسیاب. نک ب ۱۴۵ // شیرمرد: = رستم // با من همی گردد اندر نبرد: در نبرد با من همی گردد، حریف من است، با من می‌جنگد. //

بالا: قامت // به رزم اندرون: در رزم.

۸۰۶ - یال: گردن // تو گویی که داننده برزد رسن: گویی شخص ماهری با ریسمان اندازه گرفته است. یعنی هیکلش درست به اندازهٔ هیکل من است.

۸۰۷ - بیابم همی: می‌یابم، ملاحظه می‌کنم // لختی: مقداری // بتابم همی: می‌تابم؛ مضطربم، در تب و تابم. نک ۶۹۴.

۸۰۸ و ۸۰۹ - گمانی برم: گمان برم، گمان می‌کنم. نک ب ۴۴ // نَبَرده: جنگجو، نبرد - کننده. نک ب ۱۲۹. // نباید که: مبادا که // جنگجوی شوم: جنگ کنم، به جنگ برخیزم. // خیره‌روی اندر آرم به روی: بیهوده و بی‌جهت با او روبه‌رو شوم.

۸۱۰ - اندبار: چند بار. «اند»: عددی مبهم از سه تا نه // جنگ مازندران: جنگ رستم با دیو سپید: کیکاووس به دست دیو سپید مازندران گرفتار شده بود و رستم به یاری او شتافت و پس از گذشتن از هفتخان دیو را کشت و کیکاووس و لشکریان او را نجات داد. نک ب ۷۰۰.

۸۱۲ - پی و پخش: تاب و توان، زور و مقاومت (لغت نامه). گویا از قبیل «اتباع» است مانند رخت و پخت.

دلِ من همی با تو مهر آوَرَد

۸۱۳ چو خورشیدِ تابان برآورد پَر / سیه زاغِ پرّان فرو برد سر،

تهمتن بپوشید ببرِ بیان / نشست از برِ زنده پیلِ ژیان

کمندی به فتراک بر بست شست / یکی تیغِ هندی گرفته به دست

۸۱۶ بیامد بر آن دشتِ آوردگاه / نهاده به سر بر ز آهن کلاه

همه تلخی از بهرِ بیشی بُوَد / مبادا که با آز خویشی بُوَد

بپوشید سهراب خَفتانِ رزم — سرش پر ز رزم و دلش پر زبزم
۸۱۹ بیامد خروشان بر آن دشتِ جنگ — به چنگ اندرون گُرزهٔ گاورنگ
به رستم بپرسید خندان دو لب — تو گفتی که با او بهم بود شب
که«شب چون بُدَت؟ روز چون خاستی؟ — زپیکار بر دل چه آراستی؟
۸۲۲ زکف بفگن این گرز و شمشیرِ کین — بزن جنگ و بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم — به می تازه داریم رویِ دژم
به پیشِ جهاندار پیمان کنیم — دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
۸۲۵ بمان تا کسی دیگر آید به رزم — تو با من بساز و بیارای بزم
دلِ من همی با تو مهر آورد — همی آبِ شرمم به چهر آورد
همانا که داری ز گُردان نژاد — کنی پیشِ من گوهرِ خویش یاد»
۸۲۸ بدو گفت رستم که «ای نامجوی — نبودیم هرگز بدین گفت و گوی
زکُشتی گرفتن سخن بود دوش — نگیرم فریبِ تو، زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان — به کُشتی کمر بستهام بر میان
۸۳۱ بکوشیم و، فرجامِ کار آن بُوَد — که فرمان و رایِ جهانبان بود
بسی گشتهام در فراز و نشیب — نِیَم مردِ گفتار و بند و فریب»
بدو گفت سهراب ک«ز مردِ پیر — نباشد سخن زین نشان دلپذیر
۸۳۴ مرا آرزو بُد که در بسترت — برآید به هنگامْ هوش از برت
کسی کز تو مانَد ستودان کند — ببرّد روان، تن به زندان کند
اگر هوشِ تو زیرِ دستِ منِ است — به فرمانِ یزدان بِسازیم دست»
۸۳۷ از اسپانِ جنگی فرود آمدند — هشیوار با گَبْر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپِ نبرد — برفتند هر دو روان پر ز گَرد
به کشتی گرفتن برآویختند — زتن خون و خوی را فرو ریختند
۸۴۰ بزد دست سهراب چون پیلِ مست — برآوردش از جای و بنهاد پست
به کردارِ شیری که بر گورِ نر — زند چنگ و، گور اندر آید به سر

نشست از بـرِ سـینهٔ پـیلتن / پر از خـاک چنگـال و روی و دهـن
۸۴۳ یکـی خـنجری آبگـون بـرکشید / همی خواست از تن سرش را بـرید
به سـهراب گـفت «ای یـلِ شیرگیر / کـمند افگـن و گُـرد و شـمشیرگیر
دگـرگونه‌تر بـاشد آیـینِ مـا / جـزین بـاشد آرایشِ دیـنِ مـا
۸۴۶ کسـی کـو به کشـتی نبرد آورد / سـر مـهتری زیـرِ گَـرد آورد،
نخستین که پشتش نـهد بـر زمـین / نبرّد سرش گـرچـه بـاشد بـه کـین
گـرش بـارِ دیگـر بـه زیـر آورد / زافگـندنش نـامِ شـیر آورد»
۸۴۹ بـدان چـاره از چـنگِ آن اژدهـا / همی خـواست کآیـد زکشـتن رهـا
دلیـر و جـوان سـر بـه گفتـارِ پـیر / بـداد و، بـبود ایـن سـخن دلپـذیر
رها کرد زو دست و، آمد بـه دشت / چو شیری که بر پیشِ آهو گـذشت
۸۵۲ همی کـرد نـخچیر و، یـادش نـبود / از آن کس کـه بـا او نـبرد آزمـود
همی دیر شد تا که هومان چو گَـرد / بیـامد بـپرسیدش از هـم نـبرد
به هومان بگفت آن کجا رفـته بـود / سخن هرچه رستم بـدو گـفته بـود
۸۵۵ بدو گـفت هومـانِ گُـرد «ای جـوان / بـه سـیری رسـیدی همـانا ز جـان
دریـغ ایـن بَـر و بـازو و یـالِ تـو / میـانِ یـلی، چـنگ و گوپـالِ تـو
هِـزَبری کـه آورده بـودی بـه دام / رها کردی از دام و، شـد کـارْ خـام
۸۵۸ نگـه کـن کـز ایـن بـیهده کـار کـرد / چه آرد به پیشت بـه دیگـر نـبرد»
بگـفت و، دل از جـانِ او بـرگرفت / براند و، همی مـاند ازو در شگـفت
بـه لشکـرگهِ خـویش بنهـاد روی / بِخَشم و، دل از غم پـر از کـارِ اوی
۸۶۱ یکـی داسـتـان زد بـرین شهریـار / که«دشمن مدار،ار چه خُرد است،خوار»
چـو رستم ز دستِ وی آزاد شـد / بـه سـانِ یکـی تیغِ پـولاد شـد
خـرامـان بشـد سـویِ آبِ روان / چنـان چـون شـده بـاز یـابد روان
۸۶۴ بخورد آب و،روی و سر و تن بشست / به پیشِ جهـان‌آفرین شـد نـخست
همی خواست پـیروزی و دستگـاه / نـبود آگـه از بـخششِ هـور و مـاه

	که چون رفت خواهد سپهر از برش	بخواهد ربودن کلاه سرش
۸۶۷	وز آن آب چون شد به جایِ نبرد	پراندیشه بودش دل و، روی زرد
	همی تاخت سهراب چون پیلِ مست	کمندی به بازو، کمانی به دست
	گرازان و، بر گور نعره‌زنان	سمندش جهان و، جهان را کَنان
۸۷۰	همی ماند رستم ازو در شگفت	زپیکارش اندازه‌ها برگرفت
	چو سهرابِ شیر اوژن او را بدید	ز بادِ جوانی دلش بردمید
	چنین‌گفت‌کای رَسته از چنگِ شیر	جدا مانده از زخمِ شیرِ دلیر»

۸۱۳ ـ* خورشید به مرغ و شب به زاغ سیاه تشبیه شده (استعارهٔ کنایی) و «پرّان» از آن جهت گفته شده که شب تا سپیده‌دم جریان دارد، و «فرو بردن سر» گویا به آشیانه رفتن است. * یعنی خورشید دمید و شب نهان شد.

۸۱۴ ـ ببر بیان: جامهٔ جنگی رستم. نک ب ۶۶۲// زنده پیل ژیان: فیل بزرگ خشمگین. استعاره از رخش.

۸۱۵ ـ فتراک: تسمه‌ای که از زین می‌آویزند. نک ب ۲۲۶// شست: ظاهراً صفت برای کمند و به معنی شصت خم یا شصت‌بازی است (باز واحد طول برابر اندازهٔ سر انگشتان تا آرنج، یا اندازهٔ گشادگی دو دست چون از هم بگشایند). * یعنی کمندی شصت خم به فتراک بست و تیغی به دست گرفت.

۸۱۶ ـ دشت آوردگاه: میدان نبرد، عرصهٔ مبارزه// به سر بر: بر سر.

۸۱۷ ـ بیشی: افزونی// آز: فزون‌خواهی، زیاده طلبی در مال و مقام و ثروت. نک ب ۵* یعنی همهٔ تلخیها و ناکامیها از فزون‌خواهی است، مبادا که آدمی با زیاده‌طلبی و حرص و آز پیوند داشته باشد. مینوی این بیت را معترضه‌ای بی‌ارتباط می‌داند، امّا این نوع معترضه‌ها از ویژگیهای آثار حماسی خاصّه شاهنامه است و بر عمق و هیجان داستان می‌افزاید، نظیر ب ۸۷۵؛ برای آگاهی بیشتر نک سخن، ج ۲۴، ص ۳۸ ـ ۴۰.

۸۱۸ ـ بزم: در اینجا مقابل «رزم» آمده و ظاهراً معنی خوشی و شادی می‌دهد.

۸۱۹ ـ به چنگ اندرون: در چنگ، در دست // گرزهٔ گاو رنگ: گرزی که سرش به شکل سر گاو باشد، گرزهٔ گاو پیکر.

۸۲۰ ـ به رستم بپرسید: با رستم احوال پرسی کرد. در بعضی نسخه‌ها «ز رستم» آمده است، امّا کاربرد «به» در اینگونه موارد اصیل و قدیمی است. نک مج ۱۳۲ و ۱۸۸ و سخن، ج ۲۳، ص ۴۵۸ و ۸۵۴ // بهم: باهم، همراه.

۸۲۱ ـ شب چون بُدَت: شب چون بود تو را، یا شبت چون بود؟ // آراستن: آماده کردن، قصد کردن. «چیزی را بر دل آراستن» گویا به معنی تصمیم گرفتن و اندیشیدن است.* یعنی سهراب پرسید که شب چگونه بودی؟ بامداد چگونه از خواب برخاستی؟ و دربارهٔ جنگ چه اندیشیدی؟

۸۲۲ ـ بزن جنگ و بیداد را بر زمین: «بر زمین زدن» کنایه از نابود کردن و از میان برداشتن است، و «جنگ» به چیزی تشبیه شده که آن را بر زمین می‌زنند تا نابودش کنند یا دور بیندازند (استعارهٔ کنایی).

۸۲۴ ـ جهاندار: خدا.

۸۲۶ ـ همی آب شرمم به چهر آورد = آب شرم به چهرم همی آورد. // آب شرم: عرق شرمندگی، یا اشکی که به سبب شرمساری از چشم جاری می‌شود.

۸۲۷ ـ داری زگُردان نژاد = ز (از) گردان نژاد داری. نسب تو به پهلوانان می‌رسد. // کنی... یاد: یاد کنی. فعل در وجه اخباری است امّا ظاهراً امر یا سفارش است.

۸۲۹ و ۸۳۰ ـ نگیرم فریب تو، زین در مکوش: فریب تو را نمی‌خورم، دراین‌باره مکوش. «گرفتن» به معنی پذیرفتن است. // نه من کودکم: من کودک نیستم.

۸۳۱ و ۸۳۳ ـ جهانبان: خداوند، جهاندار // نِیَم: نیستم // بند: مکر، نیرنگ. // زین‌نشان: بدین‌سان.

۸۳۴ و ۸۳۵ ـ بُد: بود // به هنگام: بموقع // هوش: مرگ، روح، جان. نک سخن، ج ۲۴، ص ۴۰ و مج ۱۸۹ // ستودان: دخمه، گورستان زردشتیان، محلّی که مردگان خود را در آنجا می‌گذاشتند. گورستان (مطلقاً).* مصراع دوم معنی روشنی ندارد. یعنی من آرزو

داشتم که در بستر به موقع خود جان بسپاری (به مرگ طبیعی)، و کسی که پس از تو می‌ماند (بازماندگان)، چون روانت از تن جدا شود، تو را در زندان گورستان قرار دهد. در چاپ مسکو «بپرّد روان» ضبط شده، یعنی روح تو پرواز می‌کند...

۸۳۶ ـ هوش: نک بیت پیشین // پَساییم دست: با هم دست و پنجه نرم کنیم. «پَساییم» از «پسودن» یا «پساییدن» به معنی لمس کردن. در بعضی نسخه‌ها «بِساییم» آمده از «ساییدن» با باءِ تأکید. نک ب ۷۶۵.

۸۳۷ ـ هشیوار: هشیار // کَبْر: (ظاهراً) خفتان، نوعی جامهٔ جنگی. نک ب ۲۰۳؛ از بیتی در شاهنامه معلوم می‌شود که ببر (جامهٔ جنگی) را روی کبر می‌پوشیده‌اند. واژهٔ کبر به صورت گپر نیز ضبط شده است. نک مج ۱۸۹ و ۱۳۳.

۸۳۸ ـ برفتند هر دو روان پر ز گرد = هر دو روان (سریع، به شتاب) برفتند پر ز گرد (گردآلود).

۸۳۹ ـ ۸۴۱ ـ برآویختند: دست به یکدیگر بردند. گلاویز شدند. // خوی: عرق بدن // برآوردش از جای و بنهاد پست: از جایش بلند کرد و به زمین افکند. // به کردار شیری... وابسته به فعل «بزد دست». یعنی سهراب چنگ زد مانند شیری که...

۸۴۳ ـ ۸۴۵ ـ آبگون: درخشان و برّاق، مانند آب // یل: پهلوان // شمشیرگیر: شمشیرزن، دلاور // دگرگونه‌تر: در شاهنامه مکرّر به جای «دگرگونه»، «غیر از این» به‌کار رفته است (مج ۱۳۳) // آرایش: رسم، آیین.

۸۴۶ ـ ۸۴۸ ـ به کشتی نبرد آورد: جنگ کند با کُشتی گرفتن. // زیر گَرد آورد: به خاک افکند، مغلوب کند. // نخستین: بار اوّل // بکین: کینه‌دار، انتقامجو // نام شیرآوَرَد: نام و لقب شیر پیدا می‌کند، شیرمرد و دلاورش می‌نامند.

۸۴۹ ـ چاره: حیله و مکر // اژدها: کنایه از سهراب // آید... رها: رها آید، رها شود، نجات یابد.

۸۵۰ ـ * یعنی سهراب گفتار پیر (رستم) را پذیرفت، و این سخن (سخن رستم) وی را دلپذیر آمد. «سر به گفتار پیر بداد» ایهام دارد به «جان خود را از دست دادن» و اشاره‌ای

است به سرانجام داستان. نک مج ۱۳۴.

۸۵۲ ـ نبرد آزمود: جنگ کرد. * یعنی سهراب گویی صیّادی بود که شکار می‌کرد، امّا از حریف خود غافل شده بود.

۸۵۳ و ۸۵۴ ـ همی دیر شد: مدّت زیادی گذشت.// گرد: رمز سرعت و شتاب// هم‌نبرد: حریف، مبارز در جنگ// آن کجا رفته بود: آنچه روی داده بود، ماجرا.

۸۵۶ و ۸۵۷ ـ میانِ یلی: کمر پهلوانی// چنگ: دست// گوپال: یا کوپال، گرز آهنین، عمود// هِزَبر: شیر درنده، هژبر. نک ب ۷۰// شد کار خام: کارْ خام شد.

۸۵۸ ـ بیهده کار کرد: کارکرد بیهده، عمل بیهوده، نسنجیده و نابجا.

۸۵۹ ـ ۸۶۰ ـ دل... برگرفت: ناامید شد، مرگ او را حتمی دانست.// براند: اسب را براند// بخشم: خشمگین. از «خشم» + بِ صفت‌ساز// دل از غم پر از کار اوی = از کار او دل پر از غم.

۸۶۱ ـ یکی داستان زد: مَثَلی زد.// دشمن مدار ار چه خُرد است خوار = دشمن [را] خوار مدار، ارچه (اگرچه) خُرد است.

۸۶۲ ـ تیغ پولاد: تیغ پولادی. ساخته شده از پولاد. (اضافهٔ بیانی، یا آنکه اسم در نقش صفت به‌کار رفته است).

۸۶۳ ـ چنان چون: همچنانکه// شده: مُرده. «شدن» به معنی رفتن [از دنیا]. * یعنی رستم به سوی آب رفت همچون مرده‌ای که جان تازه‌ای یافته بود.

۸۶۵ و ۸۶۶ ـ دستگاه: قدرت، توانایی، غلبه// بخشش هور و ماه: نصیب و بهرهٔ خورشید و ماه، تقدیر و سرنوشت. // بر: بالا// کلاه: نشانهٔ سرداری و بزرگی* یعنی از خداوند طلب پیروزی و قدرت کرد، امّا از سرنوشت خود ناآگاه بود، و نمی‌دانست که سپهر از بالای او چگونه خواهد گذشت (با او چه خواهد کرد) و کلاه سرداری را از سرش خواهد ربود. «هور و ماه» و «سپهر» اشاره است به تأثیر سیّارات هفتگانه در سرنوشت انسان. نک ب ۴۶۰.

۸۶۷ ـ وزان آب چون شد: چون از آن آب رفت... در چاپ مسکو: «وزان آبخور شد»

آمده.

۸۶۹ ـ گرازان: جلوه‌کناز و خرامان// سمند: اسبی که رنگش مایل به زرد باشد. // جهان: جهنده، جست و خیز کننده//کنان: در حال کندن (صفت حالیّه)* یعنی سهراب خرامان می‌رفت در حالی که بر گور (رستم؟) نعره می‌زد و اسبش را می‌جست و زمین را می‌کند.

۸۷۰ ـ زیبکارش اندازه‌ها برگرفت: جنگ او را سنجید، تخمین کرد، به اصطلاح امروز ارزیابی کرد.

۸۷۱ ـ شیر اوژن: شیرافکن. نک ب ۲۰۱//ز باد جوانی...: از غرور جوانی به هیجان آمد، جوشید و خروشید. «بردمیدن» یعنی جوشیدن و خروشیدن، شعله‌ور شدن.

۸۷۲ ـ رسته: رهایی یافته.// شیر: مقصودِ سهراب، خود اوست.* یعنی ای که از چنگ شیر [که من باشم] رهایی یافته، و از ضربت او کنار مانده‌ای! نظیر این بیت است بیت ۹۰۸، همین‌قدر می‌گوید ای رسته از چنگ... و دیگر دنباله ندارد. نک مج ۱۳۵ و سخن ج۲۳، ص ۴۵۸.

برِ شیرِ بیداردل بردرید

۸۷۳	دگرباره اسپان ببستند سخت	به سر بر همی گشت بدخواه بخت
	به کشتی گرفتن نهادند سر	گرفتند هر دو دوالِ کمر
	هر آنگه که خشم آورد بختِ شوم	کند سنگِ خارا به کردارِ موم
۸۷۶	سرافراز سهرابِ با زورِ دست	تو گفتی سپهرِ بلندش ببست
	غمی بود، رستم بیازید چنگ	گرفت آن بَر و یالِ جنگی پلنگ
	خم آورد پشتِ دلیرِ جوان	زمانه بیامد نبودش توان

۸۷۹ زدش بر زمین بر به کردارِ شیر — بدانست کو هم نماند به زیر
سبک تیغِ تیز از میان برکشید — بَرِ شیرِ بیداردل بردرید
بپیچید زان پس یکی آه کرد — زنیك و بد اندیشه کوتاه کرد
۸۸۲ بدو گفت ک«این بر من از من رسید — زمانه به دستِ تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این کوژپشت — مرا برکشید و به زودی بکشت
به بازی به کوی‌اند همسالِ من — به ابر اندر آمد چنین یالِ من
۸۸۵ نشان داد مادر مرا از پدر — ز مهر اندر آمد روانم به سر
هرآنگه که تشنه شده‌ستی به خون — بیالودی آن خنجرِ آبگون
زمانه به خونِ تو تشنه شود — بر اندامِ تو موی دشنه شود
۸۸۸ کنون گر تو در آب ماهی شوی — وگر چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر — ببرّی ز رویِ زمین پاك مهر
بخواهد هم از تو پدر کینِ من — چو بیند که خاك است بالینِ من
۸۹۱ از این نامدارانِ گردنکشان — کسی هم بَرَد سویِ رستم نشان
که سهراب کشته‌ست و افگنده خوار — تو را خواست کردن همی خواستار»
چو بشنید رستم سرش خیره گشت — جهان پیشِ چشم اندرش تیره گشت
۸۹۴ بپرسید زان پس که آمد به هوش — بدو گفت با ناله و با خروش
که «اکنون چه داری ز رستم نشان؟ — که کم باد نامش زگردنکشان!»
بدو گفت «ار ایدونکه رستم توئی — بکشتی مرا خیره از بدخوئی
۸۹۷ زهر گونه‌ای بودمت رهنمای — نجنبید یك ذرّه مهرت زجای
چو برخاست آوازِ کوس از دَرَم — بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتنِ من بِخَست — یکی مهره بر بازویِ من ببست
۹۰۰ مرا گفت ک«ین از پدر یادگار — بدار و، ببین تا کی آید به کار»
کنون کارگر شد که بیکار گشت — پسر پیشِ چشمِ پدر خوار گشت
همان نیز مادر به روشن روان — فرستاد با من یکی پهلوان

۹۰۳ کجـا نـامِ آن نـامور زنْـد بـود | زبـــان و روان از درِ پـند بـــود
بـدان تـا پـدر را نمـاید بـه مـن | سـخن برگشـاید بـه هـر انجمن
چـو آن نـامور پـهلوان کشـته شـد | مـرا نـیز هـم روز بـرگشته شـد
۹۰۶ کـنون بـند بگشـای از جـوشنم | بـرهنه نگـه کـن تـنِ روشـنم»
چو بگشاد خَفتان و آن مـهره دیـد | همه جـامه بـر خـویشتن بـردرید
همی گفت ک«ـای کشته بر دستِ من | دلیـر و سـتوده بـه هـر انـجمن»
۹۰۹ همی ریخت خون و همی کند موی | سرش پر ز خاك و، پـر از آب روی
بدو گفت سهراب ک«ـاین بـتّری است | بـه آبِ دو دیـده نبـاید گـریست
ازاین خویشتن کشتن‌اکنون چه سـود! | چنین رفت و این بودنی کـار بـود»
۹۱۲ چو خورشیدِ تـابان زگـنبد بگشت | تـهمتن نیـامد زلشکـر بـه دشت
زلشکـر بیـامد هشـیوار بـیست | کـه تـا انـدر آوردگـه کـار چیست
دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود | پر از گَـرد، رسـتم دگـر جـای بـود
۹۱۵ گـوپیل‌تن را چـو بـر پشتِ زیـن | ندیدند گُـردان بـر آن دشتِ کـین،
گمان‌شان چنان بُد که او کشته شد | سـرِ نـامداران هـمه گشـته شـد
بـه کـاووس ِ کـی تـاختند آگـهی | که «تخت مهی شد ز رستم تـهی»
۹۱۸ ز لشکـر بـرآمـد سراسـر خـروش | زمـانه یکـایك بـرآمـد بـه جـوش
بـفرمود کـاووس تـا بـوق و کـوس | دمـیدند و آمـد سـپهدار طـوس
از آن پس بدو گـفت کـاووس شـاه | ک«ـزایـدر هـیونی سـویِ رزمگـاه
۹۲۱ بتـازید تـا کـارِ سهراب چیست | که بـر شهرِ ایـران ببـاید گـریست
اگر کشـته شـد رسـتم از چـنگِ او | ز ایـران کـه یـارد شـدن تـنگِ او؟
بـه انـبوه زخـمی ببـاید زدن | بـر ایـن رزمگـه بـر نشـاید بُـدن»
۹۲۴ چـو آشـوب بـرخـاست از انـجمن | چـنین گـفت سـهراب بـا پـیلتن
که «اکنون که روزِ من اندر گـذشت | هـمه کـارِ ترکـان دگـرگونه گشت
همـه مهربـانی بـدان کـن کـه شـاه | سـویِ جـنگ ترکـان نـرانـد سپـاه

۹۲۷ که ایشان زبهرِ مرا جنگجوی   یکایك به ایران نهادند روی
بسی روز را داده بودم نوید   بسی کرده بودم ز هر در امید
نباید که بینند رنجی به راه   مکن جز به نیکی بدیشان نگاه»
۹۳۰ نشست از برِ رخش رستم چو گرد   پر از خون رخ و، لب پر از باد سرد
بیامد به پیشِ سپه با خروش   دل از کردهٔ خویش با درد و جوش
چو دیدند ایرانیان رویِ اوی   همه برنهادند بر خاك روی
۹۳۳ ستایش گرفتند بر کردگار   که او زنده بازآمد از کارزار
چو زان گونه دیدند پر خاك سر   دریده بر و جامه و، خسته بر
به پرسش گرفتند ک «این کار چیست؟   تو را دل براین گونه از بهرِ کیست؟»
۹۳۶ بگفت آن شگفتی که خود کرده بود   گرامی ترِ خود بیازرده بود
همه برگرفتند با او خروش   زمین پرخروش و هوا پر زجوش
چنین گفت با سرفرازان که «من   نه دل دارم امروز گویی نه تن
۹۳۹ شما جنگِ ترکان مجویید کس   همین بد که من کردم امروز بس»
چو برگشت از آن جایگه پهلوان   بیامد برِ پور، خسته روان
بزرگان برفتند با او بهم   چو طوس و چو گودرز و چون گُستَهَم
۹۴۲ همه لشکر از بهرِ آن ارجمند   زبان برگشادند یکسر به پند
که «درمانِ این کار یزدان کند   مگر کاین سخن بر تو آسان کند»
یکی دشنه بگرفت رستم به دست   که از تن ببرّد سرِ خویش پست
۹۴۵ بزرگان بدو اندر آویختند   زمژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز ک «اکنون چه سود   که از روی گیتی برآری تو دود؟!
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند   چه آسانی آید بدان ارجمند؟!
۹۴۸ اگر ماند او را به گیتی زمان   بماند، تو بی‌رنج با او بمان
وگر زین جهان این جوان رفتنی است   به گیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیشِ مرگ   سری زیرِ تاج و سری زیرِ ترگ»

۸۷۳ ـ به سر بر: بر سر // بدخواه بخت: بخت بدخواه، بخت کینه‌ور، شوم* یعنی بخت بد بالایِ سرشان می‌گشت. به دنبال آنها بود.

۸۷۴ ـ نهادند سر: «سر نهادن به چیزی» در مقابل آن تسلیم شدن، آن را پذیرا شدن. یعنی خود را تسلیم کشتی گرفتن کردند، به کشتی پرداختند. // دوال کمر: کمربند. نک ب ۷۰۷.

۸۷۶ ـ* اشاره است به مغلوب شدن سهراب: گویی سپهر دستهای سهراب قوی پنجه را بست [که نتوانست در برابر حریف کاری بکند].

۸۷۷ تا ۸۸۰ ـ غمی بود: غمگین بود [سهراب]، و شاید «بودن» به معنی «شدن، گردیدن» باشد که در این صورت «رستم» فاعل جمله خواهد بود، یعنی رستم غمگین و بی‌تاب شد. نک سخن، ج ۲۳، ص ۴۵۹ // بیازید چنگ: دست درازکرد. // بر و یال: تن و گردن // جنگی پلنگ: پلنگ جنگی، کنایه از سهراب // زمانه: اجل، زمان مرگ // بر زمین بر: بر زمین // سبک: فوراً* یعنی سهراب غمگین بود. رستم تن و گردن او را گرفت و پشتش را خماند. اجلش فرا رسیده بود، توان مقاومت نداشت. وی را دلیرانه بر زمین زد. امّا چون دانست که سهراب در زیر نمی‌ماند، تیغ بر او زد و تنش را درید.

۸۸۱ ـ* یعنی سهراب پیچید و آهی کشید، و دیگر به نیک و بد نیندیشید، [دانست که کار تمام شده است].

۸۸۲ ـ زمانه به دست تو دادم کلید = زمانه (روزگار) کلیدم [کلید مرگ مرا] به دست تو داد. تقدیر این بود که به دست تو کشته شوم.

۸۸۳ و ۸۸۴ ـ کوژپشت: کنایه از سپهر، فلک، آسمان که پشت خمیده است. // برکشید: پرورش داد، تربیت کرد، نواخت* یعنی در حالی که کودکان همسال من در کوی به بازی مشغول‌اند، گردن من چنین افراخته شد، قامتم بلند گردید. در بعضی نسخه‌ها «به خاک اندر آمد» ضبط شده است که مقصود به خاک افتادن و کشته شدن است.

۸۸۵ ـ نشان داد: «نشان» را داد. مقصود مُهری است که رستم به تهمینه، مادر سهراب، داده بود تا آن را به بازوی پسر ببندد. نک ب ۹۹// آمد.. به سر: به سر آمد، تمام شد. * یعنی مادرم نشانی از پدر به من داده است، و از محبّتی که به پدر دارم و او را ندیده‌ام،

نزدیک است جانم به سر آید و بمیرم.

۸۸۶ و ۸۸۷ ـ تشنه شده‌ستی: تشنه می‌شد// بیالودی: می‌آلود// خنجر آبگون: خنجر آب‌مانند، برّاق و تیز* معنی این دو بیت مبهم است. بعضی گفته‌اند (ظفرنامهٔ مستوفی و مقدّمهٔ شاهنامهٔ بایسنغری) که این دو بیت را عنصری ساخته و به داستان افزوده است نک مج ۷۷ (حاشیه). می‌توان چنین مفهومی فرض کرد: رستم هرگاه که به خون تشنه می‌شد، یعنی می‌خواست انتقام بکشد، خنجر بسیار تیزش را به خون می‌آلود: از دشمنان بسیار می‌کشت [پس انتقام مرا هم از تو خواهد کشید]. زمانه انتقام مرا از تو خواهد گرفت [و رستم را به سوی تو خواهد فرستاد] و چنان ترسی تو را خواهد گرفت که مویهای تنت سیخ سیخ بشود. باید دانست که در این دو بیت قوّت خاصّی هست، زیرا به موضوع انتقام اشاره شده که از ویژگیهای آثار حماسی است، و ابهامی که در آن هست و تقابل رستم و زمانه مفهوم فلسفی به فضای داستان داده است.

۸۸۹ ـ مهر: علاقه، پیوند// ببرّی...: از زمین قطع علاقه کنی.

۸۹۰ ـ خاک است بالین من: من کشته شده‌ام.

۸۹۱ و ۸۹۲ ـ نشان: مهری که رستم به تهمینه داده بود. نک ۸۸۵//کشته‌ست و افکنده خوار: کشته شده و به خواری افکنده شده. «کشته» و «افکنده» هر دو صفت مفعولی‌اند.// تو را خواست کردن...: تو را طلب می‌کرد. خواستار تو بود. «خواستار کردن» طلبیدن، خواستن، این فعل مرکّب در شاهنامه مکرّر به‌کار رفته است. نک لغت‌نامه.

۸۹۳ ـ خیره: سرگشته و متحیّر// پیش چشم اندرش: در پیش چشمش.

۸۹۴ و ۸۹۵ ـ بپرسید... = زان پس که به هوش آمد بپرسید.// کم‌باد...: نامش از زمرهٔ دلیران و نامداران محو باد. نک ب ۱۹۱.

۸۹۶ ـ ار ایدونکه: اگر چنانکه// خیره: بیهوده، بی‌سبب// از بدخویی: از روی ستیزه و لجاج.

۸۹۷ ـ بودمت رهنمای: رهنمایت بودم. [سخنانی گفتم تا حقیقت معلوم شود] اشاره به

ابیات ۶۷۹ - ۶۸۱.

۸۹۸ - کوس: طبل // «پر از خون دو رخ»: قید حالت است، یعنی مادرم بیامد در حالی که دو رخ او پر از خون بود.* یعنی چون آواز طبل از در برخاست، آمادهٔ حرکت از سمنگان شدم...

۸۹۹ - بخَست: زخمی شد، آزرده شد.

۹۰۱ - * یعنی آن نشان اکنون چارهٔ کار بود که بی‌فایده شد و پسر به دست پدر به خاک افتاد.

۹۰۲ تا ۹۰۵ - همان نیز: به‌علاوه، و نیز // به روشن روان: قید حالت. با روانی روشن، از روی آگاهی و هوشیاری // کجا: که // زند: زند رزم، پهلوان تورانی. نک ب ۴۷۴ // از در: شایسته، سزاوار // بدان: برای اینکه، بدان سبب // نیز هم: نیز. «هم» خود به معنی «نیز» است و از برای تأکید افزوده شده. و در متن‌های قدیم مکرّر دیده می‌شود، حافظ غزلی نُه بیتی دارد که ردیف آن «نیز هم» است. // مرا... روز برگشته شد: بختم برگشت، تیره‌روز شدم.* سهراب می‌گوید: بجز نشان پدر، مادرم زندرزم پهلوان را که نصیحتگر خوبی بود همراه من فرستاد، تا پدرم را به من نشان دهد و در میان هر جماعتی موضوع را مطرح کند امّا با کشته شدن او من تیره‌بخت شدم.

۹۰۶ - جوشن: جامهٔ جنگی شبیه زره؟ نک ۳۶۲ // خفتان: جامهٔ جنگی. نک ۲۰۳.

۹۱۰ و ۹۱۱ - این بتّری است: این کار (گریه و شیون) بدتر بودن است. «بتّر» = بدتر // دو دیده: دو چشم // خویشتن کشتن: خود را کشتن، کنایه از گریه و شیون و بی‌تابی سخت // بودنی کار بود: آنچه بایست بشود، شد. یا این کاری بود که مقدّر بود انجام گیرد.

۹۱۲ و ۹۱۳ - خورشید... بگشت: غروب شد. // هشیوار بیست: بیست تن هوشیار، باهوش و شایسته // که: کهٔ بیانی. نک ۳۶۸.

۹۱۶ و ۹۱۷ - سرنامداران همه گشته شد: همهٔ نامداران سرگشته و متحیّر شدند. // تاختند آگهی: به وسیلهٔ سواری به سرعت خبر فرستادند. «تاختن»: تازیدن (در معنی متعدّی به‌کار رفته است). «آگهی» یا آگاهی: خبر // مِهی: بزرگی، عظمت.

۹۱۸ ـ یکایک: ناگهان. ناگاه (ب ۹۲۷).

۹۲۰ و ۹۲۱ ـ ایدر: اینجا// هیون: شتر بزرگ، اسب. در اینجا مجازاً به معنی پیک و قاصد است. نک ب ۴۷۷ و مج ۱۳۶// بتازید: بتازانید، بفرستید// شهر ایران: کشور ایران، ایرانشهر. نک ۲۹۷.

۹۲۲ ـ از چنگ او: به دست او* یعنی اگر رستم به دست سهراب کشته شده باشد، چه کسی از سپاه ایران می‌تواند با او مقابله کند. «یارَد شدن تنگ او»: می‌تواند نزد او برود.

۹۲۳ ـ به انبوه: دسته‌جمعی// زخم: ضربت، «بر این رزمگه بر»: در این رزمگه (رزمگاه)// نشاید بُدن: ماندن صلاح نیست، یا میسّر نیست.* یعنی در صورت کشته شدن رستم، باید با حملهٔ دسته‌جمعی به لشکر توران ضربتی بزنیم و رزمگاه را ترک کنیم.

۹۲۵ ـ روز من اندر گذشت: روزگارم گذشت. مرگم فرا رسید.

۹۲۷ ـ زبهر مرا: از بهر من. «را» در این مورد از کاربردهای قدیم است. نک مج ۱۳۷// جنگجوی: در اینجا حالت قیدی دارد یعنی جنگجویانه.// یکایک: ناگهان، بی‌تأمّل. به معنی یک به یک نیز نوشته‌اند. مج ۱۳۷ و ب ۹۱۸* یعنی تورانیان منحصراً از برای من بود که به جنگ ایرانیان آمدند. من باعث این کار بودم. نک ب ۱۳۸ به بعد.

۹۲۸ ـ *یعنی روزهای بسیاری را به خود وعدهٔ پیروزی داده، و در هر امری امیدوار شده بودم.

۹۳۰ ـ چو گرد: مانند گرد، به سرعت، به شتاب// باد سرد: آه سرد.

۹۳۴ و ۹۳۵ ـ * یعنی چون ایرانیان رستم را با سری خاک‌آلود و جامهٔ دریده و سینه (یا بدنی) زخمی دیدند، گفتند: چه شده است؟ این بی‌قراری و سینه‌خراشی از برای کیست؟

۹۳۶ ـ شگفتی: عجیب، حیرت‌انگیز، در اینجا صفت جانشین موصوف شده یعنی کار عجیب. نک ب ۷۳۹// گرامی‌تر: فرزند گرامی‌تر، صفت جانشین موصوف// بیازرده بود: زخمی کرده بود به قصد کشتن [هنوز سهراب نمرده بود].

۹۳۹ ـ کس = کس را، یعنی با کسی از ترکان جنگ نکنید.

۹۴۰ ۹۴۱ ـ خسته روان: دل‌آزرده، رنجیده خاطر // بهم: باهم، همراه // طوس، گودرز، گستهم: پهلوانان ایرانی. نک ب ۳۰۶ و ۱۷۰.

۹۴۳ ـ مگر: شاید.

۹۴۴ ـ ببرّد سر خویش پست: «پست» تأکیدی است برای «بریدن» و گویا مراد حقارت و خواری است.

۹۴۵ ـ اندر آویختند: درآویختند، «اندر آویختن» یعنی از چیزی گرفتن یا آویزان شدن. رسم است که دور شخص مصیبت زده را می‌گیرند و هرکسی از جایی از لباس او می‌گیرد و به گریه و زاری می‌پردازند.

۹۴۶ ـ برآری تو دود: آتش‌بزنی، ویران کنی. نک واژه‌نامک. گویا اشاره است به اینکه با کشتن خود جهان را آتش می‌زنی.

۹۴۸ ـ زمان: اجل، عمر* یعنی اگر از عمرش در دنیا باقی مانده باشد، زنده می‌ماند، و تو نیز بی‌رنج (بی‌آنکه گزندی به خود برسانی) با او بمان.

۹۵۰ ـ ترگ: کلاهخود. نک ب ۱۹۷.

پیامی زمن پیشِ کاووس بر

۹۵۱ به گودرز گفت آن زمان پهلوان — کز ایدر برو زود روشن روان

پیامی زمن پیشِ کاووس بر — بگویش که ما را چه آمد به سر:

به دشنه جگرگاهِ پورِ دلیر — دریدم، که رستم مماناد دیر!

۹۵۴ گرت هیچ یاد است کردارِ من — یکی رنجه کن دل به تیمارِ من

از آن نوشدارو که در گنجِ توست — کجا خستگان را کند تندرست

به نزدیکِ من بـا یکـی جـامِ مـی — سزد گر فرستی هم‌اکـنون بـه پـی
۹۵۷ مگر کو بـه بـختِ تـو بـهتر شـود — چو من پیشِ تختِ تو کهتر شـود»
بیـامد سـپهبد بـه کـردارِ بـاد — به کـاووس یکسـر پیـامش بـداد
بـدو گـفت کـاووس ک «ـزانجمن — اگـر زنـده مـاند چنـان پـیلتن
۹۶۰ شـود پشتِ رسـتم بـنیروتَرا — هـلاک آورد بی‌گمـانی مـرا
اگر یک زمان زو به من بـد رسـد — نسـازیم پـاداشِ او جـز بـه بـد
کجـا گـنجد او در جهـانِ فـراخ — بدان فرّ و آن بُرز و آن یال و شاخ؟
۹۶۳ شنیدی که او گفت: کاووس کیست؟ — گراوشهریار است‌پس طوس کیست
کجا باشد او پیشِ تختم به پـای؟ — کجـا رانـد او پـیشْ فـرِّ همـای؟»
چـو بشـنید گـودرز بـرگشت زود — بـرِ رسـتم آمـد بـه کـردارِ دود
۹۶۶ بـدو گـفت «خـویِ بـدِ شهریـار — درختی است جنگی هـمیشه بـبار
تـو را رفت بـاید بـه نـزدیکِ او — درخشـان کـنی جـانِ تـاریکِ او»

۹۵۱ ـ ایدر: اینجا// روشن‌روان: روشن‌دل، آگاه.

۹۵۳ و ۹۵۴ ـ مماناد دیر: به زندگی ادامه ندهد، بمیرد. «مماناد» فعل دعا در کاربرد قدیم = نماناد.// یکی: لختی، زمانی. یا معنایی خاص شبیه یاءِ نکره. نک ب ۳۴۶ و مج ۱۳۸ * یعنی پسر دلیر خود را کشتم، که خدا مرا بکشد. اگر کارها و خدمتهای مرا به‌یاد داری، دل خود را به توجّهی در کار من معطوف بدار.

۹۵۵ و ۹۵۶ ـ نوش دارو: به عقیدهٔ قدما، دارویی که زخمهای سخت را با آن می‌توانستند علاج کنند و مریض مشرف به موت را نجات دهند. «نوش» از «ان» + «اوش» می‌آید به معنی بیمرگ از این رو نوش‌دارو داروی بیمرگی بوده است. مج ۱۸۹// کجـا: کـه// خستگان: زخمیها، مجروحان// به‌پی: ظاهراً به دنبال پیغام (ب ۹۵۲).

۹۵۸ و ۹۵۹ ـ یکسر: تماماً// از انجمن: از جماعت، گروه// پیلتن: کنایه از سهراب است.

۹۶۰ ـ بنیروتر: نیرومندتر. از «نیرو» با « بِ» پیشوند صفت‌ساز، مانند بخرد. الف در آخر «بنیروترا» الف اطلاق، و زاید است.// هلاک آوَرَد: هلاک کند// بی‌گمانی: بی‌گمان، بی‌شک.

۹۶۱ و ۹۶۲ ـ زو = از او، از رستم// پاداش: مجازات، کیفر// بُرز: قامت// یال و شاخ: گردن و پا، پیکر و اندام* یعنی اگر رستم زمانی به ما بدی کند، ما نیز به او جزای بد می‌دهیم [امّا] جهان گنجایش او را با چنان فرّ و گردن و قامت بلند ندارد [پس اگر قوی‌ترشود، چه باید کرد؟].

۹۶۳ ـ اشاره است به بیتهای ۱۲۸ تا ۱۳۶.

۹۶۴ ـ فرِّ همای: «همای» یا عقاب استخوان‌خوار، پرندهٔ شکاری که قدما آن را موجب سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سایه‌اش بر سر هر کسی بیفتد، او را خوشبخت می‌کند. همای در شاهنامه درفشی است که صورت عقاب بر آن منقوش است، و نیز عقاب زرّین نشانهٔ عَلَم ایران بود و در سر لشکریان در روزگار هخامنشیان شاهین (عقاب) شهپر گشوده و در سر نیزهٔ بلندی برافراشته به همه نمودار بود. (فم) «فرّ همای» شاید پر همای باشد (لغت‌نامه).* یعنی کاووس گفت: کجا رستم پیش تخت من می‌ایستد [چنین کاری را نمی‌کند.] و کجا درفش ایرانیان را پیش می‌راند؟ [عهده‌دار درفش نیز نخواهد بود].

۹۶۵ ـ به کردار دود: مانند دود، شتابان. نک ب ۲۱۴.

۹۶۶ ـ جنگی: جنگجو، مبارز، اهل نزاع// ببار: میوه‌دار* یعنی خوی بد پادشاه (کاووس) مانند درخت جنگ است که همیشه میوه‌دار است: خوی ستیزه‌گر و پرخاشجو دارد. نک مج ۱۳۹ و سخن، ج ۲۳، ص ۴۵۹.

۹۶۷ ـ تو را رفت باید: تو باید بروی.

مگر تنگ تابوت بهر آمدش

بفرمود رستم که تا پیشکار | یکی جامه افگند بر جویبار
۹۶۹ جوان را بر آن جامه آن جایگاه | بخوابید و، آمد به نزدیکِ شاه
گَو پیلتن سر سویِ راه کرد | کس آمد پسش زود و، آگاه کرد
که «سهراب شد زین جهانِ فراخ، | همی از تو تابوت خواهد نه کاخ؛
۹۷۲ پدر جُست و، بر زد یکی سرد باد، | بنالید و، مژگان بهم برنهاد»
پیاده شد از اسپ رستم چو باد | به جایِ کله خاک بر سر نهاد
همی گفت زار «ای نَبَرده جوان | سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
۹۷۵ نبیند چو تو نیز خورشید و ماه | نه جوشن نه ترگ و نه رومی کلاه
که را آمد این پیش کآمد مرا؟ | بکشتم جوانی به پیران سرا
نبیرهٔ جهاندار سامِ سوار | سویِ مادر از تخمهٔ نامدار
۹۷۸ بریدنْ دو دستم سزاوار هست | جز از خاکِ تیره مبادم نشست
کدامین پدر بُد که این کار کرد؟ | سزاوارم اکنون به گفتارِ سرد
به گیتی که کشته‌ست فرزند را | دلیر و جوان و خردمند را؟
۹۸۱ نکوهش فراوان کند زالِ زر | همان نیز رودابهٔ پرهنر
بدین کار پوزش چه پیش آورم | که دل‌شان به گفتارِ خویش آورم؟
چه گویند گُردان و گردنکشان | چوزین سان‌شود سوی‌ایشان نشان؟
۹۸۴ چه گویم چو آگه شود مادرش؟ | چگونه فرستم کسی را برش؟
چه گویم چرا کشتمش بی‌گناه؟ | چرا روز کردم بَرو بر سیاه؟
پدرْش آن گرانمایهٔ پهلوان | چه گوید بدان پاکدختِ جوان؟
۹۸۷ بر این تخمهٔ سام نفرین کند | همه نامِ من پیرِ بیدین کند
که دانست کاین کودکِ ارجمند | بدین سال گردد چو سروِ بلند
به جنگ آیدش رای و، سازد سپاه | به من بر کند روزِ روشن سیاه؟»

* * *

۹۹۰ بفرمود تا دیبهٔ خسروان / کشیدند بر رویِ پورِ جوان

همی آرزو گاهِ شهر آمدش / یکی تنگ تابوت بهر آمدش

از آن دشت بردند تابوتِ اوی / سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی

۹۹۳ به پرده سرای آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند

همان خیمهٔ دیبه هفت رنگ / همان تختِ زرّین و زینِ خدنگ

بر آتش نهادند و برخاست غو / همی گفت زار «ای خداوندِ نو

۹۹۶ دریغ آن رخ و بُرزْ بالایِ تو / دریغ آن همه مردی و رایِ تو

دریغ آن غم و حسرتِ جانْ گُسِل / ز مادر جدا وز پدر داغْ دل»

همی ریخت خون و، همی کند خاک / همه جامهٔ خسروی کرده چاک

۹۹۹ همه پهلوانان و کاووس شاه / نشستند در خاک با او به راه

زبانِ بزرگان پر از پند بود / تهمتن ز درد از دَرِ بند بود

چنین است کردارِ چرخِ بلند / به دستی کلاه و به دیگر کمند

۱۰۰۲ چو شادان نشیند کسی با کلاه / به خمِّ کمندش رباید ز گاه

چرا مهر باید همی بر جهان؟ / بباید خرامید با همرهان

چو اندیشهٔ گنج گردد دراز / همی گشت باید سویِ خاک باز

۱۰۰۵ اگر چرخ را هست زین آگهی / همانا که گشته‌ست مغزش تهی

چنان‌دان کز این گردش آگاه نیست / به چون و چرا سویِ او راه نیست

بدین رفتن اکنون بباید گریست / ندانم که کارش به فرجام چیست

۱۰۰۸ به رستم چنین گفت کاووسِ کی / که «از کوهِ البرز تا برگِ نی

همی برد خواهد به گردش سپهر / نباید فگندن بر این خاک مهر

یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر

۱۰۱۱ تو دل را بدین رفته خرسند کن / همه گوش سویِ خردمند کن

اگر آسمان بر زمین برزنی / وگر آتش اندر جهان در زنی

نیاری همان رفته را بازِ جای / روانش کهن شد به دیگر سرای

۱۰۱۴ من از دور دیدم بر و یالِ او — چنان برز و بالا و گوپالِ او
زمانه برانگیختش با سپاه — که ایدر به دستِ تو گردد تباه
چه‌سازیّ و، درمانِ این کار چیست؟ — براین رفته‌تاچند خواهی گریست!»
۱۰۱۷ بدو گفت رستم که «او خود گذشت — نشسته‌ست هومان بدین پهن دشت
ز توران سران‌اند و، چندی ز چین — ازیشان به دل در مدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد به راه — به نیرویِ یزدان و فرمانِ شاه»
۱۰۲۰ بدو گفت شاه «ای گوِ نامجوی — از این رزم اندوهت آمد به روی
گر ایشان به من چند بد کرده‌اند — وگر دود از ایران برآورده‌اند
دلِ من ز دردِ تو شد پر ز درد — نخواهم ازیشان همی یاد کرد»
۱۰۲۳ بفرمود کاووسِ خورشید فر — که باشد زواره بدین راهبر
زواره بیامد بر آن انجمن — دریده همه جامهٔ خویشتن
فرستاد نزدیکِ هومان پیام — که «شمشیرِ کین ماند اندر نیام
۱۰۲۶ نگهبانِ این لشکر اکنون توی — نگه کن بدیشان نگر نغنوی»
وز آن جایگه شاه لشکر براند — به ایران خرامید و، رستم بماند
بدان تا زواره بیاید به راه — بدو آگهی آورد زان سپاه
۱۰۲۹ چو آمد زواره برِ پیلتن — همان پورِ گودرزِ شمشیر زن
پس آنگه سویِ زاولستان کشید — چو آگاهیِ او به دستان رسید
همه سیستان پیشباز آمدند — به درد و به رنجِ دراز آمدند
۱۰۳۲ چو تابوت را دید دستانِ سام — فرود آمد از اسپِ زرّین ستام
تهمتن پیاده همی رفت پیش — دریده همه جامه، دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر — همه پیشِ تابوت پُر خاک سر
۱۰۳۵ همی گفت زال «اینْت کاری شگفت — که سهراب گرز گران برگرفت!
نشانی شد این در میان مهان — نزاید چنو مادر اندر جهان»
همی گفت و مژگان پر از آب کرد — زبان پر ز گفتارِ سهراب کرد

۱۰۳۸ چو آمد تهمتن به ایوانِ خویش / خروشید و، تابوت بنهاد پیش
ازو میخ بر کند و، بگشاد در / کفن زو جدا کرد پیشِ پدر
تنش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که از چرخ برخاست دود
۱۰۴۱ مِهان جهان جامه کردند چاک / به ابر اندر آمد سرِ گرد و خاک
همه کاخ تابوت بُد سر به سر / غنوده به صندوق در شیرِ نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت / غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت
۱۰۴۴ بپوشید بازش به دیبایِ زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت «اگر دخمه زرّین کنم / ز مشکِ سیه گِردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند به جای / و گرنه مرا خود جز این نیست رای»
۱۰۴۷ یکی دخمه کردش ز سمّ ستور / جهانی ز زاری همی کرد کور
چنین گفت بهرامِ نیکو سَخُن / که «با مردگان آشنایی مکُن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز / بسیجیده باش و، درنگی مساز
۱۰۵۰ به تو داد یک روز نوبت پدر / سزد کز تو نوبت رسد بر پسر»
چنین است و رازش نیاید پدید / نیابی، به خیره چه جویی کلید؟
درِ بسته را کس نداند گشاد / بدین رنج عمرِ تو گردد به باد
۱۰۵۳ یکی داستان است پر آبِ چشم / دل نازک از رستم آید به خشم

۹۶۸ و ۹۶۹- پیشکار: خادم، چاکر خاصّ هر مرد بزرگ و صاحب مقام // جامه: در اینجا «گستردنی» یا زیلو // جویبار: کنارجوی // بخوابید: بخوابانید. در معنی متعدّی به کار رفته است.

۹۷۱- شد: رفت، مُرد.

۹۷۲- سرد باد: باد سرد، آه سرد * یعنی سهراب در حال مرگ پدر را طلب کرد و آهی کشید و چشم را بست و جان داد. در چاپ مینوی «بدر جست» آمده.

۹۷۴- نبرده: نبردکننده، جنگجو. نک ب ۱۲۹ // تخمه: نسب، اصل و نژاد، صُلب. نک ب

.۱۱۵

۹۷۵ تا ۹۷۷- جوشن: جامه‌ای مانند زره. نک ب ۳۶۲ // ترگ: کلاهخود // که را آمد این پیش کآمد مرا = که را این، پیش آمد که مرا آمد؟ // پیران سر: روزگار پیری، هنگام پیری. «الف» در «پیران سرا» الف اطلاق است. نک ب ۹۶۰ // نبیره: فرزندزاده، هر چند دور باشد. = سهراب که نسبش از پدر به سام می‌رسید. // جهاندار سامِ سوار: سامِ سوارِ جهاندار. «سوار» یعنی سوار ماهر، کنایه از جنگاور. // سوی مادر: از طرف مادر، یعنی تهمینه // تخمهٔ نامدار: اصل و نسب مشهور و بنام.

۹۷۹- گفتار سرد: سخن تلخ، سخنی که از روی بی‌مهری گفته شود، سرزنش.

۹۸۱- زالِ زر: لقب پدر رستم که سپید موی از مادر زاده شد. «زال» و «زر» هر دو به معنی سپید موی است. // رودابه: مادر رستم، که دختر مهراب فرمانروای کابل در زمان پادشاهی منوچهر بود. // پرهنر: شایسته و کاردان.

۹۸۲- دل‌شان...: ایشان را متقاعد کنم.

۹۸۳- زین سان...: بدین سان نزد ایشان آشکار شود. به کشته شدن پسر به دست پدر آگاه شوند. «شود... نشان»: نشان شود، آشکار شود. نزدیک به این معنی در جاهای دیگر شاهنامه به کار رفته است.

۹۸۵- چرا روز کردم بر و بر سیاه = چرا روز [را] بر او سیاه کردم؟ تیره‌روز و بدبختش کردم. «برو بر»: بر او.

۹۸۶ و ۹۸۷- پاک دخت: دختر پاک، عفیف // تخمهٔ سام: نژاد سام * رستم پیش خود می‌گوید: پهلوان گران‌قدر، پدر تهمینه [شاه سمنگان] به دختر خود (تهمینه) چه خواهد گفت؟ بر نژاد سام (جدّ رستم) نفرین خواهد کرد و مرا پیر بیدین خواهد نامید! در چاپ مسکو «همه نام من نیز» ضبط شده.

۹۸۸ و ۹۸۹- بدین سال: در این سِنّ [اندک] // به جنگ آیدش رای: رایش به جنگ آید، به اندیشهٔ جنگ بیفتد. // به من بر: بر من.

۹۹۰- دیبهٔ خسروان: دیبای خسروان، جامهٔ حریر پادشاهی.

۹۹۱- همی آرزو گاهِ شهر آمدش: گاهِ شهر آرزو همی آمدش. * «گاهِ شهر» به معنی تخت کشور (شهر = کشور) و مراد تخت پادشاهی است. می‌گوید: آرزویش رسیدن به تخت فرمانروایی بود، امّا بهره‌اش تابوت تنگ شد. در چاپ مسکو «گاه و شهر» ضبط شده.

۹۹۴- همان: نیز، همچنین (در هر دو مصراع). // دیبه: دیبا، حریر. در چاپ مسکو «خیمه و دیبه» آمده. // زینِ خدنگ: زینِ اسب که از چوب خدنگ (درختی بسیار سخت) می‌سازند. در چاپ مسکو «همه تخت پر مایه زرّین پلنگ» ضبط شده است.

۹۹۵ و ۹۹۶- غو: خروش و فریاد // خداوند نو: پادشاه نو، = سهراب. در چاپ مسکو: «جهاندار نو». // برزْ بالا: بالای برز، قامت بلند // جان گسل: گسلندهٔ جان، کُشنده // داغْ دل: آنکه در دلش داغی هست. دل شکسته. «وز پدر داغ دل»: [سهراب] که از پدرش داغ به دل دارد.

۹۹۹- در چاپ مسکو: همه پهلوانان کاووس شاه ـ نشستند بر خاک...

۱۰۰۰- از درِ بند بود: سزاوار زنجیر و ریسمان بود، یعنی از درد چنان بیتابی می‌کرد که می‌بایست بندش بزنند. در چاپ مسکو: «تهمتن به درد از جگر بند بود».

۱۰۰۳- مهر: علاقه، دوستی // بباید خرامید...: با همراهان [از این جهان] باید رفت. در چاپ مسکو: «چو باید خرامید با همرهان».

۱۰۰۴- چو: (در اینجا) اگر هم // همی گشت باید سوی خاک باز = سوی خاک باز همی باید گشت. * یعنی اگر هم کسی برای گنج و ثروت بسیار اندیشه کند، سرانجام باید به خاک باز گردد.

۱۰۰۵ و ۱۰۰۶- آگهی: آگاهی، اطّلاع * یعنی اگر فلک از این رویدادها اطّلاعی دارد [و دست‌اندر کار است] تهی مغز و نادان است [کاری بیخردانه می‌کند]، امّا بدان که بی‌اطّلاع است و نباید با او چون و چرا کرد [گردش فلک سبب حوادث می‌شود امّا او خود از کارش آگاه نیست].

۱۰۰۷- * یعنی به چنین مرگی باید گریست، نمی‌دانم عاقبت کارش [سهراب؟] چه

خواهد بود؟

۱۰۰۸ تا ۱۰۱۰-کوه البرز: کنایه از شیءِ عظیم و بزرگ //برگ نی: کنایه از شیء حقیر و کوچک //همی برد خواهد: همی خواهد برد. //زود سازد: زود عزم سفر کند. * یعنی کاووس به رستم گفت: از کوه گرفته تا برگ نی، فلک با گردش خود همه را از میان خواهد برد. پس نباید بر این خاک دل بست. گذر همه بر مرگ است، نهایت یکی زود و دیگری دیر جهان را وداع می‌کند.

۱۰۱۱- رفته: درگذشته، مرده، = سهراب.

۱۰۱۳- نیاری همان رفته را بازِ جای = همان رفته را باز جای نیاری. //بازِ: به سوی، به. * یعنی همانا مرده را به جای خود نمی‌آوری [نمی‌توانی زنده‌اش کنی]. روانش در آن جهان مقیم شد. «کهن شدن»: زمان درازی بر چیزی گذشتن.

۱۰۱۴- بر و یال: سینه و گردن، پهلو و گردن //بُرز: بلندی //گوپال: گرز آهنی، عمود.

۱۰۱۶- چه سازی: چه چاره می‌کنی؟ «ساختن» چاره و تدبیر کردن.

۱۰۱۷ و ۱۰۱۸- هومان: پهلوان تورانی و سردار سپاه توران. نک ب ۱۴۵ // سران: بزرگان، سرداران //به دل در: در دل //ایچ: هیچ * یعنی سردارانی از توران و شماری از چین هستند. در دل کینه‌ای برایشان نداشته باش.

۱۰۱۹- زواره: برادر رستم // سپه را گذارد به راه: سپاه را عبور می‌دهد، فرمان حرکت می‌دهد و در رفتن فرماندهی و رهبری می‌کند. نک ب ۱۰۲۳.

۱۰۲۱- ایشان = تورانیان // دود... برآورده‌اند: سوزانده‌اند، ویران کرده‌اند.

۱۰۲۳- خورشید فر: کسی که شکوه خورشید دارد. // باشد زواره...: زواره ترتیب کار را بدهد [متوقّف شدن جنگ را به تورانیان اعلام کند].

۱۰۲۶- تُوی: توئی //نگر: هان، متوجّه باش (صوت تنبیه). //نغنوی: نخوابی، آسایش نکنی. از «غنودن» یا «غنویدن». * یعنی تو نگهبان لشکر توران هستی، از آنان مراقبت کن، و هان تا نخوابی.

۱۰۲۸- بدان تا: از برای آنکه * یعنی [رستم ماند] تا آنکه زواره برگردد و از سپاه توران

برای او خبر آورد.

۱۰۲۹- همان: نیز // پور گودرز: هجیر که در نزد تورانیان اسیر بود و اینک زواره او را با خود می‌آورد.

۱۰۳۰ و ۱۰۳۱- سوی زاولستان کشید: به زاولستان حرکت کرد [رستم] // زاولستان: زابلستان، زابل. نک ب ۳۱۱ // دستان: پدر رستم // پیش باز: پیشواز.

۱۰۳۲- دستان سام: دستان پسر سام // زرّین ستام: دارندهٔ ستام زرّین. «ستام» ساخت و یراق زین اسب یا لگام (افسار) مخملی مزیّن به زر و سیم.

۱۰۳۳ و ۱۰۳۴- ریش: زخمی، مجروح // سراسر: همگی، عموماً // پرخاک سر: در حالی که سرشان پر از خاک بود. قید حالت. نک ب ۹۳۴.

۱۰۳۵ و ۱۰۳۶- اینت: این تو را، ادات تعجّب. نک ب ۶۳۶ // نشانی شد: شهره شد، عَلَم شد. زبانزد شد. // مِهان: بزرگان // چنو: چون او، مانند او.

۱۰۳۷- زبان...: دربارهٔ سهراب بسیار سخن گفت.

۱۰۳۹ و ۱۰۴۰- پدر: مقصود پدر رستم است یعنی زال // برخاست دود: آتش گرفت، سوخت.

۱۰۴۱- به ابر اندر آمد...: گرد و خاک به آسمان رسید. گویا از ازدحام مردم یا از اضطراب و بی‌قراری که داشتند و پای بر زمین می‌زدند یا خاک بر می‌افشاندند، گرد و خاک به آسمان رسید.

۱۰۴۲ و ۱۰۴۳- به صندوق در: در صندوق // شیر نر: استعاره از سهراب // یال و سفت: گردن و شانه، هیکل و اندام. نک ب ۲۶۲ * یعنی گویی تابوت سهراب سراسر کاخ را فراگرفته بود، شیر نر در صندوق خفته بود، گویی سام پهلوان است که غم زده از جنگ آمده و خفته است.

۱۰۴۴- سر تنگ تابوت: معنای روشنی ندارد. نوشته‌اند که «پنگ» باید باشد به معنی تخته و دریچه و چوب، و شواهدی نیز یاد کرده‌اند. نک سخن، ج ۲۳، ص ۱۰۲۳؛ شاید بتوان گفت: تابوت برای سهراب تنگی می‌کرد، از بس بزرگ جثه بود. نیز باید دانست که

تابوت را به گونه‌ای می‌ساختند که فقط جسد میّت در آن جا می‌گرفت و لاغیر، بنابراین تنگ بوده است. در رزم‌نامهٔ رستم و اسفندیار نیز آمده. نک ب ۱۵۵۰ (رسول شایسته).

۱۰۴۵ و ۱۰۴۷ – دخمه: گور، صندوقی که جسد مرده را در آن می‌گذارند. // آگین‌ـکردن: اندودن، انباشتن، آلودن * یعنی رستم می‌گفت: اگر برای سهراب گوری زرّین بسازم و پیرامون آن را به مشک بیالایم، با مرگ من از میان خواهد رفت، وگرنه رای من همین است. آنگاه گوری از سم چارپایان ساخت، و جهانی را از ناله و شیون کور کرد، به سختی گریانید. از سیاق عبارت و نیز از شاهنامهٔ بنداری بر می‌آید که رستم قبر سهراب را از سم چارپا ساخت تا با گذشت روزگار از میان نرود. در ترجمهٔ بنداری (به خلاف ترتیب ابیات در متن حاضر) اوّل بنای قبر را گفته و پس از آن مشک آگین و زرّین ساختن آن را آورده است که تأکیدی است بر اینکه قبر را از سُم ساخت تا پایدار بماند. در نسخه‌ای به جای «ز سمّ ستور»، «چو سمّ ستور» آمده، که بنا به این ضبط معنی روشن است یعنی منحنی ساخت. به نظر دکتر محمّد جعفر یا حقّی مراد از سمّ ستور در اینجا «آغل گوسفندان» است نه سم چارپایان. این معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا دیده نشد، امّا در فرهنگ فارسی معین یکی از معانی «سم» سُمج آمده و آن به معنی «آغل گوسفندان در زیر زمین یا کوه» یا «جایی که در زیر زمین یا کوه است» می‌باشد و چون منشأ ساختن گور از سم چارپا روشن نیست، معنی «آغل» یا «جای زیرزمینی» مناسب می‌نماید، آقای دکتر خالقی مطلق نوشته است: در دخمه برای تبرک، فقط به گذاشتن سم اسب که از اشیای مقدّس بوده که همراه مرده می‌کرده‌اند، بسنده کرده است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیّات و علوم انسانی تبریز، شماره ۱۲۴، ص ۴۶۵) و خدای داند.

۱۰۴۷ – * یعنی گوری از سُمّ چارپا ساخت و جهانی را از ناله و شیون کور کرد، به سختی گریانید.

۱۰۴۸ و ۱۰۴۹ – بهرام: شخصی شناخته نیست، گویا مردی حکیم و اندرزگو بوده است. // ماندخواهی: خواهی ماند // بسیجیده: آماده، مجهّز // درنگی مساز: درنگ مکن، سهل‌انگاری و سستی مکن. از «درنگی ساختن» که در شاهنامه مکرّر به کار رفته.

نکب ۲۹۲ و لغت‌نامه و سخن، ج ۲۳، ص ۱۲۹۶ * بهرام گوید: (ظاهراً) کسی که مُرد، رهایش کن [جسدش را دفن کن] و دیگر بدو دل مبند.

۱۰۵۱ - رازش: راز جهان * یعنی کار جهان چنین است. رازش آشکار نمی‌شود. تو نیز رازش را نمی‌یابی. چرا بیهوده کلید می‌جویی؟

۱۰۵۲ - نداند گشاد: نمی‌تواند بگشاید * راز جهان را به درِ بسته تشبیه کرده است.

۱۰۵۳ - * یعنی داستان سهراب غم‌انگیز و گریه‌آور است.

واژه‌نامه و نام نامه

(نامهای خاص و واژه‌ها و تعبیرهایی که در شرح ابیات آمده است.)

«آ»

* ـ اعداد اشاره به شمارهٔ بیت است.

«ر»

«ش»

«ل»

«م»

کتابنامه

اسدی طوسی: گرشاسب‌نامه، به اهتمام یغمائی، حبیب، تهران، ۱۳۱۷ ش.

اسلامی ندوشن، محمّدعلی: زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، تهران، بی تاریخ.

اسلامی ندوشن، محمّدعلی: یغما (مجلّه)، ج ۲۷، ش ۲ و ۳ و ۴ (به نقل مجلّهٔ سخن، ج ۲۳) تهران.

انوری، حسن: اصطلاحات دیوانی دورهٔ غزنوی و سلجوقی، طهوری، تهران، ۱۳۵۵ ش.

براون، ادوارد: تاریخ ادبیّات ایران، از فردوسی تا سعدی، ترجمهٔ مجتبائی، فتح‌اللّه، تهران، ۱۳۴۲ ش.

برتلس، آ.ی: ناصرخسرو و اسماعیلیان، ترجمهٔ آرین‌پور، یحیی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۵ ش.

بنداری: فتح‌بن علی: الشّاهنامه (ترجمهٔ عربی شاهنامه، قرن ۷ هجری) تصحیح عبدالوهّاب عزّام، قاهره، دارالکتب المصریّة، ۱۹۳۲م/ ۱۳۵۰ ش.

بهار، محمّدتقی (ملک‌الشّعراء): سبک‌شناسی، ج ۲ و ۳، امیرکبیر، تهران، ۱۳۳۷ ش.

پورداود، ابراهیم: یشتها ج ۱ و ۲، طهوری، تهران، ۱۳۴۷ ش.

ثاقب‌فر، مرتضی: جهان‌نو (مجلّه)، ج ۲۴، ش ۳، مرداد و شهریور ۱۳۴۸ ش.

خالقی مطلق، جلال: سخن (مجلّه)، ج ۲۳ و ۲۴ (به فهرست نامها در پایان هر مجلّد مراجعه شود)، تهران، ۱۳۵۲ ـ ۱۳۵۳ ش.

دهخدا، علی‌اکبر: لغت‌نامه (مجلّدات گوناگون)، مؤسّسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا، تهران.

رحیمی، مصطفی: الفبا (مَجله)، مقالهٔ «دل نازک از رستم آید به خشم»، ج ۳، تهران.

رضا، فضل‌اللّه: نگاهی به شاهنامه، انجمن آثار ملّی، تهران، ۱۳۵۰ ش.

ریپکا، یان: تاریخ ادبیّات ایران، ترجمهٔ شهابی، عیسی، تهران، ۱۳۵۴ ش.
زرّین‌کوب، عبدالحسین: با کاروان حلّه، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۴۳ ش.
شعار، جعفر: پژوهشی در دستور فارسی، دانشگاه تربیت معلّم، تهران، ۱۳۵۵ ش.
شفیعی کدکنی، محمّدرضا: صور خیال در شعر فارسی، تهران، آگاه، ۱۳۵۸ ش.
صفا، ذبیح‌الله: تاریخ ادبیّات در ایران، ج ۱، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۳۸ ش.
صفا، ذبیح‌الله: گنج سخن، ج ۱، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۳۹ ش.
فخر مدبّر، مبارکشاه محمّدبن منصور: آداب‌الحرب و الشّجاعه، به تصحیح سهیلی خوانساری، احمد، اقبال، تهران، ۱۳۴۶ ش.
فروغی، محمّدعلی: مقالات فروغی: به اهتمام یغمائی، حبیب، تهران، انتشارات توس، ۱۳۵۱ ش.
فردوسی طوسی، ابوالقاسم: داستان رستم و سهراب از شاهنامه، تصحیح و توضیح مینوی، مجتبی، بنیاد شاهنامه، وزارت فرهنگ و هنر، تهران، ۱۳۵۲ ش.
فردوسی طوسی، ابوالقاسم: شاهنامهٔ فردوسی، متن انتقادی زیر نظر ی. ا. برتلس، تصحیح آ. برتلس و دیگران، ج ۲، آکادمی علوم اتحاد شوروی، مسکو، ۱۹۶۳ م.
فردوسی طوسی، ابوالقاسم: شاهنامهٔ فردوسی، متن انتقادی، به تصحیح محمّد نوری، عثمان اف با همکاری طباطبائی، احمد، تهران، ۱۳۵۲ ش.
ماسه، هانری: فردوسی و حماسهٔ ملی، ترجمهٔ روشن ضمیر، مهدی، تبریز، ۱۳۵۰ ش.
مجتبائی، فتح‌الله: سخن (مجلّه)، ج ۲۳ و ۲۴ (به فهرست نامها در پایان هر مجلّد مراجعه شود)، تهران، ۱۳۵۲ و ۱۳۵۳ ش.
محمّدحسین‌بن خلف تبریزی: برهان قاطع، تصحیح و توضیحِ معین، محمّد (۵ مجلّد)، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۱ ش.
مسرور، حسین: رازِ الهام، تهران، ۱۳۳۸ ش.
مصاحب، غلامحسین: دایرةالمعارف فارسی، ج ۱ و ۲، فرانکلین، تهران، ۱۳۴۵ و ۱۳۵۶ ش.
معین، محمّد: فرهنگ فارسی (۶ مجلد)، امیرکبیر، تهران، ۵۲ ـ ۱۳۴۲ ش.
میرجمال‌الدّین حسین شیرازی: فرهنگ جهانگیری (۲ جلد)، دانشگاه‌مشهد، مشهد، ۱۳۵۱ ش.

ناتل خانلری، پرویز سخن (مجلّه) ج ۲۳ و ۲۴ (به فهرست نامها در پایان هر مجلّد مراجعه شود.)، تهران ۱۳۵۲-۱۳۵۳ ش.

ناصرخسرو: سفرنامه، به کوشش دبیر سیاقی، محمّد، انجمن آثار ملّی، تهران، ۱۳۵۴ ش.

نظامی عروضی: چهار مقاله، به‌اهتمام معین، محمّد، تهران، زوّار، ۱۳۳۳ ش.

نوشین، عبدالحسین: واژه‌نامک، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، بی‌تاریخ

یغمائی، حبیب: فردوسی و شاهنامهٔ او، تهران، انجمن آثار ملّی، ۱۳۴۹ ش.

—— تاریخ سیستان، به تصحیح بهار: محمّدتقی (ملک‌الشّعراء)، کتابفروشی زوّار، تهران، ۱۳۱۴ ش.

—— فردوسی و ادبیّات حماسی (مجموعهٔ مقالات)، سروش، تهران، ۱۳۵۵ ش.

—— مجموعهٔ اوّلین و دوّمین هفتهٔ فردوسی (مجموعهٔ مقالات)، مشهد، ۱۳۵۳ ش.

—— یادنامهٔ فردوسی، (مجموعهٔ مقالات)، انجمن آثار ملّی، تهران، ۱۳۴۹ ش.

—— سخنرانیهای نخستین دورهٔ جلسات سخنرانی و بحث دربارهٔ شاهنامه، وزارت فرهنگ و هنر، تهران، ۱۳۵۰ ش.

—— حدودالعالم، به تصحیح تهرانی، سیّدجلال‌الدّین، تهران، ۱۳۱۲ ش.

made to clarify the lexical and semantic ambiguities in such a manner as to enable the reader to grasp the meanings of the verses and the difficult expressions in the text without resorting to reference books. He is thus given an opportunity to reflect upon the works studied and have his mind stimulated.

The orthography adopted in the series is not of the kind generally used in the old manuscripts, but closely follows the principles as prescribed by J. She'ar in his *Manual of Orthography*. The existing printing symbols have also been utilized for the sake of the reader's convenience.

The Persian introduction to this volume may also give some more hints on the series and its scope.

Editiorial Board
Ja'far She'ar; Hassan Anvari

In the name of God

FOREWORD

Persian literature is vast in scope, and there are many interested people who wish to benefit from it. The aim in compiling and putting out the Collection of Persian Literature has been to provide the readers with a conspectus of the above scope. Persian literature is discussed, moreover, with a view to diverse educational backgrounds, describing its range of subjects for experts, teachers, students, and beginners.

By selecting appropriate materials, we try to help readers form impersonal motion of Persian literature, we also try to show clearly the humanitarian message, literary images, and niceties of expression. In introducing a work and its author, we have taken into account the underlying social bases and the needs of the Iranian society at the time when the work was created, thus trying to evaluate the poet's or the author's work by the criteria belonging to his own time, as well as the universal criteria of human communities.

Attempts have been made in this series to present a picture of the poet's, author's or translator's own contemporary social setting, and to point out the basic trends in intellectual thinking and social attitudes of the time. Irrational traditionalism and extreme modernism have been avoided, and in selecting and introducing these works, we have adhered to moderation and sound thinking. The selection of the classical texts is based on the oldest and the most authentic manuscripts available. In other words, critical and reliable presentation of the works is achieved through a method near to scientific precision.

In compiling the series, a special method has been adopted, too. The text is, according to various literary forms, divided into several sections. The exposition of each section comes at the end of that section, thus the odes, the lyrics, and the *qat'as* (a kind of distiches) each being considered as independent parts. As regards the *mathnawis* (rhythmic couplets) and the prose selections, they are categorized according to the nature of their contents or that of the stories. Then, the vocabulary, expressions and verses are expounded. The language chosen for this purpose is simple and (except in special cases) the explanations are brief and concise. In short, attempts have been

Ghatreh Publishing
P.O.Box 14475-334
Tel: 8004672-8010867
Tehran-Iran

A Collection of the Persian Literature
No. 1

TRAGEDY of

ROSTAM and SOHRAB

Introduced and Annotated by
Dr. Ja'far She'ar and Dr. Hassan Anvari



نشر قطره

طرح روی جلد: نقشی از کتیبهٔ سنگی خرقه قرن پنجم هجری

نشر قطره

www.nashreghatreh.com